

# عادلانہ نیست

نویسنده: فاطمه رنجبر

niceroman.ir

مقدمه: کاش بدانی رفتنت جای نفس برایم نگذاشت. کاش بدانی عاشق بودم، اما دلم جرات نداشت.  
کاش بدانی دوستت دارم حرفی نیست که به زبان بیاید.  
من عاشقم عاشقی چون مجنون عاشقی همچون فرهاد...!

چشم هایم را بستم. به این چند وقت زندگی که گذراندم اندیشیدم. این روزها خیلی بیشتر از قبل به بودن کسی نیاز داشتم. یکی که شود رفیق، شود همراه، شود هر چه که اسم روی آن می توان گذاشت.

ولی همیشه آنچه که می خواهید نمی شود؟ هیچ وقت روزگار وفق مرادت نیست.  
نمی گویم مشکل فقط برای من بود. نه، همه ی ما، اعم از کوچک و بزرگ، مشکلات خودمان را داریم چه کم و چه زیاد! ولی می جنگیم تا به آرامش برسیم. آرامشی که حقمان است.

سخنرانی شده بودم در خلوتم.. ولی فقط در تنهایی هایم  
جلوی آینه می شدم قاضی، وکیل، نطقم باز  
می شد.

با صدای زنگ موبایل م، از آینه چشم برداشتم و سمت  
تختم رفتم. تلفن همراهم را که موقع ورود به  
اتاق روی تخت انداخته بودم در دست گرفتم.  
تنها کسی که شب و نصف شب برایش فرقی نمی کرد.  
در هر ساعتی که دوست داشت زنگ می زد  
کاوه بود.

لبخندی زدم و تماس را وصل کردم.

-جونم؟ بنال عزیزم.

-یعنی کشته مرده شخصیتتم چطوری دادا؟

به تخت تکیه دادم.

-خدایی ساعت رو دیدی؟ .

خندید، از آن خنده هایی که روی مخ بود. احساس می  
کردم روی مغزم رژه می رود آن هم محکم و

کوبنده.

-تو که خواب نبودی هر ساعتی می خواد باشه.  
کلافه تر از قبل گوشی را از گوشم فاصله دادم.  
-خب کارت رو بگو.

بدون مقدمه چینی گفت:

-آسا پایه ای بریم چالوس؟ هومن و رضا موافقت کردن،  
فقط مونده تو.

یک کاره احمقانه، به ساعت نگاه کردم. دو و چهل و پنج  
دقیقه بود، مجبور بودم من هم قبول کنم  
وگرنه باید جریمه سنگینی می دادم.

-مجبورم قبول کنم. بلایی که دفعه قبل سرم آوردین هنوز  
از ذهنم پاک نشده.

ولی واقعا احمقین! این موقع شب آخه؟ خدایی باز رسیدین  
بوق نزنید بی سر و صدا تک بندازین  
پایینم.

کاوه دوباره فقط بلند خندید و قطع کرد.

چراغ خواب را خاموش کردم و برق اتاق را روشن کردم.  
بلند شدم جلو آینه ایستادم. چشم هایم کمی  
از بی خوابی سرخ شده بود. ولی کاری نمی شد کرد باید  
می رفتم.

سمت کمد لباس هایم رفتم و بی سر و صدا دو دست لباس  
در کیف کوچک مسافرتی ام گذاشتم.  
شلوار جین مشکی را با یک تیشرت مشکی جذب پوشیدم.  
بی حوصله دستی به موهایم کشیدم.  
یک دور به کل اتاق نگاه کردم و آرام از اتاق بیرون رفتم.  
کل خانه در سکوت بود. به دور و برم نگاه کردم وقتی  
از نبود کسی مطمئن شدم آرام آرام سمت در  
رفتم که با صدای آروین دستم روی هوا ماند. .

-کجا به سلامتی خان داداش؟

پوفی کشیدم و سمتش برگشتم.

-این موقع شب واسه چی بیداری؟

چشم هایش را ریز کرد و با کنجکاوی نگاهم کرد.

-تو اين موقع شب كجا ميري؟ من اومدم يه ليوان آب بخورم.

-منم دارم ميرم هوا بخورم. مشكليه؟  
نيشخند زد و ابرو بالا انداخت.

-با اين ساك و اين تيپ خفن داري ميري هوا بخوري؟  
بابا بي خيال.

صدائيش را بلند كرد، سريع جلو دهانش را گرفتم.

\_رمز لپ تاپ رو بهت مي دم، فقط لال شو!

لبخندی زد و سرش را تكان داد. دستم را از روی لب هایش گرفتم و محكم به پيشانی اش كوبيدم.

-خدا لعنتت كنه تا حالا هزار بار ازم باج گرفتی. ببين كيه كه تلافيش رو سرت در بيارم.

فقط خنديد و سرش را با تاسف تكان داد.

-برو داداش خيلي خوابم مياد بعد در موردش حرف مي زنيم. .

تنها کاری که کردم نیشخند زدن بود. او هم بی توجه به نگاه من سرش را پایین انداخت و سمت اتاقش رفت.

با ویرهی موبایل بدون حرف اضافه ای کتونی ام را پوشیدم و بدون کوچیک ترین سر و صدایی از در بیرون رفتم.

بدی خانه هم کف همین بود. کافی بود کوچک ترین صدایی ایجاد شود همه متوجه می شدند و دستت رو می شد.

در حیاط را هم آرام بستم، سمت ماشین کاوه دویدم و سوار شدم.

با دیدنم هر سه بلند خندیدند بین آنها فقط من بودم که دزدکی بیرون می آمدم بخاطر همین چیزها بود که مسخره ام می کردند.

-زهرمار، به جا سلام کردنتونه؟

رضا جلو نشسته بود، هومن کنار من، موهایم را نوازش کرد و با لبخند نگاهم کرد.

- غصه نخور پسر م این روزهای سخت تموم میشه. تو هم  
مرد میشی رو پاهای خودت می ایستی.

عصبی دستش را پس زدم و به حرف ها و تیکه های شان  
توجه نکردم.

کاوه از آینه نگاهم کرد و لبخند زد.

- اه چندش بازی در نیار دیگه، بخند نذار کوفتمون شه.

صدای آهنگ را زیاد کرد و با سرعت می راند و با آهنگ  
هم صدا شده بودند.

کاوه هر دفعه سمتم برمی گشت و می خندید و بلندتر آهنگ  
را می خواند. من فقط برایشان با تاسف  
سر تکان می دادم.

((پشت دیوار شب یه راهی داره

که می ره یه راست در خونه ی ستاره

چهار قدم از ور دل ما که رد شی .

می بینی ماه شب چهارده داره



خورشید خانوم و ابروش و برمی داره خورشید خانوم و  
 ابروش و برمی داره

بیا بریم اونجا که شب هاش بوی تو باشه تو هواش

باد که میاد رد شه بره بریزه سرت ستاره هاش

بیا بریم اونجا که شب هاش بوی تو باشه تو هواش

باد که میاد رد شه بره بریزه سرت ستاره هاش

وقتی میای قشنگترین پیرهنتو تنت کن

تاج سر سروری تو سرت کن

چشماتو مست کن همه جا رو بشکن

الا دل ساده و عاشق من

قبله یعنی حلقه ی چشم مستت

ضریح اونه که دست بزخم به دستت

جای دخیل پامو ببند تو خونته

به جای مهر سرمو بزار رو شونته، سرمو بزار رو

شونته، سرمو بزار رو شونته، سرمو بزار رو

شونته))

سرم را به شیشه چسباندم و به ظلمت و تاریکی شب خیره شدم.

خوف برم داشت، ولی از طرفی نیرویی وادارم می کرد به تاریکی شب خیره شوم از آن چشم برندارم.

بچه ها هنوز مشغول خواندن و مسخره بازی بودند بیشتر صدای آن ها بود که به گوش می خورد تا صدای خواننده!

((بیا بریم اونجا که شب هاش بوی تو باشه تو هواش باد که میاد رد شه بره بریزه سرت ستاره هاش بیا بریم اونجا که شب هاش بوی تو باشه تو هواش باد که میاد رد شه بره بریزه سرت ستاره هاش)).

وسط خواندن ماشین تکان شدیدی خورد. رضا بلند داد زد:  
\_ کاوه مواظب باش

کاوه تا خواست به خودش بیاید و ترمز بگیرد کار از کار گذشت. زمانی ترمز گرفت که به چیزی

برخورد کرده بود. هيچ کدام نفهميديم چه شد! فقط چيزی محکم به ماشين برخورد کرد.

جاده تاريک بود. هيچ ماشيني از آنجا عبور نمی کرد. هر سه ترسيده بوديم. خواننده هنوز داشت می

خواند. هيچ کدام حتی جرات حرف زدن هم نداشتيم. انگار با صدای ما همه چيز خراب تر می شد.

کاوه دنده عقب گرفت.

-چيکار داری می کنی احمق؟ پياده شو بين چه غلطي کردی.

رضا آب دهانش را پايين داد و از ترس صدایش می لرزيد.

-بايد حيوون باشه، وگرنه اين موقع شب آدميزاد اينجا چيکار می کنه!

کاوه خنديد، خنده ای هيستريک! اين خنده هایش روی مخم بود. وقتی خیلی عصبی بود اين حالت به

او دست می داد.

-خفه شو کاوه، تو رو خدا خفه شو!

آن قدر ترس و استرس در وجودم نشسته بود که با خنده هایش به جنون می رسیدم.

هومن به من خیره شد، چشم هایش پر از ترس بود. کاوه واقعا خفه شد، رضا هم که مات مانده بود.

جراتی به خود دادم و در ماشین را باز کردم. هر سه سمتم برگشتند. هومن دستم را گرفت و پرسید.

-چیکار می کنی؟ .

-باید بفهمیم چی بود، شاید آدم باشه.

فقط سکوت کردند. دست هایم مشت شد و پیاده شدم، با قدم های نامطمئن سمتش قدم برداشتم. لرز را

در پاهایم حس می کردم. دست هایم به شدت می لرزید، در آن هوای سرد. عرق کرده بودم. جالب بود

هم سرد بود هم گرم، انگار قلبم خفه بود ولی وجودم سرد. حسم را نمی توانستم درک کنم. مثل یک

آدمی که وسط کویر مانده و تشنه است. لب هایم از فرط ترس خشک شده بود. حتی گلویم به سوزش

افتاد، انگار گدازه های آتش را در حلقم فرو کرده بودند.

قدم هاييم را آنقدر آرام و با ترس گرفته بودم كه حس مي كردم قدم از قدم بر نداشتم. جلوي ماشين را نگاه كردم چيزي نبود.

به بچه ها كه هنوز با ترس نگاهم مي كردند خيره شدم و سر تكان دادم. آنقدر جاده تاريك بود كه هيچ ديده نمي شد.

آنها هم انگار خيال شان راحت شده بود.

رو برگرداندم و سمت ماشين رفتم كه با صدای ناله ای با ترس راه رفته را برگشتم. پاهایم می لرزید، توان راه رفتن را از من می گرفت.

از بس با بچه ها از جن و ارواح حرف می زدیم، الان دقیقا آن حس ترس در وجودم بی داد می کرد.

كاوه نور بالا زد. با روشن شدن چراغ جلوي ماشين، زانو های من هم خم شد. تازه متوجه شدم به يكي زده بوديم.

مرگ چطور بود؟ مگر غير اين بود كه روح از بدن جدا ميشد؟ من الان دقيقا در آن حال و هوا بودم.

يك روحي كه از جسم خارج شده و در هوا معلق بود. به سختي جلو رفتم يك زن به پهلو افتاده بود.

پوشش درستي هم نداشت. از ترس آب دهانم را پايين دادم. كنارش دو زانو نشستم.

-خانم صدام رو مي شنوي؟

انگار از هوش رفته بود يا شايد هم مرده بود. دستم را جلو بردم و موهايش را از روي صورتش

كنار زدم، روي صورتش خون نشسته بود. نبض دستش را گرفتم، كند ميزد. تا به حالا دستم به هيچ

دختری نخورده بود. نمی دانستم باید چكار كنم. بلند كاوه را صدا زدم. چشمانم بين جسم بي جان دختر و بچه ها در گردش بود.

بلند سرشان داد زدم، تا از شوک خارج شوند. صدايم از شدت عصبانيت مي لرزيد. .

-كاوه؟ بيا ببين چه گندي زدي، بيچارمون كردی آشغال!

رضا پياده شد. او هم دست كمي از من نداشت.

سمتم آمد، با ديدن آن دختر محکم با دو دست روی سرش  
کوبيد و به ماشين تکیه داد.

-يا خدا!

-بيا کمک کن بلندش کنيم. بايد برسونيمش بيمارستان. تو  
رو خدا زودباش تا دير نشده می ترسم  
بميره.

رضا سر تکان داد:

-ديوونه شدي؟ اگه بميره چي؟ کاوه گواهی نامه نداره،  
اون وقت ميشه قتل عمد. به همه چي فکر  
کن. تو رو خدا بيا بریم زنگ ميزنيم آمبولانسی پلیسی  
يکی ميايد.

در یک آن چهره خواهرم را در آن دختر ديدم. اگر یکی  
به او ميزد و فرار می کرد من چه حالی  
می شدم؟

-نمی شه که همين جوری ولش کنيم، ميگم من نشسته بودم.  
بيا کمک کن.

کاوه و هومن هم پياده شدند. کاوه دو دستش را روی  
سرش گذاشت و پشت هم اشک روی گونه اش

سر مي خورد.

-بياين بريم تو رو خدا، زنگ مي زنيم آمبولانس بيا. چرا  
ايستادين بياين تا كسي نيو. داره ازش  
خون ميرد زود باشين تا دير نشد.  
دوباره بلند داد زد.

-مي بريمش بيمارستان، شايد تا اون موقع كه بخواد  
آمبولانس بيايد بميره. الان نبض داره تازه داشت  
نالاه مي كرد.

-چرا چرت مي گي! اگه چيزيش بشه قبل پليس ها بابام  
دارم ميزنه.

-بيا كاوه، جان عزيزت بيا كمك كن. مي گم من پشت  
فرمون بودم. تو رو خدا اينجوري ولش  
نكنين، فكر كنين خواهر خودتونه دلتون مياد يكي اين بلا  
رو سرش بياره؟ بخدا عذاب وجدانش  
ولمون نمي كنه. اگه كمك نكنيد من از اينجا تكون نمي  
خورم. اصلا همتون بريد من مي مونم.



آنقدر مصمم بودم. که وقتی حالم را دیدند سکوت کردند.  
می دانستند وقتی چیزی بگویم از سر حرفم  
پایین نمی آیدم. اولین نفر هومن نزدیک آمد فقط من و او  
خواهر داشتیم. انگار فقط او درکم کرده  
بود.

-حق با توئه، باید برسونیمش بیمارستان.  
با کمک هومن دختر را سوار ماشین کردیم. رضا و کاوه  
فقط با رنگ پریده با ترس نگاه مان می  
کردند.

من پشت فرمان نشستم هومن عقب کنار دخترک نشست و  
سرش را روی پاهایش گذاشت. رضا و  
کاوه جلو نشستند یک کلام حرف نمیزدند شدید در شوک  
بودند.

از آینه به هومن که به دخترک خیره شده بود و هر دقیقه  
نبضش را می گرفت نگاه کردم. خیلی می  
ترسیدیم که اتفاق ناگواری رخ دهد. تا آنجا که می توانستم  
با سرعت می رفتم. سمت تهران حرکت  
کردم زیاد دور نشده بودیم.

اولين بيمارستاني كه در راه بود نگه داشتم و رضا با عجله سمت نگهباني رفت. سريع چند پرستار با برانكارد آمدند، آرام بلندش كردند و روي برانكارد گذاشتند، هومن همراه شان رفت. من ماندم تا كاوه و رضا را بفرستم.

انگار هنوز به حالت عادي اش برنگشته بودند. مي ترسيدم حرفي بزنند همه چيز را خراب كنند. وقتي از رفتنشان مطمئن شدم، شماره هومن را گرفتم تا ببينم كجاست كه پيش او بروم. آنقدر خسته بودم كه ناي تكان خوردن هم نداشتم. سوال و جواب مامور هم طاقتم را طاق کرده بود. پشت هم سوال مي پرسيد، اين عصبی ام می کرد. هومن وقتي حالم را دید جلو مامور ايستاد و گفت: .

\_جناب ما الان حال روحيمون افتضاحه. صد دفعه تا الان گفتيم اين خانم تو جاده تك و تنها بود. ما اصلا متوجه نشديم چجوري جلوي ماشين افتاد. شما هي مي پرسين نسبت داشتن باهاش؟ ما با دوتا

از دوست هاي ديگه م داشتيم مي رفتيم شمال يهو اين خانم  
 نمي دونم از كجا پريد جلوي ماشينمون!  
 خوب بود وقتي زديم بهش فرار مي كرديم؟  
 مامور نيشخند زد و گفت:

\_ زبون درازي نكن! نكنه دلت مي خواد تو بازداشتگاه  
 بخوابي؟

هومن كلافه بود، مي ترسيدم چيزي بگويد و براي خودش  
 در دسر درست كند. او را عقب كشيدم و  
 خودم روبروي مامور ايستادم.

\_ ببينيد كل جريان هموني بود كه تعريف كردم. بخدا اصلا  
 نفهميدم كي خودش رو جلوي ماشين  
 انداخت. مي خواستم زنگ بزنم به پليس و آمبولانس، ولي  
 ترسيدم دير شه.

فقط سر تكان مي داد و در برگه اي چيزهايي مي نوشت.  
 \_ تا به هوش اومدن اين خانم و روشن نشدن ماجرا شما  
 بازداشتي!

آب دهانم را پايين دادم، اولين كسي كه در ذهنم آمد مادرم  
 بود اگر به گوشش مي رسيد ديگر در خانه

جايي نداشتم. علاوه بر آن تا آخر عمر بايد سرکوفت مي شنيدم.

هومن دوباره جلو آمد.

\_ مگه فرار کردیم؟ ما همین جاييم اگه قصدمون فرار بود که نمی رسوندیمش. شما هم عمرا اگه پیدامون می کردین.

مامور عصبی یک قدم سمت هومن برداشت.

\_ خیلی پرویی زدی دختر مردم و ناکار کردی روتم زیاده. هومن را کنار کشیدم زود از کوره در می رفت. اصلا موقعیت را تشخیص نمی داد.

آن هم بخاطر زندگی اش بود. ما چهار نفر هر کدامان یک مشکل داشتیم. مشکلی که ، زیر روی مان می کرد، ولی هیچ وقت حل نمی شد.

\_ تو رو جان آسا بی خیال شو، تو اینجا بمون هر چی شد نذار خانوادم بفهمن، مخصوصا مامانم.

باشه؟

هومن فقط سر تکان داد، کلافه بود. از ما فاصله گرفت  
مامور ستم برگشت و از من خواست که با  
او بروم.

(رستا)

بهترین لباسم را پوشیدم. یک پیراهن دکلمه کوتاه، موهای  
بلندم با فر ریز به گردی صورتم می آمد.  
خط چشمم را طوری کشیدم که چشم های گرم را کشیده  
نشان دهد.

موهایم را از دو طرف کشیدم و محکم بستم. روی گونه  
های برجسته ام که از جراحی بینی برجسته  
شده بود را رژگونه کشیدم.

رژ قرمز رنگ را روی لب های برجسته ام کشیدم.  
لبخندی به رستای در آینه زدم و برگشتم که با  
چهره به غم نشسته مادرم روبرو شدم.

\_چیه باز اینجوری نگام می کنی؟

عصبی بود چون از آبرویی که برایم مهم نبود می ترسید.  
سرش را با تاسف تکان داد.

\_ عارم مياڊ بگم دخترمي، كاش تو يكي رو هم نداشتم.  
چقدر بايد از دستت قلبم درد بگيره؟ مي گن  
نفرين مادر مي گيره پس چرا تو چيزيت نمي شه؟! هر  
چي باباي الدنگت ريخت تو جمع كردي. نكرد  
تو رو با خودش بيره تا من يه نفس راحت بكشم.  
مثل هميشه فقط خنديدم و به او نزديك شدم. .

\_ اگه هر روز به جا مسجد رفتن نوحه خوني تو خونت  
مي نشستي يكم ترگل و ورگل مي كردي  
حال و روزت اين نبود. كه الان اينجوري حرص بخوري.  
نه فقط حال و روز تو حال و روز منم اين  
نبود. از وقتي چشم باز كردم اونيكه بالا سرم بود بابام  
بود. اون من و بزرگ كرد وقتي خيالش راحت  
شد خودم مي تونم روي پاهام بايستم رفت دنبال زندگيش.  
الانم خلاف نكرده هرز نرفته زن گرفته  
يكي كه همسن دخترشه. به خودش مي رسه اگه دلش  
رستوران بخواد هي نمي گه مرد جمع كن به

فكر آينده باش، اگه تفريح دلش بخواد نمى گه تفريحمون  
 آيندمونه، برو ببين چطور دارن زندگى مى  
 كنن. تو بشين توى اين خونه هى استغفرالله بگو استغفار  
 كن.

فقط تو رو به همون كه مى پرستى جلوى من رو نگر،  
 تو واسه خودت زندگى كن من واسه خودم  
 هر كى واسه خودش. ها؟

مثل هميشه فقط با نفرت نگاهم كرد. هميشه برايم سوال  
 بود كه واقعا من فرزند اين خانواده هستم. يا  
 شايد فرزند يك زن ديگر پدرم! هر چقدر پدر با عشق و  
 محبت به من مى رسيد، او بر عكس جلوى  
 او را مى گرفت. از كودكى از اين رفتارهايش بدم مى آمد  
 هر چقدر به پدر نزديك مى شدم از او  
 دورى مى كردم.

در را به هم كوبيدم و از اتاق بيرون آمدم. مانند و شالم  
 را با كفش پاشنه بلند پوشيدم. آنقدر كه گوشه  
 لب هايم را از حرص جوييده بودم، رژم پاك شده بود.

با صدای زنگ تلفن همراهم سریع بیرون رفتم تا داستان دیگری درست نشود.

عرفان پسری بود که امشب به مهمانی دعوتم کرد. روی هم شاید دوبار همدیگر را ندیدیم. ولی عادت کرده بودم به مهمانی های شبانه و دوست های رنگارنگ. \_چته پشت هم می گیریم!؟

\_ معلومه کجایی؟ بدو در خونه ایستادم، همسایه هاتون با نگاهشون قورتتم دادن.

بلند خندیدم و بیرون رفتم. مادر از پشت پنجره نگاهم می کرد. بی توجه به نگاهش به کوچه رفتم.

عرفان دقیقاً جلوی در ایستاده بود. همسایه های محترم هم جلوی در نشسته بودند و دید میزدند و پیچ پیچ می کردند.

نیشخند زدم و سوار شدم.

عرفان دستش را جلو آورد زیر دستش زدم و شکلکی برایش در آوردم. .



\_زود پسر خاله نشو، بریم زیاد ایستادی خاله زنک ها کار دستمون میدن.

خندید و حرکت کرد. ماشین اش زیادی در چشم بود. اسمش هم سخت بود، آوا می گفت:  
-لندکروز ندید بدید.

-ما که نفهمیدیم چیه نه بابامون داشت نه اجدادمون از دار دنیا یه خونه کلنگی داریم که اونم با زن دوم بابام باید شریک باشیم.

به یاد آن روز که با آوا این حرف را زدیم لبخندی روی لب هایم نشست.

با صدای عرفان از آن حال بیرون آمدم.

\_خب چه خبر؟

\_هیچ امن و امان شما چه خبر؟ راستی امشب مهمونی کجاست؟

عرفان پوزخند زد. تنها کاری که از آن بیزار بودم. همین پوزخند زدن هایش بود.

\_تو جاده چالوسه یه جایی که پرنده پر نمیزنه.

سر تکان دادم و به بیرون خیره شدم. بی هوا پرسیدم.  
 \_دنبال آوا نمیریم؟  
 دوباره نیشخند زد.  
 \_با من تنها باشی می ترسی؟ .

جواب نیشخند اش را با نیشخند دادم با انگشت هایم روی  
 شیشه ای که بخار نشسته بود یک دایره  
 کشیدم.

\_مگه لولویی بترسم!؟ من از هیچی نمی ترسم. می تونم  
 از خودم دفاع کنم امتحانش ضرر نداره.  
 ابرویی بالا انداخت و گفت؛  
 -آفرین به تو، شما با پسر شجاع نسبتی نداری؟  
 لبخند زدم.

-خواهرشم، چه خوب شناختیم.  
 ولی وجدانن یه ماهه باهمیم؛ ولی نتونستم کنکاش کنم و  
 چیزی ازت در بیارم شدید مشکوکی.  
 لبخند زد و نیم نگاهی به من انداخت.

\_ولی من کامل ازت آمار دارم و شناختمت. می دونی از  
چیت خوشم اومد؟

ابروهایم از تعجب بالا رفت.

\_چی؟

کف دستش را نشان داد و نگاهم کرد.

\_چون مثل این کف دستی، رو بازی می کنی. چیزی رو  
ازم پنهون نکردی. حتی خونت رو، تو

دختر خوشگلی هستی، ولی ازش استفاده نمی کنی. شنیدم  
کسایی که باهات بودن تا بهت پیشنهاد فراتر

می دادن عقب می کشیدی، راحت هم قید همه رو میزنی.

بلند خندیدم و نگاهش کردم.

او چه می دانست از من؟! فکر می کرد به همین سرخوشی  
هستم که می بیند؟ می دانست من چطور

بزرگ شده ام؟ می دانست چه دردی دارم؟

نه، هیچ کس نمی دانست نمی گذاشتم کسی بداند. من همین  
بودم محکم و قوی شاید از درون له شده

باشم، ولی ظاهرم را حفظ می کردم. نمی گذارم کسی خورد شدنم را ببیند؛ اجازه نمی دادم به کسی در وجودم نفوذ کند.

\_ جمع کن کف دستت رو! زیادم رو بازی نمی کنم. تو بگو از کدوم قشر جامعه هستی؟ زن برتری؟ از این آقازاده ها که با پول بابا عشق و حال می کنن و پز میدن؟ یا نه رو پای خودت ایستادی؟ احساس کردم صورت اش جمع و حالش دگرگون شد.

\_ بچه من چهل سالمه، موهای سفید روی سرم رو نمی بینی؟ بابام هیچی نداشت همه زور بازوی خودمه.

\_ هه ، مگه میشه! یا باید دزد باشی یا قاچاق چی، یا سمتی تو یه جای دهن پرکن داشته باشی کدومشی؟  
\_ تو فکر کن دزدم.

خندیدم، واقعا برایم هیچ چیز مهم نبود فقط دوست داشتم برای چند ساعت هم شده خوش زندگی کنم.

از فکر و غم دور باشم.

\_هر چي به من چه شوهرم که نيستی که اگه بودی هم باز بهم ربط نداشت.

هر دو بلند خنديديم عرفان مردی بود که من دوست داشتم همه چيز داشت تيب، قيافه، پول اخلاق اش هم خوب بود.

به او نگاه کردم ناخودآگاه در کنکاش کردن قيافه اش غرق شدم. .

چشم ابرو مشکی و پوست سبزه ای داشت، بايد بگويم چهره اش اوج شرقی بودن یک مرد را به تصوير می کشيد یک پسر چشم ابرو مشکی شرقی.

بینی اش کمی بزرگ بود، اما در چهره اش آنقدر خوب نشسته بود که اصلا جلب توجه نمی کرد.

خیلی هم به صورتش می آمد شاید اگر عمل می کرد چهره اش تخس می شد یا زشت یا هر چيز

ديگری. ته ريش داشت اين ته ريش ها انگار مرد ترش کرده بود. ته ريشش هم مشکی و براق بود.

روی هم رفته پسر خوشگل و تو دل برویی بود، کم چشم  
دنبالش نبود.

آنقدر در مسیر حرف زده بودیم نفهمیدیم کی به مقصد  
رسیدیم! پشت در ایستاد و چند بوق زد، در  
باز شد.

مثل دفعه قبل آمده بودیم در یک قصر دیگر.

فکر می کردم این تجملات و این خانه های اعیانی فقط  
مختص به فیلم هاست. به فکر بچگانه ام

خندیدم. بیشتر حالم زار بود تا شاد، ولی بازیگر خوبی  
بودم، بلد بودم در نقش آدم سرخوش فرو بروم

و در آن حال غرق شوم. مثل کبکی که سرش را زیر  
برف فرو می برد فرقی بین من و آن کبک

نبود. حتی اگر سرمایش بی تابم می کرد و جانم را می  
گرفت. سرم را بیرون نمی آوردم!

\_ کجا غرق شدی؟

\_ تو قلبت دست و پا زدنم رو حس نکردی؟

خودش را خم کرد و صورت اش را در هم جمع کرد.  
دستش را روی قلبش گذاشت و خندید.

\_ آخ آخ، مي گم احساس مي کنم داره سوراخ ميشه، بچه بشين جفتک ننداز ديگه.

دوباره بلند خنديديم. سرخوش بودن يعني همين. يعني فراموشي در چند ساعت، يا چند دقيقه يا...

نگاهش کردم. آمد کنارم ايستاد بازو اش را سمتم گرفت. دلم نيامد دلش را بشکنم دستم را دور بازوی

او قفل کردم و با هم وارد سالن شدیم. همه در هم می لوليدند. فضايش خفه کننده بود؛ ولی ديگر

عادت کرده بودم. بوی دود و اين سر و صداها آزارم نمی داد.

هر دو گوشه ای نشستيم. انگار یک زوج بوديم یک زوجی که عاشقانه هم را می خواهند.

در صورتی که اينطور نبود. .

يعنی من آدمی نبودم که وابسته کسی بشوم. اگر می خواستم هم دلم با من راه نمی آمد. اگر دلم راضی

ميشد عقم نافرمانی می کرد. يه وقت هایی هم وجدانم یک تشر می زد، او زياد براي من مهم نبود؛ چون

هميشه يک جواب بر ايش داشتم.

\_مانتوت رو در نيماري؟

\_فعلا حسش نيست حالا يکم بشينم. يه آشنا پيدا شه. اين  
آوا هم که پيداش نيست.

\_فکر نکنم بياد.

اخم ريزي روی پيشاني ام نشست.

\_چرا؟

شانه بالا انداخت و بي توجه به من ليوان آبميوه اش را تا  
ته سر کشيد.

\_نمی دونم فکر کنم با سعيد هم تموم کرده نگاه با يکی  
ديگه اومده.

نگاهش را دنبال کردم راست می گفت، ولی باورش سخت  
بود آنها با هم قرار ازدواج گذاشته بودند  
ولی حالا...

\_چی شد يهو؟ اينها که مثل رومئو و ژوليت بودن! حالا  
شدن تام و جری؟



از مثالم بلند خنديد، چند نفری که کنارمان بودند با تعجب نگاه مان کردند.

کمی که نشستيم احساس کردم بی نهایت گرم است. مانتوام را در آوردم و روی دسته صندلی گذاشتم.

عرفان حتی نیم نگاهی هم به من نکرد. گاهی به مرد بودنش شک می کردم. انگار هيچ حسی در این مرد نبود!

بی هوا بدون نگاه کردن به من دستم را گرفت و در گوشم گفت: .

### \_بلدی برقصی؟

چطور می توانستم بگويم نه، قطعا مورد تمسخرش قرار می گرفتم. فقط شانه هایم را بالا انداختم،

مجبور شدم همراهی اش کنم.

خدا را شکر کردم آهنگ آرامی پخش می شد. همه در آغوش هم بودند. من هم به عرفان نزدیک

شدم. دستم را روی شانه اش گذاشتم. دست ديگر را دور کمرش. او هم دقیقا مثل من همان کارها را

انجام داد. از اين نزديكي هم معذب بودم هم شديدًا متنفر. هميشه با ديدن اين چسبيدن ها صورتم در هم جمع مي شد و حالت تهوع مي گرفتم.

ولي الان من هم يكي از آنها بودم قطعًا يكي هم در اين جشن هست كه نظر من را دارد و با حالت تهوع و صورت جمع شده نگاه مان مي كند!

وقتي آهنگ تمام شد، همه سر جايشان نشستند. ما هم نشستيم و با عرفان صحبت مي كردم ، كه با صدائي كه از پشت سرم شنيدم هين بلندي كشيدم. ترسيدم و دستم را روي قلبم گذاشتم.

عرفان خنديد، ولي شخصي كه پشت سرم بود با اخم و ابهتي كه داشت ضربان قلبم را بالا برده بود.

چشم هاي آبي اش انگار به قرمزي ميزد و مثل خون آشام ها شده بود! ابروي رديف شده اش وقتي در هم گره خورده بود، مثل مير غضب ها! شده بود. دماغ عملي اش توي ذوقم زد و تمام ابهت اش فروكش كرد. همان خشن فقط به او مي آمد. صورتش كه مثل مانكن ها كشيده و با گونه اي برجسته

بود. كمى به دخترها شباهت داشت. اگر هيكل بزرگى  
براي خودش نساخته بود. قدش تا اين حد بلند  
نبود. مى شد گفت دختر بوده و تغيير جنسيت داده!

\_ بابا چته؟ پيمان سخته دادى دختر مردم رو!

نيشخند زد و در چشم هايم خيره شد. نگاه اش مرا مى  
ترساند احساس مى كردم بى لباس روبرويش  
نشسته ام. البته سرشانه لباسم باز بود. اين كمى معذبم مى  
كرد دوست داشتم مانتو ام را تنم كنم.

نگاهى به سر تا پايم كرد و در آخر به لب هايم خيره شد.  
\_ مطمئنى سخته كرده؟ اين بيشتر مجذوبم شده تا سخته!

من هم در جواب نيشخندش، نيشخند زدم و رو برگرداندم.  
مرتيكه هيز با نگاهش داشت ديوانه ام مى  
كرد. دلم مى خواست مشتى روى صورتش پياده كنم. تا  
هم چشمان هيزش هم لب هاى كش آمده اش  
زير مشتم له شود. .

\_ تو همت بالاست مجذوب چيت شدم آخه؟! بيشتر نگاهم  
شبيه متعجب هاست تا مجذوب شده ها.

چینی به بینی ام دادم و دیگر نگاهش نکردم.  
 من که تحمل نمی کردم یک لحظه کنارش بمانم چه برسد  
 به زندگی و دوستی و مجذوبیت.  
 به من نگاه می کرد؛ ولی روی سخن گل و گوهرش به  
 عرفان بود. تحکم صدایش دلم را لرزاند.  
 نگاه سنگین اش اذیتم می کرد. ولی انگار عکس العمل من  
 عصبی ترش می کرد که من هم دقیقاً  
 همین را می خواستم.

\_قرارمون چی بود عرفان؟

\_چه قراری؟

\_ورود غریبه ممنوع بود درسته؟

عرفان اخم کرد و از جایش بلند شد.

\_وقتی داری با من حرف میزنی توی چشم های من نگاه  
 کن. صد دفعه گفتم هیز بازی هات مال  
 همراه های دیگر و نه واسه همراه های من.  
 نیشخند زد و بالاخره چشم از من برداشت.

\_غيرتي شدي؟ چيه نكنه جادوت كرده؟ وگر نه روي  
اوناي ديگه تعصب نداشته روي اين...

معلوم بود قصدش خراب كردن او پيش من بود؛ ولي ابله  
بود كه فكر مي كرد بيشتر از يك دوست

كنار هم هستيم!

لبخند زدم؛ پا روي پاي ديگرم انداختم و ابرو هاهيم را بالا  
دادم و گفتم: .

\_مثل اينكه متوجه نشديد يا بد برداشت كرديد. من و  
عرفان فقط دوستيم، نه بيشتر. پس فكر نكنيد با

آوردن حرف از گذشته اون رو مي تونيد پيش من خراب  
كنيد.

با اخم نگاهم كرد و نيشخند هنوز روي لب هاهيم بود.

\_آفرين به توئه رفيق، ولي ياد بگير وسط حرف كسي  
نپري؛ چون مي ترسم دستم رد كنه و لب پر

شي.

عرفان حسابي كافري شده بود. لب هاهيم را جوبيد و  
نگاهش كرد.

\_هه، واقعا که قصدت خراب کردنم بود؟! پستی آخه تا چه  
 حد! خیلی خوش اشتهایی. دورت کمن؟  
 یکم فقط یکم آدم باش. این قدر سخته؟  
 وجدانن یادم نمیاد تا حالا همراهای خودم رو تقدیم تو کرده  
 باشم. پس زر زر نکن، عصبیم نکن که  
 بد می بینی. در ضمن رستا از اون دخترهایی هم نیست  
 که بخواد بهت پا بده. پس یا همین الان شرت  
 رو کم می کنی. یا من این مهمونی رو ترک می کنم.  
 حرفش برای پیمان سنگین بود. به او برخوردی بود نگاه  
 غضبناکی به من انداخت. دست روی شانه  
 ی عرفان گذاشت و گفت:

\_باشه ولی امشب از ذهنم بیرون نمیره قانون رو زیر پا  
 گذاشتی. حواست باشه خودت زیر پا نری!  
 فکر نکنم ارزشش رو داشت که اینجوری تو روم و ایستی!  
 هر دو در چشم های هم خیره شدند. نگاهشان دوستانه  
 نبود. خیلی ترسیده بودم قلبم ریتمش منظم و  
 آرام نمیزد. حسم قابل بیان نبود.

دست عرفان را گرفتم و او را سمت خود کشيدم. دوست داشتم هر چه زودتر آنجا را ترک کنم.

چشم از او برداشت و با لبخند نگاهم کرد. چشم هایش را آرام باز و بسته کرد و من را به آرامش دعوت کرد.

پيمان دوباره نگاهی به من انداخت و با قدم های بلند از کنارمان گذشت.

عرفان هم که با خودش حرف ميزد و حسابی کلافه بود. سوالی از او نپرسيدم، که حالش خراب تر نشود. تلفن همراهم را از کیفم بيرون آوردم و خودم را با آن سرگرم کردم. مهمانی اش خیلی کسل کننده بود. با کار پيمان کامل شب مان خراب شده بود. لعنتی معلوم نبود از کدام گوری پيدايش شد اينطور شب مان را خراب کرد!

با صدای زنگ موبایل عرفان سرم را بلند کردم. موبایلش را در دستش گرفت کمی به شماره نگاه کرد و اخم روی پيشانی اش نشست.

بلند شد و عذرخواهي كرد و بيرون رفت؛ چون صدای موزيك زياد بود صدا به صدا نمي رسيد.

هنوز چند ثانيه از رفتنش نگذشت كه هول و دستپاچه كنارم آمد.

-بلندشو بايد بريم.

-كجا؟ چي شده؟

عصبی بود، از برخوردش حتی لرزش صدایش می شد حال بد درونش را حس كرد.

-تو رو خدا زودتر آماده شو؛ مامانم حالش خوب نيست، بردنش بيمارستان.

دلَم به حالش سوخت. ولي خب امشب ديگر با اين خبر آخر حسابي شب مان را نابود كرده بود. بلند

شدم لباسم را پوشيدم. بدون اطلاع دادن به كسي سالن را ترك كرديم.

جلو در حياط ايستادم. طرفش برگشتم.

-عرفان تو برو، بخوای من رو برسونی و دوباره برگردی دير می شه. من يه ماشين می گيرم و بر می گردم.



دست در موهايش كشيد و گفت:

-نه بابا بيرون شهريم خطرناكه مي رسونمت بعد ميرم. .

-تعارف باهات ندارم، زنگ بزن.

كمي ايستاد و نگاهم كرد. انگار از خدايش بود گفت:

-مطمئني؟

سر تكان دادم و لبخند زدم.

-آره برو.

با كسي تماس گرفت و با او هماهنگ كرد كه مرا برساند.

با او صميمي حرف زد انگار از بچه هاي

مهماني بود.

بعد قطع كردن تماس ستم برگشت و عذرخواهي كرد

سوار ماشين اش شد. تك بوقی براي زدن و

رفت. حتي نايستاد تا ماشين برسد بعد برود.

فضاي خوفناكي بود.

نترس بودم. ولي خب از جن و ارواح مي ترسيدم. جايي

كه بودم برهوت بود دور تا دور خانه

زمین خالی و کاملاً مثل فیلم های ترسناکی که دیده بودم در چشم هایم جلوه می داد. اول کوچه یک خانه ویلایی دیگر بود؛ که از برق های خاموشش معلوم بود کسی آنجا زندگی نمی کند.

کمی عقب تر رفتم و به در تکیه دادم. که همان لحظه در باز شد نزدیک بود در آغوش شخص پشت سرم سقوط کنم. دستم را سریع به لبه در گرفتم صاف ایستادم ولی بدبختانه پاشنه کفشم شکست. به پسری که پشتم بود چپ چپ نگاه کردم.

ولی او با پرویی لبخند زد و دو دستش را بالا برد. -تسلیم بابا غلاف کن نگاهت رو نمی دونستم چسبیدی به در!

متعجب نگاهش کردم! خیلی رو داشت. بی توجه به نگاهم سمت پرویی رفت و سوار شد.

در دلم بی نزاکتی نثارش کردم و سمت ماشین رفتم. تقه ای به شیشه زدم که در را برایم از داخل باز کرد. .

-بيا تو چرا ناز مي كني؟ عرفان گفت برسونمت بخاطر تو از مهموني زدم پس سوار شو ديگه.

-خيلي بي نزاکتي، عذرخواهي بلد نيستي؟ بين چه بلایي سر كفشم آوردی؟!

مشخص بود از آن دسته پسر هايي ست كه شيطنت در وجودشان موج ميزند.

-پليز آجي پير كه ديره. عرفان گفته زود برسونمت. خواستم مطمئن شوم كه عرفان گفته يا نه! با اين حرفش به اجبار سوار شدم و حركت كرد.

-عذرخواهي بلدی؟

خندید و چشمكي زد.

-نه به جون خانم همسايه اصلا تو مرادم عذرخواهي نيست. حتي اگه مقصرش خودم باشم.

سرم را با تاسف تكان دادم.

-كاملا مشخصه رو ادبت كار نشده.

-اره بابا اون موقع كه داشتن ادب تقسيم مي كردن. من گرسنه م بود تو صف غذا ايستادم. تا اين غذا

کوفتی برسه لعنتی ادب تموم شد.  
 آنقدر بامزه گفته بود که به اجبار جلوی خندیدنم را گرفتم.  
 سکوت کردم و به صندلی تکیه دادم.  
 نمی دانم دقیقا چقدر از راه را رفتیم. در ماشین فقط سکوت  
 بود و سکوت، هیچ کدام حرفی برای گفتن  
 نداشتیم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم  
 را بستم.  
 هنوز چشم هایم گرم نشده بود، که با صدای شخص مقابلم  
 در جایم نشستم. .

-این چی می گه؟!-

با ترس از آینه به ماشینی که پشت سرمان بود و پشت هم  
 چراغ می داد نگاه کردم.

-نایستی! خطرناکه خفتمون می کنن.

-نه بابا دیوونم مگه بایستم!

سرعتش را بیشتر کرد. ولی آن ماشین دست بردار نبود.  
 پشتمان با سرعت می آمد و چراغ می داد.

تا آن موقع خدا را صدا نزده بودم. شايد چون چيزي نمي خواستم، يا بخاطر لجبازي بود. ولي اين بار فرق مي کرد. چشم هايم را بستم از ته دلم از او خواستم کمک مان کند.

ديگر اول جاده چالوس رسيده بوديم. که ماشين سبقت گرفت و جلوي ماشين مان ايستاد و راه را براي مان بست پسر کناري ام از آرام بودنش معلوم بود که ترس است. بيشتر از اينکه به من آسيب برسد مي ترسيد.

-هرچي شد از ماشين پياده نشو. فهميدي؟

فقط با ترس سرم را تکان دادم. از آن ماشين دو نفر پياده شدند. روي صورتشان نقاب بود. پسري که همراه من بود قفل فرمانش را گرفت و پياده شد و در را قفل کرد.

من فقط با ترس نگاه مي کردم. با هر قدمي که بر مي داشت قلب من هم ريتمش تندتر ميشد. در فاصله ي کمی از آنها ايستاد.

دعوا از طرف آنها شروع شد. اول پسری که کنارم بود مشت خورد.

سرش را به طرفين تکان داد انگار گيج شده بود. ولی سعی کرد تعادلش را از دست ندهد.

بعد آن ضربه ديگر به آنها امان نداد. پشت هم مشت حواله صورتشان می کرد.

یکی از آن دو نفر را نقش زمین کرد. لبخند روی لب هایم نشست. مانند فيلم سينمایی بود منتظر

بودم قهرمان داستان سالم با سر بلندی روبرویم قرار بگیرد و بگوید تمام شد چشم هایت را باز کن. خطر بر طرف شد.

ولی متاسفانه فيلم نبود واقعييت بود. و آن چیزی که من می خواستم نشد. .

با هر ضربه ای ابرو هایم در هم گره می خورد و صورتم در هم جمع می شد. ديگر طاقت دیدن

نداشتم. چشم هایم را بستم. ولی چند دقیقه بیشتر طاقت نیاوردم. دوباره چشمانم را باز کردم.

آنقدر در ديدن دعوايشان غرق بودم. كه مغزم فرمان نمي داد كه تماس بگيرم و از كسي كمك بخواهم. يا به پليس زنگ بزنم. مثل گيج ها فقط نگاه مي كردم. انگار اميدوار بودم برنده اين زد و خورد پسر كناري ام باشد.

هنوز چشمانم به زد و خورد آنها بود. كه آن نامرد با قفل فرمان محكم به پشت گردن پسر كناري ام زد.

اصلا نفهميدم چه شد؟ كي قفل فرمان دست او افتاد! وقتي او را نقش زمين كرد، سرش را بلند كرد و نگاهش سمت من كشيده شد. با ترس به او كه به من خيره شده بود نگاه كردم. آرام آرام به ماشين نزديك مي شد.

من فقط به او خيره شدم. پاهايم خشك شده بود. توان حركت كردن نداشتم.

يك آن به خودم آمدم و سريع قفل را باز كردم و از ماشين پياده شدم.

خيلي به من نزديك شده بود. چشم از او بر نمي داشتم تا اجازه بدهم غافلگيرم كند. يك دور آرام آرام دور ماشين چرخيدم و او هم قدم به قدم به من نزديك مي شد. حتي يك كلام هم حرف نمي زد.

انگار فقط قصدش ترساندني بود. سريع كفش هايم را در آوردم شروع به دويدن كردم. او هم دنبالم بود. به نفس نفس افتاده بودم.

ولي نه پشت سرم را نگاه كردم نه به خستگي ام توجه مي كردم، نه حتي به سنگ ريزه هايي كه در پاهاي بدون كفشم فرو مي رفت.

فقط مي دويدم كه دستش به من نرسد. فاصله زيادي را دويده بودم. در آن سرما با آن لباس كم انگار از گدازه هاي آتش مي گذشتم. بيشتر احساس گرما مي كردم تا سرما.

سر يك پيچ ديدني نداشتم و آنقدر ترسيده بودم كه يك آن نفهميدم چه شد! نوري مستقيم به صورتم خورد و اذيتم مي كرد. دستم را جلوي چشم هايم گرفتم.



محکم به یک چیز برخورد کردم. بی حال روی زمین افتادم ، دیگر حتی نای این را نداشتم تکانی به خود بدهم. چشم هایم روی هم افتاد. ولی صداهایی به گوشم می رسید. که نامفهوم بود!

با آخرین توانم سعی کردم صدایی از خود در بیاورم تا بدانند من اینجا افتاده ام.

همه توانم فقط یک ناله آرام بود.

ولی انگار شنیده بودند. با نزدیک شدن صدای پا، آرامش در وجودم نشست. چشم هایم را آرام بستم.

دلَم یک خواب راحت می خواست، خوابی که آرامش در آن موج بزند. دیگر چیزی نفهمیدم فقط چشم هایم روی هم افتاد. یک سکوت مطلق .

(آسا)

سه روز را در این بازداشتگاه سپری کردم. جایی که تا به این سن برسم یک بار هم از دو قدمی اش رد نشده بودم.

در اين سه روز هيچ كس سراغي از من نگرفت انگار  
اصلا وجود نداشتم. حتى كاوه اى كه بخاطر  
او...

صد در صد مادرم تا الان صديبار به موباييل خاموش شده  
ام زنگ زده بود و الان كاملا كلافه بود.  
با صدای پسر كنارى ام سمتش برگشتم. پسر بچه اى كه  
به او بيش از شانزده سال نمى خورد! سر و  
صورت سياهى و قد كوتاهى داشت. ولى صورت اش با  
مزه بود. چشم كشيده طوسى رنگ با  
صورت گرد و ابروى به هم پيوسته. اگر دستى به سر  
رويش مى كشيد قطعا پسرى خوش چهره و  
تو دل بروى بود.

-چيه داداش تو فكرى؟ غصه نخور درست ميشه.

لبخند زدم. مثل آدم بزرگ ها حرف ميزد. ولى من انگار  
توان حرف زدن نداشتم. به اجبار زبانم را  
در دهانم چرخاندم.

-اسمت چيه؟

كمى نگاهم كرد و به ديوار پشتش تكيه داد.

-تو شناسنامه رضا، دوستانم صدام می کنن پنجه طلا.  
ابرو بالا انداختم؛ لبخند روی لب هایم بیشتر کش آمد.  
-چه اسم باهالی پنجه طلا! چند سالت؟ چیکار کردی که  
اینجایی؟

رضا به روبرو خیره شد و نیشخند زد.  
-پونزده سالمه، دنبال روزی بودم برای خانوادم. نمی دونم  
کی لوم داد انداختم تو تله! ولی هر کی  
بود وقتی برگردم حسابم رو باهانش تسویه می کنم. .

تعجب کردم و ابرو بالا انداختم. در این سن کم و این خط  
و نشان کشیدن!  
-کارت چیه مگه؟

سریع مقابلم جبهه گرفت.  
-زیاد سوال می پرسی، نکنه از خودشونی؟ داری از زیر  
زبونم حرف می کشی؟!  
مشکوک نگاهم کرد و اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.  
حالا نوبت من بود به دیوار تکیه بدهم ،

مانند او تکیه دادم. سرم را به دیوار چسباندم آه سردی کشیدم.

-نه بابا پلیس نیستم. یه بدبختم مثل بقیه. حاضر بودم جای تو باشم ولی اینی که الان هستم نبودم.  
رضا متعجب نگاهم کرد؛ بلند خندید.

-خدا رو شکر از من بدبخت تر هم بود. تازه می خواد جای منم باشه! دمت گرم داداش خیلی وقت بود نخندیده بودم.

-منم خیلی وقته خندیدن یادم رفته، چند وقتی خنده از لب هام دور شده ولی با همه اینها تنها چیزی که بهش خیلی نیاز دارم تنهاییه. ولی متاسفانه بهش نمی رسم.  
رضا سر از حرف هایم در نمی آورد. فقط گنگ نگاهم می کرد. دلم پر بود، می خواستم سبک شوم مثل پری که روی هوا معلق است.  
-تو رو چرا گرفتن؟ .

به دور و برم نگاهي انداختم . وقتي حواس كسي به من نبود. به او نزديك شدم.

-بخاطر رفاقت، با ماشين دوستم داشتيم مي رفتيم شمال كه زديم به يه دختر. اونم گواهينامه نداشت مجبور شدم من گردن بگيرم.

با دست محكم شانه هايم را فشرد و گفت:

-خيلي كارت درسته. مگه هنوز از اين مرام ها هست؟!

پوزخند زدم و سرم را به علامت نه تكان دادم.

واقعا كارم احمقانه بود. ولي خب، در آن لحظه چيز ديگري به ذهنم نمي رسيد. مي ترسيدم بلايي سر آن دختر بيآيد.

هر دو سكوت كرديم. نياز داشتيم به اين سكوت او را نمي دانم اما من بيش از اندازه به سكوت نياز داشتم.

با صدای سرباز كه اسمم را خواند بلند شدم و سمت اش رفتم.

-آسا آرمان بيا بيرون آزادي.

\*\*\*

(رستا)

به سختی مقاومت می کردم تا جلوی افتادن پلک هایم را بگیرم.

چشم هایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. کسی دور و برم نبود.

بغض بدی در گلویم نشست.

دلَم می خواست داد بزنم تا کسی من را از این تنهایی در بیاورد. دستم سمت سرمم رفته بود.

که با صدای در آن را عقب کشیدم و چشم هایم را به در دوختم.

با دیدن پسری که سر به زیر وارد اتاق شد پوزخند زدم. تا الان پسر خجالتی ندیده بودم! برایم تعجب آور بود. .

\_فرمایش؟

لب هایش را جویید و سرش را آرام بلند کرد. به او خیره شدم ،

نگاهم قفل شده بود! نمی توانستم چشم از چشم هایش بردارم. چشم های مظلوم و معصومی داشت. با

خود گفتم حتما در دنیای دیگری چشم گشودم! تا به حال پسری تا این حد به دلم ننشسته بود. رنگ

چشم هایش خاص بود. انگار همچین رنگ چشمی ندیده بودم.

-سلام حالتون بهتره؟

در این دنیا نبودم. با صدایش من را از عالم برزخ برگرداند به دنیای واقعی.

انگار فقط برای اینکه دست دلم را رو کند وارد اتاق شد! یک موجود خاص بود. چیزی که انگار

واقعی نبود. شاید هم من کسی در اطرافم نبود که هم صدای دلنشین داشته باشد هم سیمای زیبا.

-شما دکتری؟

به او برخوردی بود! ولی من سوالم واقعی بود. می خواستم بدانم او کیست؟ من به دنیا نکبتی ام

برگشته ام يا اين آخرتي ست كه از آن سخن مي گفتند.  
 -نياز هستم. هومن نياز، ما با ماشين بهتون زدويم. ولي بخدا  
 اصلا نفهميدم چجوري اومدين جلو ماشين  
 مون! يعني...

خنديدم و به او نگاه كردم. او چه مي دانست؟ اگر بداند آن  
 شب منجي من شده بودند براي جلو گيري  
 از طعمه شدن. باز هم اين گونه شرمنده بود؟! اخم كرد و  
 دستي به دور لب هاش كشيد. خدا خيلي  
 روي ساخت اين پسر كار كرده بود. انگار مداد قرمز  
 رنگش را فقط براي لب هاي او استفاده كرده  
 بود. براي بقيه كه بي رنگ و رو بود. خود به خود لبخند  
 روي لب هايم نشست. ولي لبخندم انگار  
 دلخورش كرده بود.

-حرف خنده داري زدم؟ ميشه به سوالم جواب بدين؟ شما  
 اونشب تك و تنها اونجا چيكار مي كردين؟  
 رفيقم به خاطر شما الان توي بازداشتگاهه. تو رو خدا  
 براي اين پليس ها توضيح بديد تا دست از



سرمون بردارن. اونا فکر مي کنن شما با ما بودي و ما  
 بلايي سرت آورديم. بهشون بگين که همچين  
 چيزي نيست. ما چهار تا تو عمرمون نگاهمون به يه پشه  
 ماده هم نيفتاده. .

او پشت هم حرف ميزد. حتی وسط حرف هایش نفس هم  
 نمی گرفت. ولی من جز به جز صورت  
 اش را کنکاش می کردم. اگر مثل پسر امروزی ها  
 ابروهایش را ردیف می کرد با آن چشم های  
 عسلی کشیده باید چهره جذابی می شد. خیلی دوست داشتم  
 بدانم تا حالا مدل شده یا به او پیشنهادی  
 دادند یا نه؟! آن صورت کشیده و قد بلند و هیکل زیبا قطعاً  
 باید پیشنهاد داده باشند.

-تو رو خدا به جای نگاه کردن به من کاری کنين دوستم  
 آزاد شه. خانوادش نمی دونن بفهمن از  
 روی زمین برش می دارن. مخصوصاً مامانش، تا حالا  
 صد دفعه بهم زنگ زده؛ چون گوشه رفیقم

خاموشه منم نمی دونم چی بگم بهش؟ می ترسم از جواب دادن.

سرم را تکان دادم چشم از او برداشتم. حسی که داشت در وجودم جوانه میزد را دوست نداشتم. من و چه به عاشقی، عشق مگر هنوز هست؟!  
سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه من که شکایتی از کسی ندارم. باید کجا پیام؟ چیکار کنم؟

هومن لبخند زد، انگار چشم هایش برق میزد.

-خیلی مرسی، شما قرار نیست جایی برید اونا رو میارم اینجا.

با عجله از در بیرون رفت. نیشخند زدم چشم هایم را بستم و سعی کردم بخوابم. ولی انگار خواب با چشم هایم قهر بود.

کلافه روی تختم نشستم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم. دست و پاهایم خیلی درد می کرد. با آن گچ ها سنگین هم شده بود حسابی حالم را دگرگون می کرد.

با صدای در چشم از گچ دست و پاهایم گرفتم و به در  
خیره شدم. پرستاری با ظرف دارو داخل آمد.  
با دیدنم لبخند زد و کنارم ایستاد.  
-سلام چطوری خوشگل خانم؟ درد که نداری؟ .

لبخند زدم و گفتم:

-سلام نه درد ندارم. فقط سنگینی این گچ ها اذیت می کنه.  
لبخند زد و قرص را سمتم گرفت.  
-بخور عزیزم دردت کمتر میشه. این گچ ها رو هم باید  
تحمل کنی. اگه می خوای دوباره رو پاهات  
راه بری.

تشکر کردم و او هم بدون حرف اضافه ای اتاق را ترک  
کرد.

با رفتنش انگار تازه یاد آن پسری افتادم که با من بود.  
فکرم شدید مشغول بود. دلم می خواست بدانم  
چه به سر آن پسر آمد؟

اصلا آن ها که بودند؟ از من چه می خواستند؟ مشکل شان با من بود یا با آن ؟

آنقدر فکرم درگیر بود، که متوجه چند مامور که وارد اتاق شدند نشدم.

-سلام خانم بهترين؟

ناخواستہ ابروهایم در هم گره خورد. در چشم هایش خیره شدم. دست خودم نبود هر وقت می

خواستم بحث کنم حتما باید در چشم های طرف خیره می شدم. مثل الان که از نگاهم سرگرد خجالت

کشید و سرش را پایین انداخت.

-بله خوبم از کسی هم شکایتی ندارم. سوال دیگه ای هم هست؟

-بله، اینکه شما اون موقع شب اونجا چیکار می کردین؟ این آقایون با شما تصادف کردن یا...

دوباره لبخند کج روی لب هایم نشست. وسط حرفش پریدم.

-یه قل دو قل بازی می کردم. جناب سرگرد می دونین که چجوریه؟ .

طوری نگاهم کرد که ته دلم لرزید؛ ولی من رستا بودم.  
 آدمی که ادعایش می شد از هیچ کس و هیچ  
 چیز نمی ترسد. ولی در آن موقعیت قرار بگیرد فرار را  
 بر قرار ترجیح میدهد.

-لطفاً درست جواب بدین.

پوف کلافه ای کشیدم و به هومن که کنار مامور ایستاده  
 بود و با التماس به من خیره شد، نگاه کردم.  
 خیلی دلم برایش سوخت. باید هر طور بود نگرانی را از  
 او دور می کردم. نگاهم را از او گرفتم و  
 به سرگرد خیره شدم.

-ببینید من اونشب تولد یکی از دوستانم بودم تو جاده ی  
 چالوس. تو راه برگشت با یه آقای که  
 مسافرکش بود برگشتم. اصلاً نمی دونم کی بود و از کجا  
 نازل شد! ما داشتیم می رفتیم که یهو یه  
 ماشین پشت هم بهمون چراغ داد من ترسیدم از راننده  
 خواستم نایستم. اون بنده خدا هم ترسیده بود.  
 گفت وای نمیسته

يکم که رفتيم يهو ماشين جلومون پيچيد. راننده ازم خواست هر اتفاقي افتاد پياده نشم. منم قبول کردم.

با قفل فرمون ماشينش پياده شد. سمتشون رفت، يکيشون رو زد. ولی يکی ديگه نمی دونم چجوری تونست قفل فرمون رو ازش بگيره اون بدبخت رو زمين زد.

وقتی نگاهش به من افتاد. سمت ماشين اومد.

من ترسيدم و پياده شدم. شروع کردم به دويدن. نفهميدم چی شد و کی با اين آقا تصادف کردم؟ در

هر صورت اين آقا مقصر نيست من پریدم جلوی ماشين. تو رو خدا اگه سوال هاتون تموم شد. رخصت بدین بذارين تنها باشم.

دست برادر نبودند.

-يه شماره از خانوادت بده. بعد تحقيقات دوباره وقتتون رو می گيريم.

چشم هاييم را ريز کردم. روی پيشانی ام چين های اخم بيداد می کرد.

-هه، خانواده؟ چي هست؟ من خانواده اي ندارم. خودم سرپرست خودمم. مشكلي هست الان؟ در ضمن من از كسي شكاييت ندارم شما چه تحقيقي مي خواين بكنين؟ لطفاً سراغ من نيابين من سوالي جواب نميدم. هر چي بود تو جاده چالوس اتفاق افتاد برين تحقيق كنين ببينين جريان چي بود. .

ابروهايش در هم جمع شد. چهره اش مانند برزخي بود كه آدم را سمت آتش سوق مي داد. طوري نگاهم كرد كه انگار با يك زباله اي كه بوي تعفنش آزارش مي داد حرف ميزند. از نگاهش بيزار بودم.

-مگه ميشه كسي رو نداشته باشي؟!!

-حالا كه شده. يقه كي رو بگيرم؟

-كجا زندگي مي كني؟

-پايين شهر، اونجايي كه سليقتون نمي گيره حتي براي بحث ها و مرگ و چاقو كشي مردم پا بذارين.

دیگه آدرس دقیق تر از این.

مامور کلافه پرونده ای سمت گرفت و خواست تا امضا شود.

بعد امضا به من نگاه کرد و سر تکان داد و گفت:

-در هر صورت اگه شکایتی یا حرفی داشتین ما در خدمتتونیم.

انگار به اجبار همان چند کلمه را با احترام ادا کرد. مطمئنا اگر بخاطر لباس تنش نبود و یک آدم

عادی بود من را زیر مشتمت و لگدش می گرفت.

فقط در جواب حرفش لبخند زدم. حتی نیاز ندانستم که تشکر کنم.

\*\*\*

(آسا)

جلوی در ایستادم. کلافه بودم، نمی دانستم باید چه کنم، داخل خانه شوم یا نه؟ اگر نمی رفتم کجا را

داشتم!



دوست با معرفتي هم دورم نبود. او از كاوه كه حتي يكبار هم سراغم نيامد. حتي آن روز آخر كه پدرش با توپ پر به سراغم آمد. كاوه حتي تماس نگرفت كه از كار پدرش عذرخواهي كند. نيشخندي به خود و افكارم زدم. چه انتظار بي جايي داشتم از يك آدمي كه شعورش در حد پاييني بود. .

كليد به در انداختم و وارد حياط شدم. ماشين پدر در حياط بود. مطمئن باز ناسازگاري مي كرد كه گوشه ي حياط افتاده بود.

فاصله ي حياط تا خانه را دعا مي كردم كه مادر خانه نباشد. دو پله منتهي به ايوان را بالا رفتم.

دوباره پشت در خانه مكثي كردم و ايستادم. سرم را رو به آسمان بلند كردم.

(-جون عزيزت يه امروز بذار بد نگذره برام. اگه خونه نباشه چند ساعت ديرتر حرف شنيدم خودش كلييه.)

نفس عمیقی کشیدم. انگار کوله بارم را به دوش گرفتم و سمت میدان جنگ قدم بر می داشتم. کمتر از جنگ هم نبود.

در را باز کردم و وارد خانه شدم. با دیدن آرنیکا که روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خیره شده بود. نفس راحتی کشیدم.

با صدای در ستم برگشت. تنها عضوی از خانواده که دوست داشتن اش به بقیه واقعی بود.

و تنها عضوی که قلب مهربانش درد می کرد و او را از پا در می آورد.

زمانی که عصبی می شد آنقدر درد قلبش شدید می شد که از حال می رفت. با دیدنم لبخند زد و بوسه ای بر ایام فرستاد.

-سلام بی معرفت کجا رفتی بی خبر!؟

سمتم آمد. او را در آغوش کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم.

-سلام یهویی شد. چه خبر از میدون جنگ؟

خندید و سرش را تکان داد.

-آخ، آخ نغم برات. ديشب كه جنگ جهاني بود.  
كلافه نگاهش كردم.

-درست حرف بزن ببينم چي شده؟ مامان نيست؟ .

-نه نيست، رفته از دوستات سراغ تو رو بگيره. ديشب با  
بابا بحثش شد. هر چي بابا گفت کوتاه بيا  
و انقدر به پرو پات نپيچه گوش نكرد. آخرم گفت هر كي  
نمي تونه احترام اين خونه و خانواده رو  
داشته باشه مي تونه از اينجا بره.

-جز اين بود جاي تعجب داشت. مگه ميشه يه روز تو اين  
خونه خوش باشيم!

آرنیکا فقط مظلومانه نگاهم كرد.

دستي در موهايم كشيدم و سمت اتاقم رفتم.

مي دانستم روز خوبي در انتظارم نيست.

كمي پشت پنجره اتاق ايستادم. احساس خفگي بهم دست  
داده بود. پنجره را باز كردم نفس عميق  
كشيدم.

نمی دانم چرا من در این خانواده شکل گرفته ام!  
چرا قرعه به نام آنها در آمد!

خانواده پنج نفره ای که فقط دختر خانواده اش مهربانی و  
عطوفت را در دلش جای داده بود.

پدر که نمی توانست روی حرف مادر حرف بزند. مادر  
هم یک سیاستمدار واقعی بود. چنان سیاستی  
داشت که اگر دنیا را به دست او می دادند در عرض چند  
ساعت همه را به اطاعت از خود در می  
آورد. آروین هم جزو مهره ای از این خانواده بود. که  
خنثی بود. زیاد خودش را درگیر کارهای  
اطرافیان اش نمی کرد.

تنها مهره سوخته خانواده من بودم. آسا کسی که نه از  
بچگی ام خوشی دیدم نه از بزرگی.

با صدای در حیاط از پشت پنجره کنار رفتم. پرده را کمی  
کنار کشیدم و بیرون را نگاه کردم. مامان  
آمده بود. با توپی پر، از دور هم می شد به احوال درونش  
پی برد.

با عجله حوله ام را با لباسم برداشتم. و سمت حمام كه در راهروى پذيرايى بود دوييدم.

آرنىكا با ديدنم خنديد. بى توجه به او سمت حمام رفتم  
لباسم را در آوردم و در را از داخل قفل كردم. زير دوش  
آب ولرم ايستادم و چشم هايم را بستم. يك  
آرامش خاص به وجودم تزريق مى شد.

براى لحظه اى مادر را فراموش كردم، حتى دردهايم را  
به فراموشى سپردم.

دلّم نمى خواست از اين حال خارج شوم. مى دانستم  
اوضاع خوبى پيش رويم نيست؛ ولى همه چيز  
مثل هميشه به دل من نبود. .

با تقه اى كه به در حمام خورد.

آب را بستم و آب دهانم را پايين دادم. انگار سنگ راه  
گلويم را بسته بود!

نفس عميق كشيدم و پشت در ايستادم.

-بله-

دو ضربه محکم به در زد و گفت:

-سريع بيا بيرون. واسه فرار جايي خوبي رو انتخاب  
نكردي.

آنطور كه با تحكم گفت اگر نمي رفتم بيرون مطمئنن حمام  
را روی سرم خراب مي كرد.

حواله تن پوشم را پوشيدم و بيرون رفتم.

آرنیکا لب هایش را به دندان گرفت كه به حال زار من  
نخندد.

مادر با اخم دست به سينه به ديوار تكيه داد و به من خيره  
شد.

-كجا بودي؟

كلافه موهايم را خشك كردم.

-سلام با دوستام بيرون بودم.

نيشخند زد. بخدا اگر اين شباهت بين مان نبود به اينكه  
مادر من باشد شك مي كردم ، ولي بدبختانه

مثل سيبی بوديم كه از وسط نصف شده.

-بيرون! منظورت بازداشتگاست ديگه؟

رنگم پريد خود حس كردم پوستم تغيير رنگ داد. يا مثل گچ سفيد شده بود، يا سرخ و شرمگين.

-مي شه بعد راجبش حرف بزويم؟

خونسرد تكيه اش را از ديوار گرفت و سمت آمد. اين آرام بودنش تعجب بر انگيز بود.

-حرفي نمي مونه. چيزي كه بايد بدونم رو برام گفتن. از اين ساعت به بعد حق نداري پاهات رو از

خونه بيرون بذاري، مگه اينكه من اجازه داده باشم. هيچ رفيقي نه زنگ ميزنه نه مياد سراغت.

فهميدي؟

-مگه بچه دو سالم كه مي خواين زندونيم كنين؟ مي خواي يه شيشه پستونك هم بذار توي دهنم يه

وقت صدای گريه م اذيتتون نكنه!

تند و با حرص دم و بازدم مي گرفت. چشمانش دو كاسه خون شده بود. قطعا كمی ديگر ادامه مي

دادم مرگ خود را به چشم مي ديدم.

-نمی تونی تحمل کنی؟

پوزخند زدم و یک قدم فاصله بين مان را پر کردم.  
 -خیلی وقته این خونه و آدماش برام غير قابل تحمل شدن.  
 کاری نمی تونم بکنم جز تحمل کردن.  
 یک آن غافل شدم از دستی که روی صورتم نواخته شد.  
 آنقدر دستش سنگین بود که صدای سوت  
 گوشم قطع شدنی نبود. جای سیلی اش می سوخت ولی  
 بیشتر از همه اینکه مانند بچه ها با من رفتار  
 می کرد حالم را دگرگون می کرد  
 آرنیکا جلو آمد و عصبی سمت مادر برگشت و گفت:  
 -به این می گی تربیت؟ این تربیت نیست ماما جان! نمی  
 دونم چرا دوست داری همیشه با زبون تند  
 و کتک حرف حالیمون کنی! مگه آدم نیستیم؟ یکبار بشین  
 مادرانه ازمون بخواه اصلا امتحان کردی  
 که ببینی جواب میده؟ .

انگار حرف هایش تاثیری روی او نداشت. من هم شک  
 داشتم به اینکه قلبی در سینه داشته باشد.



نیشخند زدم.

با نگاه تندی به آرنیکا خیره شد.

-بار آخرت باشه تو کار من دخالت کردی. همین الان میری تو اتاقت.

آرنیکا فقط سری از تاسف تکان داد و سمت اتاقش رفت. مامان دوباره نگاهش سمت من چرخید وقتی لبخند کج روی لب هایم را دید انگار عصبی تر شد.

-امشب با بابات صحبت می کنم. یه دختر خوب و با اصل و نصب می شناسم که می تونه درستت

کنه. تو دیگه بیشتر از این توی این خونه بمونی گند کاری هات بالا می زنه، بوی تعفنش خفمون می کنه. بقیه همه به دردت مبتلا می شن.

خشک شده بودم مثل مجسمه ای که قدرت تکان خوردن نداشت. خیره شدم در چشم هایش سرم را به

طرفین تکان دادم. چیزی گفتم که دروغ بود. اصلا نفهمیدم چطور روی زبانم آمد!

-نمی تونین این کار و با من بکنین. من یکی مثل شما رو نمی خوام من یکی و دوست دارم، نمی تونم

به كس ديگه فكر كنم.

مادر فقط نگاه كرد. حال او بود كه حال خوبي نداشت.  
شوكه شده بود.

-اون كيه؟

مانند خودش در چشم هاش خيره شدم و به سوالاتش به  
دروغ جواب دادم.

-نمي شناسينش.

چشم هاش را ريز كرد و دندان هاش را روي هم فشار  
داد.

-چند سالشه؟ كجا باهاش آشنا شدي؟

انگار دستم را خوانده بود. مي دانست اگر دروغ گفته باشم  
لكنت مي گيرم و نمي توانم جواب بدهم.

از سكوتم لبخند روي لب هاش نشست. آب دهانم را به  
سختي پايين دادم.

-دو سال از من كوچيك تره، تو دانشگاه باهاش آشنا شدم  
ترم آخر بهش پيشنهاد ازدواج دادم. اولش

قبول نکرد ولی با اصرار های من گفت یه مدت با هم آشنا  
شیم بعد.

هر دقیقه سرخ تر می شد انگار روی آتش بود. هر لحظه  
هیزمش بیش از پیش زیاد می شد و شعله  
می گرفت. ولی تیر آخر را او زد.  
-دعوتش کن خونمون همین آخر هفته.

دیگر با یک مرده فرقی نمی کردم. یادم رفته بود او سیمین  
فخر منش است، دختر بزرگ فخر منش  
که از بخت بد ما مادر ما شده بود.

-یعنی چی؟ مگه اروپاست؟ دختره قبل ازدواج بیاد خونه  
مون؟ معلومه قبول نمی کنه. چجوری بهم  
اعتماد کنه! خودت باشی اجازه می دی دخترت بره خونه  
یه پسر تا خانواده پسره ببیننش؟

-دختر من بی بند و بار نیست که بخواد با یکی رفیق شه.  
-هه، شما که فکرهای اروپایی داری چرا این حرف و  
میزنی! الان دیگه دوره قدیم نیست الان دختر  
و پسر هم رو می شناسن اگه از هم شناخت پیدا کردن  
ازدواج می کنن.

کمی فکر کرد و گفت:

-باشه شماره خونشون رو بده يه وقت بگيرم ما بریم  
خونشون. اگه خونه ای دارن؟ احيانا خانوادش  
که خارج نيستن؟ .

من هم با طعنه در جوابش گفتم:

-نخير وضع مالی خوبی ندارن. از همون هایی هستن که  
راحت می تونی بزنی تو سرشون، خیالت  
راحت.

من اول خودم باید باهاش حرف بزنم اگه اجازه دادن. بعد  
شماره خونشون رو بهتون می دم.

مادر کمی این پا و آن پا کرد و سر تکان داد.

-باشه منتظرم. در ضمن راجب بازداشتگاه شب که بابات  
اومد باید کامل توضیح بدی.

یک نمایش ساختگی که بگويد او مرد خانه است. ولی  
نبود. بیچاره پدرم فقط کار می کرد. صبح قبل

طلوع آفتاب می رفت و شب بر می گشت.. اصلا از زندگی چیزی نمی فهمید. دل خوشی از این زندگی نداشت.

از کودکی این مادر بود که رئیس خانه بود به قول خود او مدیریت خانه با زن خانه است. هر وقت هم پدر طرف ما را می گرفت.

می گفت:( همه می گن تربیت بچه ها با مادری می خوی پشتم حرف باشه؟ اگه نه پس دخالت نکن.)

لبخند زدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-ساعت دادگاه تموم شد می تونم برم؟

-خیلی پرو شدی؛ ولی می دونم چجوری آدمت کنم.

از کنارم گذشت من هم سمت اتاقم رفتم. اتاقی که حتی در چیدمانش هیچ دخالتی نداشتم. حتی رنگ

اتاق هم سلیقه من نبود. انگار یک عروسک بودم در دست مادر که هر جور دوست داشت من را می گرداند.

لباسم را پوشیدم جلو آینه قدی نصب شده در اتاقم ایستادم.

من آسا آرمان در سن بیست و نه سالگی مانند یک مرد  
جا افتاده بودم. در موهای پر پشتم تار موی  
سفید دیده می شد. چشم های سبز روشنم همیشه پر غم  
بود. ابرو های مشکی ام همیشه خدا در هم  
گره خورده بود. لب هایم هیچ وقت خنده واقعی به خودش  
ندیده بود. صورت کشیده ام تا می توانست  
طعم اشک را چشیده بود.

کاوه همیشه می گفت؛ (( تو و هومن خوب می تونستین  
دختر به خودتون جذب کنین حیف که عرضه  
ش رو ندارین ))

عرضه داشتیم اعتماد به نفس نداشتیم. هر دو نفرمان  
ترسو بودیم یک ترسوی واقعی!

با صدای تقه ای که ب در خورد از آینه دل کندم در اتاق  
را باز کردم و سمت تختم رفتم. خود را  
روی آن انداختم.

آرنیکا با لېخند داخل آمد و تعظيم کرد.

-سرورم اجازه ورود می دید؟

-بیا تو مزه نریز اصلا حوصله ندارم.

خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-آخ آخ، قشنگ زد برجکت رو آورد پایین؟

-اون که جای خود داره، یه گندی زدم نمی دونم چجوری

جمع کنم! نفهمیدی کی بهش گفت من

باز داشتگاه بودم؟

اخم کرد و روبرویم نشست.

-قضیه باز داشتگاست؟ فکر کنم بابای کاوه جز اون آدرس

کسی دیگه رو که نداشت. چیکار کردی

مگه؟

-کاش اون بود. گندی که زدم در مورد دروغیه که به

مامان گفتم. باید دست یه دختر رو بگیرم بیارم

بگم دوستمه. خدا لعنت کنه بابای کاوه رو پسره اون کند

زد من باید تنبیه شم. .

با تعجب نگاهم كرد و محكم به پيشاني ام زد.  
 -چه غلطى كردى؟ تو به مامان گفتى دوست دارى! مگه  
 ميشه؟ واسه چى آخه؟ الان از كجا مى  
 خواى يكى و پيدا كنى؟ ديوونه اى بخدا خودت دستى دستى  
 مى ندازى خودت رو تو هچل.

به اندازه كافى كلافه بودم. اصلا فكرم كار نمى كرد.  
 -نمى دونم، مى گم تو رفيقى ندارى كه بيد نقش بازى كنه؟  
 چپ چپ نگاهم كرد و رويش را برگرداند.  
 -نقش بازى كنه بعد باهات ازدواج كنه، بعد تو هم خونه  
 و زمينى كه قراره بهت برسه بگيرى و  
 طلاقش بدى آره؟

-مامان مى خواد يكى مثل خودش رو برام بگيره من نمى  
 تونم تحمل كنم. شايد رفيق تو بهتر باشه تا  
 آخر باهاتش موندم. حالا بگو كسى از دوستات هست؟  
 كمى فكر كرد در آخر سرش را تكان داد.  
 -فكر نكنم، الكى در دسر درست نكن. دوست هاى من  
 ترسو هستن كافيه مامان يه سوال بپرسه شك



نکن همه چیز رو لو میدن.  
 لبخند غمگین زدم و چشم هایم را بستم.  
 آرنیکا وقتی حالم را دید دیگر نماند به اتاقتش برگشت.  
 روی تخت دراز کشیدم چشم هایم برای خواب  
 گرم شده بود. که با صدای تلفن همراهم چشم باز کردم.  
 با دیدن اسم هومن لبخند زدم و جواب دادم. .

-سلام رفیق چطوری؟

دلخور جواب داد.

-جواب سلامت رو نمیدم؛ چون مرد نیستی هیچ، رفیق  
 هم نیستی! نباید اومدی یه زنگ بهم میزدی؟

-به جون تو تا الان تو دادگاه بودم. همین الان وقت  
 استراحت داد اومدم توی اتاقتم.

بلند خندید.

-مامانت؟

-آره دیگه. راستی دمت گرم شنیدم چه کارها برام کردی.  
 دوباره خندید و گفت:

-چرت نگو بابا چيکار کردم! وظيفه بود.

نیشخند زدم به ديوار روبرويم خيره شدم و با نفرت آرام لب زدم.

-وظيفه نه رفاقت.

-چيزی گفتي؟

-وظيفه تو نبود وظيفه اون نامردی بود که جاش من افتادم اون تو. حتی نکرد بياد بهم سر بزنه. يا

نکرد لااقل زنگ بزنه بهم. تازه خبرم از طرف اون به گوش مامان رسيد. بخاطر يه خريت خودم رو

تو دردسر انداختم مجبور شدم دروغی بگم که جمع کردنش آسون نيست. .

هومن متعجب در جوابم فقط گفت:

-چه گندی زدی؟ جان هومن فقط نگو درست شدنی نيست.

کلافه پوفی کشيدم و سرم را به تخت تکیه دادم.

-مامان گفته بايد ازدواج کنم اونم با دختری که خودش انتخاب کرده. يعنی يه رئيس ديگه مثل خودش.

-یا خدا! چی می گی؟ چرا اخه؟

-لعنت به کاوه با اون برنامه های مزخرفش بخاطر یه کم  
نیارودن ببین چه بلایی سرم اومده.

-کوتاه که نیومدی؟

ناخواستہ نیشخند روی لبم نشست.

-کوتاه نیومدم. فقط به دروغ گفتم عاشق یکی دیگه م اونم  
پاشو کرده تو یه کفش که یه برنامه بذار  
ببینمش.

هومن ساکت شد. انگار شوک به او وارد شده بود.

-چیکار کردی احمق؟ تو که اومدی درست کنی زدی  
نابودش کردی؟ مگه کسی و دوست داری تو؟

-نه، مجبور بودم. وگرنه باید با کسی که انتخاب می کرد  
ازدواج می کردم. اون وقت یکی می شدم

مثل بابام و بچه هام میشدن مثل الان من و آرنیکا و آروین.

-نقشه ت چیه؟

عصبی ولی بلند خندیدم. خنده ای که دردش قلب را می سوزاند. خنده ای که اشک به همراهش داشت. خنده ای که همش درد بود و درد...

-نقشه؟ هیچی دنبال یه دختر خوبم که باهام ازدواج کنه کیس خوب سراغ نداری؟

من جدی گفته بودم ولی او به شوخی جوابم را داد.

-چرا دارم همسایه روبرویمون. پیرزن خوب و بسازی هم هست. نیاز به خونه هم نداره فقط خیلی پابنده گرفتیش دیگه ولت نمی کنه.

خندید من هم از خنده او خندیدم.

-خاک بر سرت. من دارم جدی می گم. ببین کسی رو سراغ داری یه مدت نامزد باشیم. بعد یه

ازدواج چند وقته کنیم و وقتی من به خونه و زمینم رسیدم سهمش یا همون مهریه ش رو می دم هر کی بره دنبال زندگیش.

-خودم عشقم با دل و جون زنت میشم.

هومن جدی شد. انگار چیزی در ذهنش آمده بود.

-از بچه های دانشگاهمون چند نفر هنوز تو اون گروهی  
 که می ریم بیرون هستن. چندبار بهت گفتم  
 بیا باهامون، بذار ببینم کسی هست که قبول کنه؟  
 -نه اصلا به اونانه، یکی که بشه بهش اعتماد کرد.  
 -آره خب همشون عوضین، نمی دونم کسی تو فکرم  
 نيست.

-باشه برو به کارت برس به فکر منم باش ببین می تونی  
 جفتی پیدا کنی برام، فقط سه روز وقت  
 دارم. .

-یه جور می گی انگار تو بازار می فروشن! توهمی ها.  
 -یعنی واقعا کسی رو نمی شناسی از لحاظ مالی مشکل  
 داشته باشه با پیشنهادات وسوسه شه و نقش  
 بازی کنه؟

-نه بخدا، یجور میگی انگار بنگاه معاملات دختر و پسر  
 دارم. چه می دونم بذار به چند نفر بگم  
 خبرت می کنم. فعلا برم صدام می کنن. کار نداری؟

-نه قربونت منتظر جوابم پس دنبالش باش یا علی.

-نوکرتم فعلا.

بعد قطع کردن تلفن هر چه کردم که کمی بخوابم انگار خواب از سرم پریده بود.

پهلوی به پهلو می شدم. مانند آن سه شبی که در بازداشتگاه بودم تا چشم هایم را می بستم صحنه

تصادف و آن صحنه خوفناک جلو چشمانم زنده می شد.

روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم به اتاقی که برایم حکم زندان را داشت.

با صدای در اتاق اخم روی پیشانی ام نشست طرز در زدنش مانند آروین بود.

-چیه؟

با مظلوم ترین لحن، که اصلا به او نمی آمد گفت:

-بیام تو؟

-نه حوصله ت رو ندارم.

سرش را کمی داخل آورد و لبخند زد.

-به سلامتی سه تن رفیق، ناموس، وطن به سلامتی سه  
کس زندونی، سرباز، بی کس به سلامت...

بالشتم را سمتش پرت کردم بلند خندید و سمتم آمد.

-نوکرتم داداش کی آزاد شدی؟ چقدر بزرگ شدی؟ مرد  
شدی واسه خودت.

نمی دانستم به مسخره بازی هایش بخندم یا عصبی شوم.

\_زرهات تموم شد؟ پیر بیرون حوصله ت رو ندارم.

-بابا ما دوتا مردیم، بیا مشکلت رو بهم بگو بذار حلش  
کنم. هر چی باشه داداشمی پاره تنمی درسته

دو تا پیراهن از بی عرضگیت بیشتر از من پاره کردی  
ولی خب من گرم و سرد کشیده دنیام بگو  
مشکلت رو تا حلش کنم.

فقط نگاهش کردم. می دانستم هر چه بگویم او حرف هایش  
را باید میزد وگرنه به هر نحوی بود  
برای عصبی کردنم دست نمی کشید.

-خب تموم شد الان؟

چشم هایش را ریز کرد و روبرویم نشست.

-بی شوخی چی شد که گرفتنت؟ تو که می خواستی بری شمال..

\_ آره بهت بگم سه سوت نشده بذاری کف دست مامان! شرت کم می خوام بخوابم.  
-نمی گی؟

چپ چپ نگاهش کردم. .

-همین الان، تو همین ساعت، نه یک ثانیه اونورتر نه اینورتر گورت رو از اتاقم گم می کنی. قول نمیدم دفعه بعد آروم بگم.

نیم نگاهی به من انداخت. پنج سال از من کوچک تر بود ولی مثل من گوشه گیر و منزوی نبود. سعی می کرد به او خوش بگذرد هر کار که می توانست برای خوش بودنش می کرد.

البته مادر به او زیاد سخت نمی گرفت. تمام سخت گیری هایش برای من بود. نمی دانم چرا؟ ولی حتی در بچه گی هم تا کمی بازی می کردم یک کار روی سرم می ریخت یا طوری خوشی ام را بر



هم ميزد.

-آسا؟ جون آروين بگو چي شد گرفتنت؟ بخدا به جون خودم قول ميدم بين خودمون بمونه.

ديگر چه فرقي مي کرد بداندي يا نه! اصلا همه مي فهميدند مگر چيزي عوض مي شد تنبهي که قرار بود بشوم سر جايش بود.

-تصادف کردم.

با تعجب نگاهم کرد.

-دروغ! مگه ماشين داري؟

-با ماشين باباي کاوه، فضوليت تموم شد؟

هنوز ايستاده بود و نگاهم مي کرد که موبایل م زنگ خورد.

با ديدن شماره کاوه اخم هاييم در هم گره خورد. شک نداشتم هومن از او خواست که تماس بگيرد.

نيشخند زدم گوشي را در گوشم گذاشتم.

-به به سلام عرض شد جناب کاوه! .

مثل همیشه بی عار بود. خنده هایش حرصم را در می آورد.

-حق داری بخدا همه فحش های ناموسی عالم از طرف تو به خودم خوبه؟

-کارت رو بگو؟

-بخدا خواستم با بابا پیام نداشت. گفت می تمرگی تو خونه تا زمانی که نگفتم پات رو بیرون نمی ذاری.

-می دونست کار تو بود اونجوری ریچار بارم کرد؟

-تیرش به همه خورد حتی اون هومن بدبخت که تو بیمارستان دنبال کارها بود. رحمانی بزرگ

عذرخواهی بلد نیست. کلا از زور گفتن خوشش میاد. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که مال و منال

نداره انقدر به خودش مغروره. وگرنه بخدا من رو هم به فرزندی قبول نداشت.

شرمنده داداش به مامانت هم بابا خبر داد.

نمی دانستم باید بخندم یا ناراحت باشم.

دلَم ديگر از او پَر نبود. فراموش کرده بودم ما چهار نفر  
اختياري از خودمان نداريم. بچه هاي ديگر  
حق داشتند مسخره مان کنند.

سعي کردم بحث را عوض کنم. دلَم نمي خواست با اين  
حال ببينمش. با اينکه خيلي وقت ها با  
کارهايش عصبی ام می کرد، ولی دلَم نمي آمد حتی یک  
لحظه ناراحتی هيچ کدامشان را ببينم.

-از رضا خبر داری؟

انگار صدایش گرفته بود. سرفه کرد تا صدایش صاف  
شود.

-آره قبل تو بهم زنگ زد. گفت هومن گفته بریم ملاقات  
دختره، می گه زشته بهش زدیم رضایت داده.  
واسه تشکر شده عيادتش بریم. .

به آروين که پشت اش به من بود و مشغول کنجاوی در  
کتابخانه کتاب هايم بود نگاه کردم. بايد یک  
نقشه می کشيدم تا مادر متوجه بيرون رفتنم نشود.

-کي مي خواين برين؟

-فردا ساعت ملاقاتش دو بعدظهره.

-باشه قبلش بهم خبر بدین.

آنقدر که حواسم به آروين بود. اصلا نفهميدم کي خداحافظي کردم و گوشي را قطع کردم. با سنگيني نگاهم به طرفم برگشت.

-جون بابا؟

-چه غلطي داري مي کنی؟ مگه نگفتم برو بيرون.

-رمز لپ تاپ رو بده برم.

-چشم حتما! امر ديگه اي باشه؟

چشم هایش را ريز کرد و چند قدم به من نزديک شد.

-فردا کجا تشریف ببری؟

خنديدم و سری از تاسف برايش تکان دادم.

-يعنی مردی واسه فضولی، بدو برو خبرچيني کن بدو ديگه.

اخم کرد و نیشخند زد.

-نمی دونم کدوم آدم ابلهی گفته خبرچینت منم! احمق جون خودت ضایع بازی در میاری.

منم فقط از ترست سو استفاده می کنم. الانم رمز نخواستم. فقط یه چیز رو توی گوشت فرو کن مامان جم می خوری آمارت رو داره.

مثل یه سایه ست که همه جا دنبالت. اصلا از کجا معلوم همین الان پشت این در ایستاده نباشه! هوم؟

حالم بد می شد از واقعیت های زندگی. حق با او بود. فقط برای من احساس خطر می کرد. در فکرش فقط من در خطر بودم.

آروین وقتی حالم را دید کنارم نشست دست روی شانه هایم گذاشت.

-آسا می دونی مقصر خودتی؟ از بس از همه چی می ترسی، مامان فکر می کنه تو نمی تونی،

قدرتش رو نداری که رو پاهات وایستی. اون همش می خواد عصای تو باشه. نمی دونم واسه چی

ولی...

-هه، عصانه، اون فقط مي خواد پل خرابه جلو پاهام باشه  
تا پا گذاشتم روش ريزش كنه و نابودم  
كنه. اون نسبت به من حس مادرانه نداره.

اولين بار بود با آروين درد و دل مي كردم. او هم براي  
يكبار برادر شد فقط گوش كرد. براي اولين  
بار برادرانه هاش را خرجم كرد.

\*\*\*

با آرنیکا جلوی تلویزیون نشسته بودیم. که پدر کلید به در  
انداخت و وارد خانه شد.

به احترامش بلند شدم کمی نگاهم کرد همیشه در نگاهش  
چیزی بود. مثل ترحم دلسوزی، انگار او  
برایم مادر بود.

سرم را پایین انداختم.

-سلام بابا. .

سعی کرد صدایش را صاف کند. انگار از قبل پر شده  
بود. اخم کرد و درست روبرویم ایستاد.

-سلام، کجا بودی تا حالا؟ مگه بی کس و کاری که یه  
خبر از خودت بهمون نمیدی؟ مامانت چی  
میگه! واسه چی بازداشتگاه بودی؟ چه غلطی کردی؟ چرا  
داری با آبروم بازی می کنی؟ آسا به  
خداوندی خدا یکبار دیگه تکرار شه دیگه تو این خونه  
جایی نداری.

مادر نیشخند زد و از آشپزخانه بیرون آمد نزدیک پدر  
ایستاد کتتش را از دستش گرفت. سرم را پایین  
انداختم مطمئن بودم این ها دیکته شده ی مادر بود چون  
چشم های پدر چیز دیگری می گفت.  
مادر نزدیک اش رفت و گفت:

-خسته نباشی، اینجوری حرص نخور یکم مرد بودی الان  
زندگیت این نبود.

آرنیکا بغض کرده بود. صدایش می لرزید رو به مادر  
گفت:

-مگه اجازه دادی مرد باشه؟ مرد بودن به این نیست  
صداش رو بندازه تو سرش کمر بند بکشه

رومون! يه مرد واقعي باباست شما نمي توني بشناسي  
 آدمارو. براي تو هممون برده ايم، بيا بيرون از  
 مجرديت اينجا خونه بابات نيست. اينجا خونه علي آرمانه  
 فخرات و سياست هات رو براي اجداد  
 خودت نگهدار. ما اين بابا رو دوست داريم. هه، البته واسه  
 تو بابام زيادي هم هست.

خشم در وجودش نشست، دست هاش مشت شد. با قدم  
 هاي بلند سمت آرنیکا رفت.

-كي بهت اجازه داده حرف بزني؟

فقط يك قدم مانده بود به او برسد كه روبرويش ايستادم.  
 -من بايد تنبيه مي شدم، كه شدم. فكر كنم تموم شد درسته؟  
 بابا بلند داد زد: .

-تمومش كنيد. يكبار نشد پام رو بذارم تو خونه آرامش  
 داشته باشم.

پدر سمت اتاقش رفت، مادر تمام نفرت چشم هاش را  
 مهمان چشمانم كرد. ديگر به اين رفتار هاش



عادت کرده بودم که هر اتفاقی بیفتد این من بودم که زهرش در وجودم بنشیند. مادر پشت او وارد اتاق شد.

آرنیکا نیشخند زد و گفت:

-من موندم بابا چرا سرش هوو نمیاره!؟

هر دو تلخ خندیدیم آروین از اتاق بیرون آمد و مشکوک نگاه مان کرد.

-آتش بس شد؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-من اگه نباشم همیشه آتش بَس

آن شب تا نزدیک های صبح خواب راه چشمانم را به فراموشی سپرده بود. احساس می کردم در

برزخم، هر چه دست و پا میزدم کسی نبود به کمکم بیاید. فقط من بودم و اکو صداهای خودم، که

برایم تکرار می شد. کمک... کمک... کمک...

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. ولی صدا قطع شدنی نبود!

مگر همچين چيزي هم مي شد!

با چشم هاي باز در تصوراتم برزخي تشكيل شود كه در حال نابود كردنم بود!

چيزهايي كه مي ديدم ترس در وجودم مي نشانند. راه نفسم بسته بود. به خس خس افتاده بودم تپش

قلبم به شدت بالا رفته بود. از طرفي انگار بدنم قفل شده بود و قدرت تكان خوردن نداشت. به هر

جان كندني بود به سختي پاهايم را تكان دادم و به سختي بلند شدم

روي تختم نشستم و تند تند نفس مي كشيدم.

ليوان آبي كه روي ميز بغل تختم بود را برداشتم و بي مكث سر كشيدم. عرق سردی روي پيشاني و كل تنم نشسته بود. .

كمي نفس كشيدن براي آسان تر شده بود

آرام آرام دماي بدنم و ضربان قلبم نرمال شد.

تمام سعيم را كردم به چيزي فكر نكنم تا شايد بتوانم خواب را به چشمانم برگردانم.

روي تخت دراز كشيديم و به پهلو خوابيدم. آرام چشم هايم را بستم و به چيز هاي خوب فكر كردم. چيز هايي كه دوست داشتم.

چيزهايي كه لبخند روي لبم مي نشاند و چيزهايي كه آرزويم رسيدن به آن بود. آرزويي دست نيافتني، همين فكرهاي قشنگ و آرام چشم هايم را دعوت به خواب كرد.

\*\*\*

نزديك هاي ظهر بود كه با صدای آرنیکا بيدار شدم و با لبخند زيبايش انگار انرژی گرفته بودم. به وجودم جانی دوباره تزریق کرده بود.

-سلام داداش خوش خواب تو کار و زندگی نداری؟ قصد نداری به خورشید سلام بدی؟ داره غروب می کنه پاشو طلوعش رو ببین.

ناخواسته اخم روی پیشانی ام نشست. ولی روی لب هايم لبخند بود.

-طلوع تو رو دیدم پر از انرژی و ویتامین های خوب بهم وارد شد. برو بذار یکم ديگه بخوابم.

حوصله مغازه رو ندارم برو جون آسا اذيت نكن. ديشب  
اصلا نخوابيدم.

چشم هاييم دوباره روي هم افتاد. بلند خنديد پتو را از سرم  
كشيد و كنارم نشست.

-تا بلند نشي از جام جم نمي خورم. پاشو تنهام مي خوام  
صبحانه بخورم بهم نمي چسبه.

بعضي وقت ها چشم هاييت قصد دلكندن از خواب را  
ندارند. يعني پلك ها قدرتش را ندارند تكاني به  
خود بدهند. و اين حس بسيار دوست داشتني ست.

بعضي روزها واقعا دلش را ندارم آن ها را از هم جدا  
كنم.

مخصوصا در بهار و زمستان .

-آروين كجاست؟

-نمي دونم كدوم گوري رفته! بدبخت نمي دونه پشت سرش  
مامان هم شال و كلاه كرد رفت خدا بهش

رحم كنه . واي يعني باور نمي كني امروز اصلا حوصله  
يه بحث و شنيدن داد و هوار ديگه رو

ندارم.

موهايش را بهم ريختم و سعي كردم او را از اين فكر و  
خيال ها دور كنم.

-بيخيال بابا اون از پس مامان بر مياد داد و هوار شد من  
و تو ميزنيم بيرون.

هر دو بلند خنديديم يك خنده از ته دل.

اميدوار بودم روزي كه با خوشي شروع شد تا آخرش هم  
خوش بماند، يك اميد بود، من هم كه دلم به  
اين اميدها خوش بود.

بلند شدم و نيشگوني از لپ هاي آرنيكام گرفتم. مثل هميشه  
جيج كشيد و چند ناسزا هم نثارم كرد.

مادر كه نبود. يكم خوش گذراني به جايي بر نمي خورد.  
اگر خانه بود اين حركتم را مي ديد صد در  
صد حكم اعدام را صادر مي كرد.

\*\*\*

با ترفند آروين از خانه بيرون رفتم.  
هنوز نمي توانستم به او اعتماد كنم.

قرار بود با داد و بی داد الکی که چرا مادر دنبالش رفت  
و آبرویش را برد سر مادر را گرم کند. تا  
از نبود من با خبر نشود.

خدا را شکر نقشه مان هم گرفت.

وقتی از در حیاط بیرون آمدم لبخند روی لب هایم نشست.  
با قدم های بلند سمت خیابان اصلی که فاصله زیادی هم با  
خانه مان نداشت رفتم.

با بچه ها قرار بود جلوی در بیمارستان هم را ببینیم. .

سر خیابان ایستادم. مثل همیشه تیشرت جذب مشکی با  
شلوار کتان همرنگش و کتونی مشکی پوشیدم  
.کتونی مشکی که بچه ها برایم انتخاب کرده بودند، می  
دانستند سال به سال پول برای کفش نمی دهم  
می گفتند:

((لا اقل مشکی بگیر با همه لباسات بشه ست کنی)) .

خدا را شکر موهایم با دستم حالت می گرفت نیاز به شانه  
کردن نبود.

یک ربعی ایستادم و جلوی هر ماشینی دست تکان می دادم  
 نایستاد و رد شد. بالاخره بعد از چند  
 دقیقه ایستادن یک ماشین دلش سوخت و برایم ایستاد سوار  
 شدم.

از شانس بد من پسری جلو نشسته بود و دو دختر پشت.  
 خود را جمع کردم و با عذرخواهی کنارشان نشستم.  
 اول راه سنگینی نگاه کسی را روی خود حس کردم. ولی  
 مثل همیشه سعی کردم بی خیال باشم و  
 عکس العملی نشان ندهم.

جلوی چشم هایم را می توانستم بگیرم.  
 ولی هر چه سعی کردم گوش هایم تیز نشود تا صدای پیچ  
 پیچ هایشان را نشنوم نشد.

دختر کناری ام بیشتر می خندید ولی دختر دیگری که آن  
 سمتش نشسته بود. هی تشر میزد به او که  
 نیشش را ببندد.

-وای نیلا کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستیم لامصب  
 چه هلوییه.

-هيس لال شي الهی. همه جا آبروم رو می بری بخدا دیگه  
باهات بیرون نمیام. شخصیت نداری  
اصلا.

سعی کردم به حرف دختر کناری ام نخندم ولی لعنتی نمی  
شد. در پیچ های اسم همه نوع میوه ای  
روی من گذاشته بود.

موبایل م را دستم گرفتم و خود را سرگرم کردم که نفهمد  
بخاطر حرف های اوست که می خندم. البته  
خنده که نه لبخندی که به زور می شد جلویش را گرفت  
که کش نیاید. موبایل م را روی پاهایم  
گذاشتم. به سختی توانستم کیف پولم را از جیبم در بیاورم  
هر چقدر سعی کردم تماسی با او نداشته  
باشم نشد.

اصلا خود را کنار نکشید! انگار خوشش آمده بود.  
کرایه را حساب کردم و جایی که می خواستم پیاده بشوم  
و به راننده گفتم. .



چند دقيقه اى فقط صداى راديو بود كه به گوش مى خورد.  
سكوت دختر كنارى ام تعجب برانگيز  
بود.

هنوز چند ثانيه از فكرم نگذشت كه صدايش در گوشم  
پيچيد.

-ببخشيد ساعت دارين؟

مى دانستم بهانه ايست. براى آغاز پيش كشيدن حرف  
هايش.

ابروهايم در هم گره خورد و دستى كه ساعت بسته بودم  
را سمتش گرفتم.

حتى نيم نگاهى هم به او نينداختم.

زود جوانى ام رفته بود و پيرى جايش را گرفت، زود  
احساسم ته كشيد و شدم يك موجود سخت و  
نفوذ ناپذير.

هر وقت مى خواستم در قلبم را به روى كسى باز كنم. اين  
در ذهنم مى آمد. كه تو از خود اختياري

ندارى. چطور مى توانى كسى را زير سايه ت نگه دارى؟  
قطعا زير سايه من دوام نمى آورد خيلى

زود سايه بان ديگري براي خود انتخاب مي كرد.  
 نزديك بيمارستان ترافيك بود. با ماشين چند ساعتی  
 معطل می شدم. تشكر كردم و از ماشين پياده  
 شدم.

از دور كاوه را ديدم كه از ماشين پياده مي شد. متوجه من  
 نشد قدم هايم را بلندتر برداشتم. چند قدم  
 مانده بود به او برسم، بي صدا پشتش قرار گرفتم و محكم  
 به پس گردن اش ضربه اي زدم.  
 با ابرو هاي گره خورده و چشم هاي از درد جمع شده  
 نگاهم كرد.

-دستت بشكنه، مثل آدم نمي توني اعلام حضور كني.  
 مثل خودش كه وقتي حرص مي داد مي خندي، من هم به  
 او خنديدم.

-با حركت خودت اعلام حضور كردم. چطوري دادا؟ .

فقط چپ چپ نگاهم كرد و بدون اينكه جوابم را بدهد  
 طرف بيمارستان رفت. من هم پشت او رفتم.

یادم آمد که چیزی برای دخترک نگرفته بودیم. از پشت دستش را کشیدم.

که با توپ پر ستم برگشت.

-روانی دستم درد می کنه. چته تو امروز؟

-معذرت داداش می گم چیزی برای دختره خریدی؟

هنوز دلخور بود. اخم هایش باز نشد.

-قراره رضا گل و آبمیوه بگیره بیاره ما باهش حساب کنیم.

سرم را تکان دادم و لبخند زدم.

-دیگه عرضی نیست. می تونی مثل چی سرت و پایین بندازی و بری.

چشم غره ای برآیم رفت و نیشخند زد.

-کبکت خروس می خونه، خبریه؟

-ببخشید می سپارم بهش تو کار خروسه دخالت نکنه ساز خودش رو بزنه.

بالاخره خندید و یک خاک بر سرتی نثارم کرد و طرف نیمکتی که در حیاط بیمارستان بود رفت و

نشست.

من هم کنارش نشستم و موبایل م را دستم گرفتم. منتظر ماندیم تا رضا و هومن هم بیایند.

-آسا؟

سرم در موبایل م بود. که با صدای او به طرفش برگشتم.  
-جونم؟

-یه چیز بگم بین خودمون می مونه؟

-آسام کاوه نیستم که!

بلند خندیدم و شکلکی برای اخم های در هم رفته اش در آوردم. راست می گفت امروز زیادی شورش را در آورده بودم.

-آدم نیستی باهات درد و دل کنم.

-جون بابا نازت و قربون، شدیداً شبیه دختر بچه های تازه به بلوغ رسیده شدی.

نیشخند زد و دستانش را پشت گردنش در هم قلاب کرد.  
انگار در فکر رفته بود.

-چي شده كاوه؟ اتفاقي افتاده؟

سكوت كرد و چيزي نگفت. تا خواستم دوباره سوالم را تڪرار كنم. با صداي رضا و هومن بي توجه به سوالم بلند شد و به آن دو دست داد. ولي من نگاهم هنوز به او بود. مطمئن بودم چيزي اذيتش مي كند.

سعي كردم فكر نكنم تا بعد از او پيرسم.

به هومن و رضا دست دادم. هومن لبخند زد و دستش را دور گردنم انداخت.

-چطوري مرد خسته؟

-داغون از اون داغون هاي دوست داشتني. .

فقط تلخ خنديديم تلخندي كه لعنتي از گريه هم بدتر بود.

هومن اتاقي كه دختر بستري بود را مي دانست. بدون سوال كردن از كسي سمت اتاق اش رفت.

او جلوتر از ما در زد و وارد اتاق شد. كمي ايستاديم تا به ما خبر دهد.

چند دقيقه نگذشت كه بيرون آمد و گفت:  
 -بپرین تو ديگه کارت دعوت می خوانی؟ يا فكر می کنی  
 من بهش محرم بودم رفتم تو!  
 هر سه با سر افکندگی و شرم وارد اتاق شدیم.  
 زیر لب سلام کردیم و حالش را پرسیدیم.  
 رضا کمی پروتر از همه بود.  
 لبخند زد و گفت:

-بلا دور باشه آجی، انشالله بهترین؟  
 سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم. دور سرش باند  
 پیچیده و یک پایش هم در گچ بود.  
 نگاهش با تعجب سمت ما چرخید. ابرو بالا انداخت و  
 گفت:

-علیک سلام، مرسی که اومدید. ولی چه پسرای سر به  
 زیری! شما از کدوم سیاره اومدین؟  
 کاوه لبخند زد و با کمی شیطنت گفت:

-ما باید از شما پرسیم شما از کدوم سیاره پرت شدید  
 جلوی ماشین ما؟ خدایی اون موقع شب میلارد

ميليارد پول بهم بدن حاضر نيستم تنها اونم با ماشين از  
اونجا رد شم، اون وقت شما تک و تنها  
اونجا!....

بلند خنديد. جالب بود مثل من يک طرف صورتش چال  
گونه داشت. ولي براي او خيلي قشنگ تر  
بود.

نيشخند زد و به روبرويش خيره شد. انگار به ياد آن شب  
افتاد.

-من يه عوضی به پستم خورد. مجبور شدم نصف شب  
سر به بيابون بزنم.

ولي وجدان جراتم زياده، مثل تو نيستم اگه يک ميليون  
بدی حاضرم پياده تخمه بشکنم و از اونجا رد  
شم.

پسرا خنديدند و او نگاهش سمت من چرخيد.

-صدا همه رو شنيدم جز شما.

دختر جسور و پرویی بود. اصلا به دلم نمی نشست. حس  
خوبی به او نداشتم. نيشخند زد و در چشم

هايش خيره شدم.

-مگه او مديم واسه تست صدا! كه مي خواين صدامون رو بشنوين؟

بچه ها دوباره خنديدند و دخترک با نفرت نگاهم کرد.  
انگار او هم از من دل خوشي نداشت. جواب  
نيسخندم را بد داد.

-هه، بابا خوش صدا! ببر صدات رو كه يه وقت چشم  
نخوري. اين بيشتتر تست ادب و شخصيت بود  
كه ماشالله نمايان كردي.

من حرفم رو پس مي گيرم. شما علاوه بر اينكه پسر هاي  
خجالتي نيستين. كاملا مشخصه خيلي هم  
رو دارين.

دستم مشت شد و ابروهايم در هم جمع شد. هومن وقتي  
حالم را ديد رو به دختر کرد. .

دستي در موهايش كشيد و پرسيد:

-انشالله امروز مرخصين ديگه درسته؟



هنوز نگاهش به من بود. من هم نتوانستم سکوت کنم و نگاهم را از او بگیرم. اگر چیزی نمی گفتم در دلم می ماند.

-ببین بچه، ادب و شخصیت که کاملاً توی شما نمایان شده ست. شما اگه شعور و شخصیت حالت بود اون موقع شب توی اون بیابون پرسه نمیزدی. سرخ شده بود. ولی لب هایش خندید. انگار می خواست نشان بدهد خونسرد است، ولی نبود. احساس کردم او هم از جنس ماست.

من آدم های شبیه خودم را می شناختم. حرف نگاهشان را می خواندم. نمی دانم چه قدرتی بود ولی هر چه که بود دستش را برایم رو کرد. با همان لبخند روی لبش ابرو بالا انداخت و گفت:

-ببین من بچه پایین شهرم. دهنم چفت و بس نداره پا رو دمم نذار وگرنه بد می بینی. حرف الانت هم نشنیده می گیرم. دفعه بعد تکرار شه قول نمی دم سکوت کنم.

ديگر رويش را خيلي زياد کرده بود. کمی نزديک تر رفتم  
و به دور و برش نگاه کردم.

-دمت خيلي بلنده؛ درست مثل زبونت. تو هم هوای خودت  
رو داشته باش يا دمت رو جمع کن، وگرنه  
مجبور می شم جفتشون رو قيچی کنم. دست به قيچيم هم  
عاليه.

هومن نزديک آمد و دستم را گرفت. از دختر عذرخواهی  
کرد و من را کشان کشان بيرون برد و در  
اتاق را بست. با بسته شدن در ستم برگشت.

-ديوونه شدي؟ چيکار به اين بنده خدا داری؟ زدیم لهش  
کردیم طلبکارم هستيم؟ .

-هه، چرا جمع می بندی؟ لهش کردیم؟ طلبکار هستيم؟  
هومن بخدا انقدر اعصابم خورده دلم می خواد  
دو دور با ماشين از روش رد شم. دختر زبون نفهم زبون  
دراز. بچه پايين شهرم! مال هر گورستونی  
می خوای باش، نکبت.

-تو رو خدا بسه، صدات رو مي شنوه. بيا بريم تو  
عذرخواهي كن تموم شه. بخاطر من، بيا داداش  
دمت گرم.

دستم را کشيدم و چپ چپ نگاهش کردم.

-چشم همينم مونده برم از يه بچه عذرخواهي کنم. ديوونه  
اي؟ يا سرت به جايي خورده؟

هومن کلافه مچ دستش را روی دست ديگرش گرفت و  
ماساژ داد. وقتي عصبی ميشد اين تیک  
خودش را نشان می داد.

وقتي حالش را ديدم سرم را از ناراحتي تکان دادم. از  
طرفی بين دوست ها تنها کسی بود که هيچ  
وقت پشت مان را خالی نمی کرد. سرم را پايين انداختم و  
دستم را روی شانه هایش گذاشتم.

-با اينکه خیلی غير قابل تحمله، ولی باشه فقط بخاطر تو.  
لبخند زد و مشتی به بازويم زد.

-دمت گرم خیلی مردی.

نفس عمیق کشيدم و ابرو بالا انداختم.

-خدايا خودم رو بهت مي سپارم. يه امروز هوام رو داشته باش كه كسي رو له نكنم.

هومن خنديد و تقه اي به در زد. اول خودش داخل رفت. من هم پشت سرش رفتم و گوشه اتاق ايستادم.

با ديدنم دوباره تلخ شد چپ چپ نگاهم كرد و رويش را برگرداند. ولي وقتي به هومن نگاه كرد لبخند زد و گفت: .

-چه دوست هاي باهالي داري آقا هومن. حالا كدومتون پشت ماشين نشسته بود؟

كاوه سرش را پايين انداخت و مثل بچه مدرسه اي ها دستش را بلند كرد.

-خانم اجازه ما بوديم. ولي به جاي من آسا رفت بازداشتگاه چون گواهي نامه هم نداشتم.

دوباره متعجب شد و گفت؛

-آسا مگه اسم دختر نيست؟

هومن با ترس نگاهم کرد. ولی من خونسرد خودم را با موبایل م مشغول کردم و به دیوار تکیه دادم. خود را به نشنیدن زدم. کاوه زودتر از همه جوابش را داد.

-آسا هم اسم دختره هم پسر، مثل رها دیدی هم دخترونه ست هم پسرונה؟  
دختر شانه بالا انداخت و گفت:

-حالا اسم کدومتون آسا هست؟ اول من بگم من رستا هستم.  
رضا خندید و زودتر از بقیه گفت:

-من دلم کوچیک تره اول من. من رضا اسلامی بیست و شش ساله تک پسر م توی کافینت بابام کار می کنم.

رستا خندید و سر تکان داد. نفر بعد کاوه با لبخند نگاهش کرد : .

-منم کاوه رحمانی بیست و شش ساله فعلا بیکارم و دستم توی جیب بابامه. منم مثل رضا تک پسر م.

درسم هم تا ليسانس بيشتر نخوندم.  
 رستا لبخند زد و به هومن نگاه كرد.  
 -منم كه مي شناسي هومنم بيست و هشت سالمه منشي يه  
 دكتر جراح پوست و مو زيبايي ام. يه  
 خواهر كوچيك تر از خودم دارم تقريبا همسن شماست.  
 و اينكه هممون ليسانس داريم چونديديم از  
 تو درس خوندن چيزي عايدمون نميشه، بوسيديمش  
 گذاشتيمش كنار.  
 -چه خوب، حالا از كجا مي دوني من ازت كوچيك ترم؟  
 -آخه نمي خوره بهت بزرگتر باشي!  
 -بيست و پنج سالمه تك دخترم.  
 كاوه ستم برگشت و گفت:  
 -داداش نوبت توئه.  
 هومن مظلومانه نگاهم كرد و سرش را كج كرد. لبخند  
 زدم و گفتم:  
 -آسا، بيست و نه سالمه سه تا بچه ايم. پسر بزرگم. خدمات  
 كامپيوتری دارم.

به بچه ها نگاه كردم و گفتم:

-اسم فاميلتون تموم شد بريم بذارين خانم رستا استراحت  
كنه.

-من اگه بخوام استراحت كنم مي گم. نياز به وكيل وصي  
ندارم. شما اگه خسته شدي مي توني بري؟ .

نيشخند زدم و نزديك اش رفتم.

-بيا صلح كنيم. از دعوا و كل كل خوشم نمياد.

دستم را مشت كردم و جلو رويش گرفتم.

يكم نگاهم كرد و لبخند زد مشتش را آرام به مشتم زد.

-ولي تو شروع كرده بودي. من كلا آدم صلح پذيري ام.

فقط بخاطر كاوه كه داشت از كل كل ما حرص مي خورد  
كوتاه آمدم. وگرنه عمرا اگر پيش قدم مي

شدم.

(رستا)

هر كه از خودش گفته بود.

ولى تنها كسى كه دوست داشتم از او بيشتر بدانم هومن بود. پسرى كه از ثانيه هاى اول حس خوبى به او داشتم.

نمى دانم چرا با بودنش حال دلم خوب بود! هر كار مى كردم نگاهم سمتش كشيده نشود نمى شد.

اين چهار نفر تنها كسى كه روى مخم بود آن پسر عنق با آن اسم عجيب غريبش بود. با اينكه صلح

كرده بودم ولى باز هم حس خوبى به او نداشتم! احساس مى كردم او هم همين حس را به من دارد.

اصلا يك چيز متفاوت بود. هم آرام بود هم تخس از اين شخصيت هاى بود كه نميشد به درون او نفوذ كرد.

با صدای هومن فكرم را آزاد كردم.

-خانم رستا شما كسى رو ندارين كه باهاشون تماس بگيريم بيان دنبالتون؟

دلم مى خواست به او بگويم تو بيا و همه كسم شو، بگويم من هيچ كس را ندارم. آنقدر تنهام كه اين



تنهائي دارد من را در لجن فرو مي برد. تو بيا فرشته  
نجاتم شو، نگذار غرق شوم. .

ولي رستاي درونم فرياد ميزد و خواهش مي كرد سكوت  
كنم.

سعي كردم لبخند بزنم. لبخندي كه غم درونم را نشان ندهد.  
ولي مگر مي شد؟ انگار ديگر اختياري از  
خود نداشتم. همه چيز پاي دل بود.

دلي كه منطق سرش نمي شد.

وقتي نگاه منتظرشان را ديدم. سرم را پايين انداختم.

-جفتش رو دارم. هم مادر، هم پدر، ولي كاري به كار هم  
نداريم. اونا واسه خودشون زندگي مي كنن

من واسه خودم. اگه چند ماه هم خونه نرم دنبالم نمي گردن.  
اين قانون رو خودم تعيين كردم. پابندشم

هستم. واقعيتش رو بخوای اصلا به بودن كسي نياز ندارم.  
دلم بيشتتر تنهائي مي خواد تا بودن آدم هاي  
اضافه.

هومن نگاهش سمت پسر اسم عجیب غریبه برگشت. لبخند زد و سر تکان داد. کمی مشکوک بود.

سعی کردم زیاد به او توجه نکنم. می ترسیدم کار دست دلم بدهد و دنبال زندگی اش برود. آن وقت

من می ماندم و یک دل بی صاحب و شکست خورده.

هرچه می خواستم به او توجه نکنم خودش یک چیز می پرسید که نگاهم سمتش بچرخد.

-پس می گم یه پرستار بیاد کمکتون کنه آماده شین تا برسونیمتون خونتون.

دوست دیگرش کاوه که از همه شوخ تر بود نیشخند زد و گفت:

-داداش فقط با بنز می بریشون؟ یا سانتافه؟

رضا و کاوه بلند خندیدند و هومن سرخ شد. خیلی دلم برایش سوخت. ولی آسا اخم کرد و رو به همان

دوستش کرد و در جوابش چیزی گفت که دلم کمی آرام گرفت.

-با بنز بابای تو می برتش.

نیاز به مسخره کردن نیست. همین که انقدر مرده واسه  
 اشتباه یکی دیگه خودش رو داده جلو و سپر  
 بلا کرده خیلیه. .

کاوه سرش را پایین انداخت هومن چشم هایش غمگین شد.  
 با اینکه مسخره اش کرده بود، باز هم  
 دلش به حال او سوخت. با نگاه به غم نشسته اش به آسا  
 خیره شد.

آسا نگاه از او گرفت و دست در موهایش کشید.

-هومن کارای ترخیصشون رو انجام دادی؟

سرش را به طرفین تکان داد و اخم هایش غلیظ تر شد.

-نه الان میرم. شما ها کار دارین برین من ایشون رو می  
 رسونم بعد میرم خونه.

نمی توانستم نگاه کنم تا برایم تصمیم بگیرند. دوست نداشتم  
 فکر کنند مقصرند و حتما باید برایم کاری

کنند. خندیدم سعی کردم رستای قبل شوم. همان دختر  
 پرویی که هیشکی حریف زبانش نمی شد.

-بچه ها همتون برین. مرسی که اومدین. از چلاقی در  
بیام لطفتون رو جبران می کنم.

من نیاز به کمک ندارم می گم برام ماشین بگیرن خودم  
میرم.

کاوه سرش را بلند کرد و با شرمندگی نگاهم کرد.

-شرمنده هر کار کردم بابام ماشین بهم نداد وگرنه می  
رسوندمتون. الان هم وظیفه منه خودم ماشین

می گیرم. تا در خونتون همراهتون میام.

آسا لبخند زد و دست روی شانه هایش گذاشت. قبل از  
اینکه من چیزی بگویم او گفت:

-با رضا برین. من میرم از بابام ماشین می گیرم با هومن  
می رسونیمشون.

ابروهایم را بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم.

-گفتم که همتون برین. واقعا می گم من خودم از پس... .

وسط حرفم پرید.

-من نپرسیدم می تونید برید یا نه؟ گفتم می رسونیمتون.

خيلي از او حرصم گرفت. همش دستور مي داد. انگار ارباب زاده بود.

دوست هایش هم انگار از او حساب مي بردند. چون وقتی او چيزي مي گفت يا سکوت مي کردند، يا تاييد.

در گوش هومن چيزي گفت و از اتاق بيرون رفت. رضا و کاوه هم دوباره عذرخواهي کردند و آنها هم رفتند. هومن مانده بود.

در کمد وسايل م را باز کرد. لباس هايي همه نابود شده بود. از قيافه اش معلوم بود کلافه است. نيم نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

-فکرشم نکنين اينارو دوباره بپوشين. قابل ديدن نيستن چه برسه پوشيدن.

تا خواستم چيزي بگويم دستش را به علامت سکوت بلند کرد.

-هيس، نمي خواد چيزي بگين من خودم يه کاريش مي کنم. تا آسا بياد کارها رو مي رسم.

حق با او بود. آن لباس ها انگار تیکه تیکه شده بودند.. هم کثیف بود هم پاره.

آرام زیر لب خداحافظی کرد و تا نزدیک در رفت. انگار که چیزی یادش آمده باشد سمت برگشت و گفت:

-اگه چیزی بیرون می خواین بگین بگیرم؟ .

نگاهش هنوز سمت من و منتظر جوابم بود. از اینکه هی جمع می بست و حرف میزد حرصم می گرفت.

دلم می خواست به او بگویم بیاید ما شویم. من بودن خوب نیست.

منی که تنهایی را ترجیح می دادم الان دلم یک ما شدن خاص می خواست. از آن هایی که میشد ساعت ها به آن فکر کرد و غرق لذت شد.

-نه مرسی فقط زودتر یه کاری کن. از محیط اینجا دور شم. دیگه دارم بالا میارم تحمل کردنش آسون

نیست.

فقط لبخند زد و سر تکان داد.

کجا بودم! به کجا رسیدم؟

نکند ته این راه بن بست باشد؟ نکند نا عادلانه احساساتم به تراج برود؟

نکند سخت شود؟ درد شود؟ هر چه که هست و نیست در دلم جمع شود، مثل یک کوه تلنبار شود.

لحظه هایم همه کابوس یا آهنگ شود؟ نکند شب به شب به فکر او خواب با چشمانم راه نیاید؟ نکند

قلبم تا ابد بهانه گیر شود او را بخواهد؟ نکند اصلا او دلش پیش کسی دیگری باشد.

مثل دیوانه ها شده بودم. هر طور که بود باید از فکر و دلم می انداختمش بیرون. من نمی توانم و

نمی خواستم وابسته شوم.

چشم هایم را بستم. انگار حرف هایم بی فایده بود. چون با بستن آن ها کم رنگ نشد هیچ، چهره اش

جلو چشم هایم پر رنگ تر هم شد.

انگار جادو شده بودم! آن هم جادوی عشق که سوزنده و خانه خراب کن بود.

\*\*\*

((آسا))

نزدیک شرکتی که پدر کار می کرد ایستادم. لباسم را مرتب کردم و دستی به موهایم کشیدم. قبل وارد شدن به حیاط شرکت جلوی نگهبانی ایستادم نگهبان با دیدنم لبخند زد و گفت:  
-چطوری بزرگ مرد؟ .

خیلی دوستش داشتم. هم مهربان بود هم دوست داشتنی. جلوتر رفتم و به او دست دادم و سلام کردم.  
-نوکرتم عمو محمد، خسته نباشید.

دستم را فشرد و با آن دستش پشت دستم را نوازش کرد.  
-درمونده نباشی. اومدی پی بابات؟  
لبخند زد و سر تکان دادم.  
-آره کارش دارم هست دیگه؟



لبخند زد و سر تکان داد.

-آره باباجون یه شرکت و یه علی آقا آرمان، نباشه کارا  
لنگ می مونه، برو تو باباجون فکر کنم  
وقت استراحتشونه.

دلَم گرفت هر چقدر کار می کرد کسی قدر دان محبتش  
نبود. همش غر بود و حرف های ناروا، یک

مرد مگر از زندگی چه چیزی می خواهد؟ آرامش، یک  
فضای آرام، ولی برای پدرم آرامشش در

همین شرکت بود. خانه برایش میدان جنگ و سوهان روح  
بود. از عمو محمد تشکر کردم و وارد

شرکت شدم. شرکتی که رئیسش هم سن و سال من بود.

پدر هر وقت از او حرف میزد احساس می کردم احساس  
غرور می کند. انگار پسر خودش بود.

شماره پدر را گرفتم. نمی دانم چرا دلَم نمی خواست هیچ  
وقت کار کردنش را ببینم. دلَم می گرفت.

دو بوق خورد جواب داد. بیرون از آن خانه لعنتی آن هم  
بدون حضور مادر، پدر یکی دیگر می شد.

يکي که مي شد اسمش را اسطوره گذاشت اسطوره خوبي ها.

-سلام. .

احساس کردم الان آن لبخند هميشه گي اش روی لب هایش نشسته غير اين نمی توانست باشد.

-سلام باباجون خوبي؟

کمی مکث کردم.

-مرسي، بابا من تو حياط شرکت مي شه يه چند ساعت ماشين بهم بديد.

مثل هميشه بدون اينکه سوال کند کجا مي خواهم بروم و چکار مي خواهم بکنم؟ فقط گفت:

-يه لحظه وايستا تا برات بيارم.

گوشي را قطع کردم روی پله نشستم. روی پله ای که چند سال پاهاي خسته پدر را روی خودش ثبت

کرده بود.

با دستی که روی شانه هایم نشست بلند شدم و با لبخند به او نگاه کردم.

پدري که هيچ وقت چشم هاي مهربانس شور و شوقی در آن دیده نمی شد. انگار دردی را داشت

تحمل می کرد. یک راز که برایش کمر شکن بود. موهای سیاهش انگار روز به روز خال های

سفیدش بیشتر و بیشتر می شد. قد بلندش انگار خمیده شده بود. صورت گردش دیگر سرخی آن روزها را نداشت.

-خسته نباشید، ببخشید یه مشکلی...

دستش را به علامت سکوت بلند کرد و فقط سر تکان داد و سوئیچ را طرفم گرفت.

-مواظب خودت باش، قبل تعطیل شدن بیا دنبالم با هم بریم خونه. .

فقط توانستم زیر لب آرام تشکر کنم. سرم را پایین انداختم و سمت پارکینگ شرکت رفتم. بر نگشتم

پشتم را ببينم. سعی کردم قدم هايم را بلندتر بردارم. انگار  
 قصد فرار داشتم. فرار از غم هايي که می  
 شد در آن مرد حس کرد.

ريموت ماشين را زدم و سوار شدم. سمت بیمارستان  
 حرکت کردم.

\*\*\*

جلوی بیمارستان ایستادم و به هومن خبر دادم که  
 منتظرشان ایستادم.

موبایل م را دستم گرفتم و مثل همیشه مشغول بازی شدم.  
 بازی اش آنلاين بود یک بازی فکری که

هر وقت بچه ها دورم بودند می گفتند آخرش مغزت ارور  
 ميدهد و به حول قوه الهی جان به جان  
 آفرين تسليم می کنی.

ولی هیچ چیز نمی توانست به اندازه اين بازی برایم مهم  
 باشد.

نیم ساعتی می شد منتظر بودم. با صدای در ماشين موبایل  
 م را در جيبم گذاشتم و از ماشين پیاده  
 شدم.

به کمک هومن رستا در ماشین نشست. در را بستم و سوار شدم هومن هم جلو نشست و حرکت کردم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-امن و امان بود؟

-بابا که همیشه آرام و امن هست. بدون اینکه چیزی بپرسه سوئیچ رو داد.

با صدای دخترک هر دو سکوت کردیم و از آینه نگاهش کردم.

-بخشید باعث دردسر شدم. گفتم یه ماشین می گرفتین خودم می رفتم.

برای لحظه ای احساس کردم آرنیکا است. مظلوم بودن به او می آمد. لبخند زدم و بدون کلامی چشم از او برداشتم. هومن گفت: .

-ما برات دردسر درست کردیم. پس معذب نباش.

با صدای زنگ موبایل م اخم روی پیشانی ام نشست. موبایل را دستم گرفتم با اسم آرنیکا لبخند زدم و

در گوشم گذاشتم.

-جونم عشقم؟

صدایش می لرزید. انگار از چیزی ترسیده بود. در اتوبان بودم ولی دست هایم می لرزید نمی توانستم رانندگی کنم ماشین را کنار خیابان نگه داشتم و پیاده شدم.

-داداش کجا رفتی؟

-چرا صدات می لرزه؟ کجایی؟

-مامان داره خونه رو روی سرش خراب می کنه تو رو خدا زود بیا...

وسط حرف زدنش مادر گوشه را برداشت و بلند داد زد.

-کدوم گوری رفتی؟ نگفتم حق نداری پاهات رو از خونه بیرون بذاری؟ خودسر شدی؟ گولم میزنی

یواشکی میری بیرون؟ باز با اون دوست های بیکار و علافتی؟ بگو دمار از روزگار شون در میارم.

بهشون گفتم دورت رو خط بکشن مثل اینکه حالیشون نشد. ولی من حالیشون می کنم.

خیلی سعی کردم آرام باشم ولی نمی شد. برای اولین بار مثل خودش داد زدم.

-بس کن وای به حالت بلایی سر آرنیکا بیاد. بخدا به جون خودش اون خونه رو با همتون آتیش

میزنم. گفتمی برنامه بذارم که بری خواستگاری پس تحمل کن زیاد تو اون خونه کوفتی نمی مونم.

انقدر تن و بدن اون دختر و نلرزون.

(رستا) .

نگاهم به آن پسر بود. اول فکر کردم پشت خطی اش دختر نیست که دوستش دارد. ولی وقتی پیاده شد

و با آن حالش داشت داد و بیداد می کرد. به حدسیاتم شک کردم.

هومن سرش پایین بود در فکر فرو رفته بود. طاقت نداشتم. از کنجکاوی رو به موت بودم.

-بخشید این دوستتون مثل اینکه حالش خوب نیست! نمی خواین پیاده شین آرومش کنین؟

نیشخند زد و سرش را بلند کرد. به آسا خیره شد و گفت:

-اون آروم نمیشه، من برم بدتر میشه.

-مشکلش چیه؟ من فکر کردم...

بی هوا سمتم برگشت ترسیدم گفتم الان می خواهد بگوید دخالت نکنم. ولی حرفی زد که متعجبم کرد.

-ببینید مامان آسا اون رو تحت فشار گذاشته که ازدواج کنه. اونم با دختری که خودش انتخاب کرده.

مامانش اخلاق های به خصوصی داره و یکی دقیقا مثل خودش واسه آسا انتخاب کرده. این ابله هم

برگشته به جای اینکه درست کنه خراب تر کرد. برگشت و گفت یکی رو دوست داره و قراره با

همون ازدواج کنه. در صورتی که هیچ کس تو زندگیش نیست. مطمئنن الان خواهرش چیزی گفته که

اینجوری قاطی کرده.

با تعجب نگاهش کردم. مگر می شد؟ مگر در چه قرنی هستیم؟ حتی اگر خیلی هم عقب باشیم باز هم

پسر برای خودش تصمیم می گرفت؟ واقعا این ها انگار از یک سیاره دیگر آمده بودند.



-خب اینکه کاری نداره دست یه دختر رو بگیره بگه این دوستمه قراره ازدواج کنیم.

-مشکل اینجاست کسی نیست که نقش بازی کنه. بعد اینکه آسا قراره بعد ازدواجش یه زمین و خونه به نامش شه. گفته اگه دختری پیدا شه که کمکش کنه یه چیز هم به اون میرسه.

آسا گوشی را قطع کرد و سمت ماشین آمد سوار شد و گوشی را بغل هومن پرت کرد. .

-خدا لعنتش کنه داغونم کرده لعنت به هر چی زن و زندگیه.

انگار یادش رفته بود من در ماشین هستم. هومن سرفه کرد و آسا تازه موقعیت را تشخیص داد. ولی در این پسر همه چیز می شد دید جز شرمنده بودن. فقط خیلی سرد گفت:

-ببخشید.

هومن آرام از او سوال می پرسید و او با سر جواب می داد. فکرم درگیر شد. وسوسه شده بودم.

مي توانستم از آن محله كوفتي دور شوم. تازه مادر هم نفس راحت مي كشيد.

من آدم زندگي سخت نبودم. حتما حكمتي در آن است كه سر راه اين ها قرار گرفتم.

نقش بازي كردن كه چيزي نبود خوراكم بود. اين همه براي خودم و آدم هاي اطرافم فيلم بازي كردم يكبار هم بخاطر اين پسر، البته دلم هم براي آسا سوخته بود. صدايم را صاف كردم و بدون فكر گفتم:

-من حاضرم كمكت كنم.

با اخم از آينه نگاهم كرد.

-چه كمكي؟

هومن سرش را پايين انداخت و گفت:

-من بهشون مشكلت رو گفتم.

آسا مشكوك نگاهم كرد. ماشين را گوشه خيابان نگه داشت. سمتم برگشت و در چشم هايم خيره شد بي مقدمه گفت: .

-تا کجا می تونی کمک کنی؟

برای اولین بار از نگاه کسی ترسیدم. هول شده بودم سرم را برگرداندم و به خیابان نگاه کردم.

-یعنی چی؟ می خوای یکی و جای دوستت ببری من هستم دیگه.

با سوال بعدی اش خشک شدم.

-حتی حاضری یه عقد سوری کنیم؟

هومن هم نگاهش سمت من چرخید. انگار در چشم هایش خواهش بود. ولی نمی دانستم خواهشش بخاطر چیست! کمک به آسا یا...

خوش خیال بودم اگر فکر می کردم از من خوشش آمده! گذاشتم به حساب اینکه از من می خواهد به دوستش کمک کنم.

-چه تضمینی هست که کاری باهام نداشته باشی؟

نیشخند زد و کلافه پوفی کشید. به هومن نگاه کرد. او هم برایش سر تکان داد تا به آرامش دعوتش

کند سمتم برگشت و گفت:

-من به آسا ايمان دارم. اگه قبولم داری من ضمانت می کنم؟ فقط تا زمانی که آسا خونه و زمينش رو

بگیره با هم باشين. مثل دو تا هم خونه چمی دونم هر چی که اسمش رو می داری قبول می کنی؟

اولين بار بود در حرف زدن جمع نسبت راحت با من صحبت کرد. لعنتی اين معرفتش هم ديوانه ترم

می کرد. انگار یک بت بود برايم اگر خدا قهرش نمی گرفت می گفتم او خداست به همه فکر می

کرد. برای همه نگران بود جز خودش.

محو چشم های به رنگ شبش شدم یک برقی در چشم هایش بود شاید هم یک خواهش ولی هر چه که

بود جادویم کرد و فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

-مرسی واقعا ممنون مطمئن باش لطفت رو جبران می کنیم. بزرگ ترین کمک رو بهمون کردی.

انگار لال شده بودم. هنوز هم گرم بودم و نمی توانستم  
پیش خودم قضاوت کنم کارم درست بود یا نه؟  
ولی وقتی به این فکر می کردم که به هومن نزدیک می  
شوم. و از آن خانه و محله دور،  
با خودم می گفتم کارم درست است.

نمی دانم چه مرگم شده بود؟ من فقط از او خوشم آمد. نه  
تپش قلب داشتم نه با دیدنش هول می شدم  
نه دست و دلم لرزید. پس من چه مرگم بود؟ چرا باید  
زود و ا می دادم؟ حتی نگفتم کمی فکر کنم؟  
آنقدر از دست خود کلافه بودم و فکرم مشغول بود. که  
دیگر سر از حرف هایشان در نیاوردم. تا  
اینکه آسا چیزی گفت:

-مرسی مطمئن باش مهریه را بالا می نویسم که بعد جدا  
شدنمون بتونی راحت زندگی کنی.  
جدا شدن مان! مگر ما با هم بودیم که از هم جدا شویم؟  
اصلا این داشت چه می گفت؟ ولی برایم چه  
فرقی می کرد فقط یک مهر طلاق در شناسنامه ام ثبت  
می شد که آن هم برایم مهم نبود. برای هومن

چه؟ براي او هم مهم نبود؟

با ترس به او خيره شدم. انگار ديوانه شده بودم. با ضربه اي كه به سرم خورد مغزم تكان خورده بود. وگرنه من و چه به اين بازي ها!

نزديك كوچه رسيده بوديم. مني دانم چرا دوست نداشتم محله و خانه زندگي ام را ببينند!

مني كه اين چيزها براي من مهم نبود، حال داشتم عذاب مي كشيدم.

به كوچه اي كه گفتم پيچيد.

در خانه ايستاد دري كه با هزار بار رنگ زدن باز هم رنگ و رويش رفته بود. روي ديوارها هم كه

كلا يادگاري نوشته بودند. هر كه يه فحش ناموسي نوشته بود. آدم روي آن را نداشت حتي در دلش

بخواند. مني دانم چه مرضي بود. اين كارها يعني چه؟ اصلا با خودشان فكر نمي كنند شايد روزي

يك مهماني چيزي براي شان بيابد آبرو حيثيت شان ميرود.

هومن ستم برگشت و پرسيد:

-برم در بزخم؟ برات بد نشه؟ يعني... .

لبخند زدم و سرم را به طرفين تكان دادم.

-در بزن هيچي نمي شه.

خبر نداشت روزي هزارتا پسر ناشناس در اين خانه را مي زدند. خود مادر در را باز مي كرد.

لبخند زيبايي روي لب هائيش نشست. اصلا او مي دانست با همين نيچه لبخند ظاهري كه براي

دلخوش كردنم بود. دلم را مي برد؟

فكرش را مي كرد ممكن است دلم براي ش ضعف برود؟  
چطور بعضي ها از نگاه آدم ها حرف دلشان

رو مي خواندند؟

چرا او نمي توانست؟

يعني نگاهم چيزي را نشان نمي داد؟

سرم را تكان دادم تا اين فكرها از من دور شود با باز شدن در حياط نيشخند خود به خود روي لب

هائيم نشست. مادر با چادر گلدار سفيدش جلوي در ايستاد.  
آنقدر در فكر و روياهائيم غرق بودم اصلا

نفهميدم هومن چيزي گفت يا نه؟ مامان چه عكس العملی  
 نشان داد! فقط وقتي به من نزديك شد حالم  
 را ديد محكم به صورتش كوبيد.

چشم هایش سرخ بود. باور كردنی نبود براي من گريه كرده  
 باشد! حتما باز تلويزيون تعزیه ای مداحی  
 چيزی داشت او هم دلش گرفت و گريه كرد.

هومن سرش پايين بود. در ماشين را باز كرد و با كمك  
 آسا و مامان پايين آمدم

خدا را شكر كوچه خلوت بود اثری از همسايه های  
 كنجكاو نبود. با لبخند كجی كه روی لب هائم  
 جا خوش كرده بود به مادر خيره شدم.

-يجور رفتار نكن كه فكر كنم نگرانم بودی! هنوز نفرين  
 آخرت تو گوشمه. ولی دعوات نصفه گرفت

یه چند وقت اينجوری داغونم، ولی خوب ميشم.

هومن و آسا با تعجب نگاهم می كردند. نمی دانم چرا مادر  
 سكوت كرده بود.

آن دو زيربغلم را گرفتند كمكم كردند كه به داخل خانه  
 بروم. مادر زودتر رفت تا چيزی براي من پهن



کند. هومن آرام در گوشم گفت: .

-دلش رو نشکون، هر چی باشه مادره، حتی اگه بدترین زن روی زمین باشه بازم احترامش واجبه.

اينجور که من ازش ديدم زن آروم و مهربونيه. بدخلقى نکن خدا رو شکر کن سايه ش بالا سرته.

در جوابش فقط می توانستم سکوت کنم. حتی نگاه هم به او نینداختم.

حياط کوچک مان را طی کردیم و دو تا پله که منتهی می شد به یک ایوان کوچک را بالا رفتیم.

مامان تشک توی پذیرایی پهن کرده بود خودش جلو آمد و کمک کرد.

با کمکشان دراز کشیدم و یک بالش زیر پاهایم گذاشتند.

هومن رو به مادر کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببخشید حاج خانم ما با دخترتون تصادف کردیم. آدرس و شماره ای ازتون نداشتیم که بهتون خبر

بدیم. می دونیم که نگران بودین شرمنده ایم بخدا.

ولی از این ساعت هر کاری داشتید حتما ما رو خبر کنید .

آسا کارتی در آورد و سمت مادر گرفت.

-این شماره منه. هر ساعتی زنگ بزنین خودم رو می رسونم.

مادر با چشم های بارانی اش به آن دو نگاه کرد و سر تکان داد. نمی دانم چرا چیزی نمی گفت.

انگار روزه سکوت گرفته بود. یا شاید فکر می کرد نباید نامحرم صدایش را می شنید.

با صدای هومن از مامان چشم برداشتم.

-رستا خانم با اجازتون ما میریم. چیزی نیاز ندارید؟

-نه مرسی، ببخشید وقت شماها رو هم گرفتم.

فقط در جوابم لبخند زد و سر به زیر از مادر عذرخواهی کرد و خداحافظی کردند. .

مادر تا جلوی در بدرقه شان کرد. با صدای در حیات متوجه رفتن شان شدم.

کلافه روسری و مانتویی که هومن خریده بود را در آوردم  
و کنارم گذاشتم.

با ورود مادر چشم هایم را روی هم گذاشتم. ولی انگار  
توجه نکرده بود تا پاهایش را در خانه گذاشت  
شروع کرد.

-کجا بودی که این اتفاق برات افتاد؟ خیلی درد داری؟ چرا  
شماره من و به بیمارستان ندادی؟ یعنی  
این قدر بی کس بودی؟ وجود من رو کنارت حس نمی  
کنی؟

نیشخند زدم. ولی چشم هایم را باز نکردم.

-خدا رو شکر، فکر کردم روزه سکوت گرفتی. چرا جلو  
اونا حرف نزدی نامحرم بودن؟ یه تشکر که

بلد بودی! الان اونا پیش خودشون چی فکر می کنن؟

مثل همیشه عصبانی نشد. صدایش غمگین بود.

-تشکر کنم که این بلا رو سرت آوردن؟ حرف میزد  
باهاشون وقتی شوکه شدم از دیدنت؟ جلو غریبه

باید اونجوری باهام حرف میزدی؟ من مادرم، اگه نفرین  
کنم نفرینم از ته دل نیست. چرا فکر می کنی

برات مادري نكردم؟ مگه بقيه مادرا هوای بچه هاشون  
 رو ندارن؟ مگه با بچه هاشون دعواشون  
 نمیشه؟ مگه يه وقت هايی از شون گله نمی کنن؟ منم مادرم  
 دلم می گیره وقتی پشتت بد می گن. دلم  
 می خواد سینه سپر کنم و بگم به کسی ربطی نداره. ولی  
 از انگي که به خودم بزنن می ترسم. همین  
 الانش می گن پدر بالا سرش نبود دختره اينجوری در  
 اومد.  
 مگه پدر تو تربيت دختر نقش داره؟ من صبح تا شب باهات  
 بودم. من مادر بودم. اون مرد اگه  
 مردونگی داشت ولم نمی کرد بره دنبال يکی همسن  
 دخترش. تو همش می گی اون بزرگت کرده،  
 اون پدر و مادر بوده برات. آخه بی انصاف من پس چی  
 بودم؟ کم گذاشتم برات؟ فقط چون اهل نماز  
 و روزه بودم بايد اينجوری قضاوتم کنی؟  
 دلش پر بود. معلوم بود خسته شده و بريده سكوت كردم.  
 چیزی نگفتم. دلم نمی خواست با حرف هايم  
 حالش را بدتر کنم. .

(آسا)

دنبال پدر رفتم و با هم به خانه برگشتيم. جلوی در نگاهم کرد و گفت:

-سعی کن چیزی نگی بزار خودش حرف هاش رو بزنه خسته که شد ساکت ميشه. اهمیتی به حرف هاش نده سکوت بهترین گزینه ست برای در مقابل قرار گرفتن مادرت.

سر تکان دادم و پیاده شدم در حیاط را باز کردم و بابا ماشین را داخل آورد.

زودتر از او سمت خانه رفتم. بسم الهی گفتم و وارد خانه شدم از شانس بدم قشنگ روبرویم نشسته بود. انگار منتظر آمدنم بود.

لبخند زد و گفت:

-خوش گذشت؟ باهاش صحبت کردی؟ دوشیزه اوکی دادن بریم دست بوسيشون؟

لب هایم را جوییدم و دستم مشت شد. سعی کردم مثل خودش آرام باشم. لبخندی که به هر چی

شباہت داشت جز لبخند، روی لبم نشست.  
 -آره قبول کردن که بریم خواستگاری، فقط فعلا نمیشه.  
 چون از ذوق دیدن شما سر خورد و پاهاش  
 شکست. اگه مشکلی با پاهای شکستش ندارین قرار بذارم  
 بریم خونش ببینیش در غیر این صورت باید  
 صبر کنید.

-هه، من مشکلی ندارم. می ترسم تا رسیدنتون به هم اسیر  
 دست خاک شه هر چی زودتر تکلیف  
 معلوم شه بهتره.

-گفته بودم که دوستش دارم. تو از مادر بودن فقط اسمش  
 رو یدک می کشی. کاش یکم مادرانه کردن  
 بلد بودی، فقط یکم. به جای دعای خیر کردن این حرف  
 رو میزنی .

بی توجه به عکس العمل بعدی اش سمت اتاقم رفتم. سریع  
 شماره هومن را گرفتم. از جا کلیدی در  
 نگاه کردم که یک وقت پشت در نباشد.

با صدای هومن از در فاصله گرفتم.

-دیگه چی شده مصیبت؟

-خوب اسمی انتخاب کردی. وجداناً شکل و هیكلم از ش مصیبت و غم می باره. ببینم تو شماره ای از

این دختره داری؟

کمی مکث کرد و گفت:

-خاک بر سرت الان یادت افتاد؟ اونجا یادت نبود؟

کلافه دستی در موهایم کشیدم.

-چمیدونستم به این زودی قراره بازی شروع شه.

-مامانت رو که می شناختی! بی خیال فردا میرم در خونشون. یه سری خرت و پرت می خرم. بعد

شماره رو می گیرم.

-دمت گرم، نیاز هست من پیام؟

-نه بابا میرم خودم. تو فردا یه سر به مغازت بزنی بد نیست. یک هفته ست بستنی.

-ولشکن بابا تو این فکر مشغولی مگه می تونم کاری هم انجام بدم.

-درست میشه مطمئنم این دختره از پیشش بر میاد. .

-ولی من بهش مشکوکم. آخه چرا باید بهم کمک کنه؟ اونم من ازش نخواستم خودش پیش قدم شه.

شک نکن یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه.

خندید و گفت:

-بدبین نباش. برو یه چیز بخور یکم بخواب از فردا هم برو سر کارت منم شمارش رو گرفتم میام

مغازه پیشت.

-خیلی مردی هومن هیچ وقت این مردونگیت از ذهنم پاک نمیشه. بزرگ ترین کار و رو برام کردی.

-از تو بهم کم نرسیده. جبران محبت های توئه. ما چندتا که غیر هم کسی رو نداریم هوم؟ حالا هم به

جای این اراجیف ها و برو یکم فکرت رو آزاد کن نفس عمیق بکش. به قول سامی سوسوله بگو چه

روز خوبی بود و خواهد بود تا روزگار به کامت بشه.



هر دو به ياد آن روز خنديديم. سامي يكي از همكلاسي هاييم بود. كه زيادي سوسول و ماماني بود. با اينكه دلم براي ش مي سوخت ولي بعضي وقت ها واقعا نمي شد به حرفا و حرکاتش نخنديد.

خلاصه با خنده و خوشي خداحافظي كردم.

لباس هاييم را با يك تيشرت سفيد و شلوار كردي مشكي كه مچي هم بود عوض كردم. با اينكه خيلي در پاهاييم مسخره بود ولي دوستش داشتم.

دو سه روز خانه امن و امان بود. مثل هميشه صبح زود مي رفتم مغازه و نزديك هاي غروب بر مي گشتم.

امروز قرار بود با رستا تماس بگيرم.

بعد آن تصادف گوشي اش هم شكست تا ديروز گوشي نداشت. براي ش گوشي گرفتم و به دستش

رساندم. هر چه گفت خودش مي خرد قبول نكردم و بالاخره با اصرار زيادم قبول كرد ولي گفته بود پولش را بر مي گرداند.

نزدیک های ساعت سه بود. سیستم را خاموش کردم و  
موبایل م را دستم گرفتم. نمی دانم چرا استرس  
داشتم!

لعنتی دست هایم سرد شده بود.

شماره را به هر جان کدنی بود گرفتم و گوشی را در  
گوشم گذاشتم. سرفه ای کردم تا صدایم صاف  
شود. .

دو بوق خورد که صدایش در گوشی پیچید.  
-سلام، باریکلا چه دقیق، سر ساعت سه خوشم اومد. اولین  
تفاهم برای زندگیمون.  
انگار سال ها من را می شناخت. آنقدر که با من صمیمی  
حرف زد من هم خود به خود مثل خودش  
شدم.

شیطان و تخس بود، نمی دانم چرا فکر می کردم حرف  
زدن با او سخت است! از شیطنتش لبخند  
روی لبم نشست.

- علیک سلام خوبی؟ اثر ماندگار مون بهتر شده؟
- بلند خندید. در تصوراتم داشتم تجسم می کردم که الان حالتش ممکن است چطور باشد؟ تنها چیزی که جلوی چشم هایم آمد چال گون اش بود.
- فکر کنم خوبم بشه جاش میمونه.
- اشکال نداره خاطره میشه.
- بحث را عوض کرد و گفت:
- چه خبر از مامانت؟ کی می خواد عروس گلش رو ببینه؟
- آخ یعنی نقشه ها دارم بر اش.
- لعنتی مامانمه.
- خندید من هم خنده ام گرفت.
- من که نگفتم عمته، خب باید چیکار کنم؟ .

شوخی را کنار گذاشتم جدی شدم و گفتم:

-ببین مامانم گیر داده خیلی زود ببینتت حتی گفتم. به خاطر ذوق دیدنش پاهات ناکار شده. ولی حرف

خودش رو زد و گفت هر جوری هست زودتر می خواد ببیننت.

-وا! چه عجله ایه الان من باید پیام دیدنش یا خودش میاد؟  
-نه دیگه ارزشت رو بردم بالا گفتم همچین دختری نیست.  
خیلی فهمیده و با شخصیت، خونه مون  
نمیاد. ما باید بریم خونشون.

دوباره خندید انگار برایش جک تعریف می کردی.  
-اتفاقا دوست داشتم پیام خونه زندگیتون رو ببینم. تو  
اومدی دیدی خوبه؟

-چته دختر هر چی می گم می خندی؟ چیزی زدی؟  
-نه بابا آخه تو یه وضعیت بدی بودم زنگ زدی. خودم  
رو که می بینم خندم شدیدتر میشه.  
-باشه فقط جواب یه سوال رو بده بعد برو مزاحمت نمیشم.  
کی می تونیم بیایم خونتون؟  
کمی مکث کرد و گفت:

-نمی دونم بذار با مامانم هماهنگ کنم. که یه وقت سوتی  
نده. البته نگفتم ازدواج سوریه گفتم

خواستگار واقعي هستي. بعد اينكه دروغی كه به مامانت  
نگفتی؟ حتما اگه قراره چیزی بگم باهام  
هماهنگ كن.

سرم را پايين انداختم كلافه بودم. انگار تمام خنده ها مثل  
زهر در وجودم نشست.  
-باشه برو استراحت كن باهات هماهنگ می كنم. .

قبل قطع كردن صدايم كرد.

-آسا؟

-بله

-چیزی شده؟ احساس كردم پكر شدی؟

-نه فقط از ته اين داستان می ترسم. خدا كنه خوب پيش  
بره.

-خوب پيش ميره از من مطمئن باش.

-مرسی كه كمكم می كنی. شك نكن جبران می كنم اين  
خوبيت رو.

خنديد و گفت:

-منتظر جبران هستم خداحافظی.

گوشي را قطع كرد. منتظر خداحافظی من نماند.

بلند شدم در مغازه را بستم. با اينكه دلم نمی خواست به خانه بروم ولی مجبور بودم.

جایی را نداشتم. بچه ها هم كه هر کدام سركار بودند. علافشان كاوه بود كه حوصله او را نداشتم.

قدم زنان طرف خانه حركت كردم. مغازه ام با خانه دو كوچه فاصله داشت.

برای خود زیر لب ترانه می خواندم و آرام آرام راه می رفتم. .

تا حالا شده دلتان بخواهد به كودکی تان بر گردید؟ من الان آن حس را داشتم. برگشت به كودکی،

دستم را به ديوار كشيدم رو يك خط راه می رفتم. مواظب بودم پاهایم از خط بيرون نزنند. كارم بچگانه بود ولی دوستش داشتم.

تا به خانه برسم دستم را به ديوار كشيدم. يك شور و ذوق خاصی در وجودم می نشست.

دو در به خانه مان مانده بود. دستی به لباسم کشیدم و کلید را از جیبم در آوردم و روی در انداختم و داخل حیاط شدم.



همان در حیاط کنار حوضچه کوچک مان نشستم دست و صورتم را شستم خنکی آب عالم را دگرگون می کرد.

با صدای در حیاط رو برگرداندم. آروین با سبد نان وارد حیاط شد و از دور برایم بوسه ای فرستاد.

-چطوری عشق من؟

لبخند زدم و دست های خیسم را در موهایم کشیدم. سری از تاسف برایش تکان دادم.

-من عشقتم یا...

دست روی بینی اش گذاشت. رنگش پریده بود. نگاهی به در خانه انداخت می گفت از مادر نمی ترسد. ولی دروغ می گفت.

-بابا نفهمی هستی ها، باز رفتی سر وسایل من؟

نیشخند زدم و شانه بالا انداختم.

-خودت، خودت رو لو دادی وگرنه من چیزی نمی دونستم.  
 من می خواستم بگم من عشقتم یا عمت؟  
 ابرویی برایش بالا انداختم و ادای خودش را در آوردم.  
 وقتی ما را می چزاند دستش را روی دو بغل  
 گوشش می گذاشت و کمر تکان می داد و منم دقیقا کار  
 خودش را تکرار کردم. .

بلند خندید و خاک بر سری نثارم کرد.

-خیر سرت می خوای داماد شی نکن این کار رو داداش  
 زشته برای سنت.

چپ چپ نگاهش کردم و گوشش را پیچاندم.

-می خوای کارهات رو تلافی کنم ببرم این خبر داغ رو  
 برسونم به مامان؟ برم بگم تا درس عبرت  
 شه برات دیگه چغولی رو بذاری کنار؟

-آخ آخ نامرد کندی گوشم رو. بابا من و تو اونشب تو  
 اتاقت با هم حرف زدیم. گفتم من چغولی



نکردم عجب آدم زبون نفهمی ها.

-نمی دونم چرا نمی توئم بهت اعتماد کنم. کلا جلو چشم  
هام مثل برگه سیاهی. هر چقدر هم پاک کنم  
یه ردی می مونه اون رد لعنتی پاک بشو نیست.

بلند خندید و دو قدم از من فاصله گرفت. در چشم هایم  
خیره شد.

-به جون خودت به جون خودم پاک پاک درست مثل دفتر  
نقاشی. مگه اینکه بقیه بخوان خط خطیم  
کنن.

اشاره ای به خانه کرد. منظورش مادر بود. نیشخند زد  
و سرم را به طرفین تکان دادم.

-من که رفتی ام بیچاره شماها.

-خدا کنه زنت خوب باشه بخدا هر شب چسبم خوننت. اصلا  
بهش بگو سر جهازیتم.

ابرو بالا انداختم.

-سرخر نمی خوام تازه می خوام یه نفس راحت بکشم. .

با مسخره بازی های آروین وارد خانه شدیم.  
 مامان داشت با تلفن حرف میزد، ولی نگاهش به ما بود.  
 سرم را به علامت سلام برایش تکان دادم و  
 طرف اتاقم رفتم.

از وقتی حرف ازدواج در خانه زده شد. دلم می خواهد  
 هر چه زودتر از این خانه بروم، حتی شده به  
 اجبار بخواهم کنار کسی زندگی کنم. آن سختی را به این  
 ذلت ترجیح می دادم.

مثال بد و بدتر بود. من بد را دوست داشتم. خانه برابم  
 حکم آن بدترین را داشت.

لباسم را با تیشرت و شلوارک عوض کردم و خود را  
 روی تخت پرت کردم. زمانی که کسی نبود  
 دوست داشتم بچه گی کنم. دوست داشتم تمام عقده هایم را  
 تخلیه کنم. همه کارهایی که از انجامش منع  
 بودم.

یادم نمی آید با بچه های کوچه فوتبال بازی کرده باشم!  
 یادم نمی آید آخرین بار کی یک ماشین اسباب بازی دستم  
 گرفتم! اصلا اسباب بازی ای داشتم؟

وقتي بر مي گزدم به عقب فقط تلخي هست و حسرت،  
حسرت هايي كه شديد روي دلم مانده.

با صداي پيامك، موبایل را دستم گرفتم. پيام از طرف  
رستا بود. خود به خود نيشخند روي لب هايم  
نشست. زود پيامش را باز كردم.

(-سلام عرض شد. خواستم بگم همه چي رديف شده ست.  
هر وقت دوست داشتی برنامه بذار بياین  
خونمون خواستگاری. البته بگم قبلش حتما به مامانت بگو  
به مامانم زنگ بزنه. آخه خيلي پی گیره  
این رسم و رسوم هاست).

من تنها يك كلمه برايش تايپ كردم.  
-باشه.

يك دردی در وجودم بود كه مي گفت اگر يك كلمه برايش  
بفرستم او در جوابم چيزی مي گوید. دلم  
می خواست بيشتتر با او وقت بگذرانم. برای اينكه اولين  
بارم بود با يك دختر چت می كردم کمی  
هيجان زده بودم.

برای همین چشم هایم روی گوشی میخکوب شد. چند دقیقه ای طول کشید ولی بالاخره جواب داد. .

(-اون یک کلمه رو هم نمی نوشتی که یه وقت خدایی نکرده پوستت اوف نشه. یعنی واقعا این رو

برای تو گفتن: ادب از که آموختی از بی ادبان. خدایی کسی هست با این اخلاقت حال کنه؟)

خندیدم، می توانستم تصور کنم الان چقدر از دست من عصبی است و دوست دارد سر به تنم نباشد.

برایش تایپ کردم.

(-تو یه کار خدا موندم! اونم تو خلقت توئه یعنی موجود زنده ای هست که روی تو رو داشته باشه!)

انگار فرستاده نشده جواب آماده داشت. یا دست به تایپ اش خیلی خوب بود. من که یک ساعت طول می کشید حروف ها را پیدا کنم.

(-صد در صد هست. تو خودت رو تو آینه نگاه کن بخدا از اونایی هستی که تو آینه با خودشون هم

درگيرن. آخرش يا آينه رو خورد مي کنن، يا شکلکي  
واسه خودشون در ميآرن.)

حرص دادنش خيلي راحت بود. خيلي ناشيانه داشت آتو  
دستم مي داد.

(-دقيقا هميني که گفتي هستم. چطور مي خواي تحمل کني؟  
تازه خيلي هم فراموش کارم هايي

که ميزنم، قول هايي که ميدم زود از ذهنم پاک ميشه.)  
چند دقيقه طول کشيد تا چيزي تايپ کند آخر هم طاقت  
نياورد و زنگ زد.

لبخند روی لبم نشست موبایل م را در گوشم گذاشتم.  
-جونم؟

معلوم بود حسابي دارد حرص مي خورد. ولي خونسردانه  
جواب داد.

-دلبيچه نگيري يه وقت! زياد چاييدي آخه. .

-همراه خوبي هستي برام چايي نبات درست مي کني.

-آخه مي ترسم بهت نسازه ببس شي.

بلند خنديدم واقعا بعضى حرف هايش ديگر تهش آدم را به  
سكوت دعوت مى كرد.

-چيه ساكت شدى؟ نكنه خدايى نكرده اون بلا سرت اومد!  
بلند خنديدم. نمى دانم آخرين بار كى اينطور از ته دل  
خنديده بودم!

-بيس نشدم. ولى وجداناً ته ته نفهم هايى،

-من نفهم؟ بچه پرو اگه منه با درك و شعور نبودم كه تو  
الان نيشت تا بناگوش باز نبود. الان بايد

مى نشستى كاسه چه كنم دستت مى

با اينكه حق با او بود ولى نمى توانستم چيزى نگويم. انگار  
كسى چاقو زير گلويم گذاشته بود كه

حتما در جوابش چيزى بگويم.

بزرگان مثال هاى قشنگى ميزدند مثل اين مثال ((لعنت به  
دهانى كه بى موقع باز شود)) يا حرفى كه

نسنجيده به زبان بيايد.

-هه، چى خيال كردى پيش خودت؟ الان خودت رو  
قهرمان زندگيم مى دونى؟ تو نبودى يكي ديگه!

فکر نکن می تونی منت سرم بذاری که سخت در اشتباهی.  
من در ازای کاری که داری برام انجام می دی قراره بهت پول بدم. یجورایی میشه حل مشکل متقابل.

تو که برای محض رضای خدا کار انجام نمیدی؟ مطمئن تو هم یه مشکلی داری.

به او برخوردی بود. صدایش عصبی و با حرص بود.  
مطمئن اگر پیش او بودم فاتحه ام خوانده بود.

- اینجور یاست؟! الانم دیر نشده مادرت که هنوز من رو ندیده. پس بهتره بری دنبال یکی دیگه، شاید اون بازیگریش بهتر باشه! راست میگی محض رضای خدا کار انجام نمیدم. ولی نمی دونم چرا اینبار درجه خریدم زده بالا.

من فقط خواستم بهت لطف کنم. در ازاش هیچی نمی خواستم.

دلخوره زبون نفهم شده، اون روز که جوش زدنت رو دید به جوش و خروش افتاد که یه کاری برات بکنه.

ولی حالیش می کنم که از این ساعت به بعد الکی واسه کسی به جلز و بلز نیفته مثل اینکه تو لایق این لطف نیستی. راستش رو بخوای یکم دو دل بودم چون آخر این خریت می شد سیاه شدن شناسنامم با اسم نحس تو. خدایی خیلی نجسب و بی لیاقتی موندم کی و می خوای بدبخت کنی.

به من برخوردی بود. حرف هایش عصبی ام کرد تا خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم حرف هایش را زد و گوشی را قطع کرد. دستم روی هوا ماند. درست مثل آدمی که برق گرفته و خشک اش کرده! خشک شده بودم. قدرت حرف زدن که هیچ قدرت فکر کردن هم ازم گرفته شده بود.

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. نمی دانم چرا تا این حد زیاده روی کردم! انگار او محتاجم بود! یک لحظه مشکلم یادم رفت.

از بس دندان هایم را روی هم فشار دادم احساس می کردم در حال خورد شدن است.



دست هایم مشت شد، هر آن امکان داشت گوشی در دستم بشکند. باید کاری می کردم. وگرنه بیچاره بودم. نمی شد حتی به هومن زنگ بزنم باید خودم دست به کار می شدم.

بلند شدم، کلافه طول و عرض اتاق را با قدم هایم متر می کردم. هر چقدر فکر کردم آخرش به این ختم می شد که پاروی غرورم بگذارم و از او عذرخواهی کنم. جز این چاره ای نداشتم. من عرضه منت کشی و گول زدن نداشتم اصلا این کار را بلد نبودم. تنها عذرخواهی راه چاره بود.

انگشتم روی شماره اش بود فقط با یک لمس کوچک ارتباط برقرار می شد. ولی زود دستم را عقب کشیدم.

اول باید فکر می کردم که چه بگویم. که دوباره کار را خراب نکنم. ولی مغزم کشش نداشت از بس که حال خراب بود.

انگار نیاز به هم فکری یا به یک چیز مثل آرامش احتیاج داشتم.

با دست روی دست گذاشتن به نتیجه ای نمی رسیدم. فقط وقت را هدر می دادم.

در اتاق را باز کردم و نگاهم سمت اتاق آروین کشیده شد. کلافه دست در موهایم کشیدم و سری از تاسف برای خود تکان دادم.

با قدم های آرام قدم به قدم به اتاق آروین نزدیک شدم. پشت در اتاقش ایستادم انگار دو دل بودم برای کاری که می خواستم انجام بدهم. .

ولی خب حرف اجبار وسط بود و پای مادر و یک عمر زندگی ام.

گلویم را صاف کردم سعی کردم آرام باشم. ولی مگر می شد.

برای اولین بار تقه ای به در اتاقش زدم. منتظر ماندم تا اجازه ورود بدهد. منی که همیشه برای

اینکه مچش را بگیرم سریع در اتاق را باز می کردم. الان مثل یک آدم متشخص آنقدر ایستادم تا

اجازه ورود بدهد.

بعد چند ثانيه معطلی بالاخره صدایش در آمد.

-آرنیکا کار دارم بعدا بيا.

نیشخند زدم. دستگیره در را پایین کشیدم و آرام سرم را داخل بردم.

-منم، کارت رو بذار برای بعد کار من واجب تره.

با تعجب و ابروهای بالا انداخته بهم نگاه کرد. چشم هایش درشت بود وقتی تعجب می کرد بیش از

اندازه بزرگ و ترسناک می شد. یه سر و گردن از من کوتاه تر بود ولی مغزش رشد نمی کرد. در

طفولیت مانده بود.

-باور نکردنیه! تو در زدی؟! آسا واقعا خودتی!

در اتاق را بستم به آن تکیه دادم و به گوشی دستش اشاره کردم.

انگار یادش رفته بود کسی پشت خط است. سریع به مخاطب پشت خط اش گفت قطع کند و خودش با

او تماس می گیرد.

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست چشم هایش را ریز  
کرد و به من خیره شد.

-مشکوکی! .

-کمک می خواهم.

بلند خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-آخ آخ ببین کی ازم کمک می خواد آسا آرمان کسی که  
همش مورد تمسخرش بودم...

وسط حرفش دستم را بلند کردم و به نشانه سکوت روی  
بینی ام گذاشتم.

-هیس، فقط گوش کن. ببین من با یکی به مشکل خوردم.  
به نظرت چجوری از دلش در بیارم؟

-ببرش شام بیرون.

-نمیشه یعنی نمی تونه بیاد.

-کدوم دوستت کاوه؟

گلویم را صاف کردم. خشک شده بود از بس حرص  
خوردم. دلم یک لیوان پر آب سرد می خواست.

-نه يه دختره، همون كه قراره باهاش ازدواج كنم.

بلند خنديد، اخم روي پيشاني ام عميق تر شد.

-زهرمار به چي مي خندي نكبت؟

دستش را به علامت تسليم بالا برد. ته خنده هنوز در صدايش بود.

-بيخشيد، آخه يكم برام تعجب آور بود. شايد باورت نشه حتى فكر مي كردم اين حرف ازدواجت و

اينا يه چيزيه كه از خودت در آوردی. تا مامان دست از سرت برداره. .

-اينارو بي خيال بگو چيكار كنم؟ تو اين كار ماشالله خبره اي

با چشم هاييم به گوشي اش اشاره كردم كه لبخند زد و با دست به كنارش اشاره كرد.

-بيا بشين ور دلم غمت نباشه رگ خواب دخترا قشنگ تو دستمه.

الان مجبور بودم هر چه مي گفت گوش كنم. كنارش روي تخت نشستم و به زمين خيره شدم.

-خب دعواتون سر چی بود؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-فضولیش به تو نیومده.

-پس چرا اومدی پیش من؟ وقتی ندونم مشکلات چی بود

چجوری راهنمایی ت کنم؟

کلافه پوفی کشیدم. سمتش برگشتم.

-بهش گفتم اون نشد یکی دیگه، چمیدونم از رو عصبانیت

به چیز گفتم. اونم هر چی تونست بارم

کرد و گفت برم سراغ همون یکی دیگه.

معلوم بود به اجبار جلوی خود را می گیرد که نخندد. هر

دقیقه لب هایش را با دستانش جمع می کرد

و بینی اش را بالا می کشید. به روی خودم نیاوردم خود

را روی تختش انداختم.

-من خر و بگو چرا اومدم پیش تو! بخند تا نمردی.

انگار منتظر اجازه من بود. بلند خندید و گفت: .

-یعنی خاک عالم تو سرت. آدم به یه دختری که تازه باهش رفیق میشه و قصد ازدواج داره میگه تو نشدی یکی دیگه؟! بدبخت اون برای زمانیه که خرت از پل بگذره تو که هنوز خرت قبل پل ایستاده بذار بیاد روی پل.

-اوف زر بزن بگو میشه کاری کرد یا نه؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد. جدی شد و گفت: -آره میشه، فقط نه تلفنی حضوری میری می شینی روبروش قشنگ تو چشم هاش نگاه می کنی و می گی تو که می دونی من دوست دارم. هنوز فرق شوخی و جدی بودنم رو نفهمیدی تازه می تونی ازش دلخور شی که تو رو نشناخته.

-چه پدر سوخته ای هستی تو شیطان پیشت کم میاره بخدا حالا باید چطور برایش توضیح می دادم که بین مان عشق و علاقه ای نیست و همه چیز فیلم است. در چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-اين راه هم نميشه. ما تازه چند وقته هم رو مي شناسيم.  
 هيچ كدوم از هم شناخت كافي نداريم. حتى  
 حرف عاشقانه هم به هم نزديم. پس اين شدي نيست. مي  
 دوني تنها تفاهم ما اينه كه هيچ كدوم از سر  
 حرفمون پايين نميمايم. عذرخواهي هم بلد نيستيم  
 كمى فكر كرد و گفت:

-اگه اينطور كه مي گي بيش از حد غرور داره و دقيقا  
 مثل خودته! پس بايد بدونى چي مي تونه  
 آرومش كنه! اينكه بهش پيام بدى. و اين چيزى كه من مي  
 گم رو بنويسى و ارسال كنى.  
 سرم را تكان دادم و موبايل را دستم گرفتم منتظر بودم تا  
 بگويد من هم تايپ كنم.  
 -بنويس، ببخشيد يه لحظه خون به مغزم نرسيد. نفهميدم  
 چي گفتم. غلط كردن رو واسه همين وقت ها  
 گذاشتن ديگه. غلط كردم. تو دارى بزرگترين لطف رو  
 در حقم مي كنى و من بايد هزاران هزار بار .



ازت ممنون باشم که داری خانم خونم میشی ببخشید قصدم شوخی بود فقط بلد نبودم چجوری اداش کنم. بیا و خانمی کن و ایندفعه رو این عاشق دلخسته رو ببخش.

حرف هایی که او زد را ننوشتم. فقط برایش تایپ کردم. ((ببخشید من فقط خواستم شوخی کنم ولی نمی دونم چرا یهو ناراحت شدی باور کن منظوری نداشتم)).

وقتی دید مشغول تایپ کردنم بلند خندید. چپ چپ نگاهش کردم.

-خدایی نوشتی؟ دیوونه نفرستی برایش پرو میشه.  
-خفه بابا یه چیز دیگه نوشتم. چه مار هفت خطی هستی تو. خدا هم مونده تو خلقتت.  
نیشخند زد و گفت:

-تو از دنیا عقبی یکم قربون صدقه رفتن یاد بگیر. بعد از دواج باید قربون صدقه رفتن، روزی یکبار

دوست دارم گفتن و هر چند ثانيه نگاه كردن بهش تعريف كردن ازش كه اى واى امروز چه خوشگل شدى در صورتى كه تغييرى هم نديدى! اينارو بايد كلاس خصوصى برات بذارم.

نمى دونى چقدر سخته فكر كن هى پشت رژه ميرى واسه دو خال زير ابرويى كه تميز كرده واى به روزت وقتى نفهمى هفت جدت رو مياره جلوى چشم هات. خلاصه كه خونه بابات خوش نبودى بعد از دواج هم خوشى در كار نيست.

طورى حرف ميزد كه انگار خداى تجربه بود. مى دانستم خيلى ها را سر كار مى گذارد. مى دانستم از يكى دوتا بيشتر در زندگى اش بود. ولى به رويش نمى آوردم كه پرو نشود.

با وييره موبایل نگاهم را از او گرفتم و به صفحه موبایل م نگاه كردم. .

((چه زود به غلط كردن افتادى! متاسفم غلظت زيادى بزرگ بود غلط گيرم تموم شده، نميشه پاكش

کرد.)

پیامش روی مخم بود. دلم می خواست چندتا درشت بارش  
کنم و بگویم گورش را گم کند ولی حیف  
که نمی شد.

برایش تایپ کردم.

-گفتی تا تهش هستی، رفیق نیم راه نباش. باورکن اون  
حرفم شوخی بود. اگه می بینی حرف زدن بلد  
نیستم یا حرف هام ناراحتت می کنه اون مقصرش من  
نیستم. تو یه خونه اشتباه بزرگ شدم حتی تو  
یک خانواده اشتباه.

انگار داشت به حرف هایم فکر می کرد. خیلی طول کشید  
تا جوابم را بدهد. در آخر بعد کلی انتظار  
کشیدن جواب داد.

-))نبینم دیگه تکرار شه، وای به حالت ایندفعه کوچیک  
ترین حرف اشتباهی بزنی! هر جای این  
نمایشنامه کوفتی باشیم همه چیز رو بهم می زنم و میرم  
دنبال زندگیم. فکر نکن چون بچه پایین شهرم

می تونی هر غلطی و هر چرتی رو زبونت اومد بهم  
 بزنی. نوچ کورخوندی سعی کن همیشه روی  
 خوش من و ببینی. وای به روزی که روم برگرده بزرگ  
 و کوچیک حالیم نمی شه، تر و خشک حالیم  
 نمی شه قشنگ با خاک یک سانت می کنم. همه چیز رو  
 به خاکستر تبدیل می کنم. حتی اگه قرار  
 باشه خودمم تو اون آتیش به جلاز و بلز بیفتم کوتاه نمیام و  
 بعد میرم دنبال خواسته هام.)  
 فکر می کردم فقط مادر می تواند تا این حد تلخ باشد.  
 اشتباه می کردم مثل اینکه این خصلت  
 زورگویی و خشم در همه ی خانم ها بود.  
 در جوابش باید سکوت می کردم. خیلی برایم سخت بود  
 هیچ نگویم. ولی سکوت کردم و موبایل م را  
 در مشتتم گرفتم انگار رستا در دست هایم بود.  
 هر آن امکان داشت موبایل در دستم خورد شود.  
 آروین هم داشت با کسی چت می کرد. بلند شدم که سرش  
 را بلند کرد.  
 -کجا؟ بودی حالا! مشکلات حل شد؟

فقط نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم از اتاقتش بیرون آمدم. .

بعضی وقت ها از بعضی کارهایم متنفر می شدم. بعضی وقت ها حتی از وجود خودم هم بیزار میشدم. امروز درست همان روز بود که احساس اضافه بودن به من دست داده بود، احساس پوچی. دلم می خواست بلند داد بزنم و از خدا بپرسم این عادلانه است؟ اینکه این قدر احساس تنهایی و پوچی کنم!

این حقم نبود، حقم انقدر درد و آه سرد کشیدن نبود. سهم من از زندگی فقط درد بود و درد بود و درد...  
درد...  
\*\*\*

امروز روزی بود که قرار خواستگاری را گذاشته بودیم. در این سه روزی که از بحث مان گذشته بود. تنها حرفی که بین مان رد و بدل شد همین قرار خواستگاری بود.

انگار جفت مان درجه كينه اى بدنمان در صدر بالايى  
قرار داشت.

جلوى آينه ايستادم كت و شلوار مشكى با پيراهن سفيد  
پوشيدم. مثل هميشه با بستن كراوات به مشكل  
خورده بودم. بى حوصله روى تخت پرتش كردم.

موهايم را شانه كردم و تاف زدم تا خوش حالت بايستد.  
حتى ريش هاى بلندم را هم اصلاح نكردم  
بچه ها مى گفتند به من ميايد. با چشم هاى گيج شده  
نيشخندى در آينه به خودم زدم.

-مزخرف ترين روز زندگيت رو بهت تسليت مى گم. برو  
و خودت رو براى بدبختى تازه آماده كن.

با تقه اى كه به در خورد چشم از آينه برداشتم. سمت در  
رفتم آرنىكا آماده بود و با لبخند نگاهم كرد.

-عالى جناب چه خوشتيپ شدى! چشم هام كف پات.

-بيا تو نمك نريز.

-دامادها روز خواستگارى شون حتى به زور هم شده يه  
لبخند ميزنن اونم براى دلخوشى خواهر

كوچيك شون.

برای دلخوشی اش لبخند زدم و کنار رفتم.  
 -اهوم حالا شد. می دونستم کراوات بستن کلافه ت می کنه  
 او مدم کمکت کنم. .

-مثل همیشه به فکر همه الا خودت. بیا این قلابه رو ببند  
 که از امروز اسیر دست یکی دیگه میشم.  
 احساس کردم چشم هایش غمگین شد. حتی لبخند مصنوعی  
 روی لبش هم جمع شده بود. هیچی نگفت  
 کراوات را برداشت و روبرویم ایستاد. کمی خم شدم دور  
 گردنم گذاشت. همانطور که مشغول بستن  
 بود آرام شعری زیر لب خواند.

-ز مونه با من ناسازگاره  
 طفلی دل من همیشه بد میاره  
 نداره راه چاره، این بازی طبیعته  
 به خدا حقیقته، که دل عاشق باید ناکام بمیره، مثل لیلی و  
 مجنون مثل شیرین و فرهاد مثل من، مثل تو  
 عمر من در انتظار گذشت گذشت

زورق آرزو هام به گل نشست  
 شد بهار زندگيم خزان خزان  
 برف پيري بر موهايم نشست نشست.  
 چقدر وصف حال الان من بود.  
 اول كوچه رسيده بوديم كه به رستا پيام دادم.  
 مادر با ديدن محله شان چيني روي بيني اش افتاد پدر لبخند  
 روي لب هاش بود. آرنیکا هم دستم را  
 در دستش گرفت و فشرد.  
 پشت دستش را بوسيدم و نفس عميق كشيدم.  
 جلوي در خانه شان ماشين را پارک كرديم و گل و شيريني  
 را دستم گرفتم پياده شديم.  
 خيلي ترسيده بودم انگار يك وزنه ي چند تني را روي  
 شانه هايم گذاشته بودند قدرت تكان خوردن  
 نداشتم. اگر چيزي كه مي خواستم پيش نرود بايد چه مي  
 كردم؟!  
 پدر دستش را روي شانه هايم گذاشت و آرام در گوشم  
 گفت:



-قدم هات رو محکم بگیر. از امروز قراره مرد خونه خودت شی، قراره تکیه گاه شی، پس محکم باش ضعیف بودن برای مرد نیست. .

لبخند زدم انگار با همان چند کلمه حرفش به من نیرو داد. نباید به مادر نگاه می کردم وگرنه همه نیروهایم تخلیه می شد.

هر چهار نفر پشت در خانه ایستادیم. پدر زنگ خانه قدیمی را که صدای نا هنجارش در فضا طنین انداز شد را فشرد.

صدای گوش خراشی داشت.

چند دقیقه طول کشید تا صدای پا آمد و پشت بندش در حیاط باز شد.

مادر رستا از آن روزی که دیده بودمش مرتب تر و خوش برخورد تر شده بود. لبخند زد و تعارف کرد.

-خیلی خوش اومدید بفرمایید خواهش می کنم.

پدر لبخند زد و تشکر کرد. ولی مادر خشک برخورد کرد  
 حتی زحمت پیه تشکر خشک و خالی را به  
 خودش نداد. سرش را تکان داد و داخل رفت.  
 بر عکسش آرنیکا جلو رفت و دست داد و تشکر کرد.  
 حیاط کوچک شان را رد کردیم و از دو پله ای که منتهی  
 به پذیرایی بود بالا رفتیم.  
 خبری از رستا نبود. مادر جلوی در ایستاد و از مادر رستا  
 خواست که جلو برود من و آرنیکا با  
 تعجب به هم نگاه کردیم. اولین بار بود همچین برخوردی!  
 جلو در گل و شیرینی را به آن خانم دادم و تشکر کرد.  
 خانم خوب و خوش برخوردی بود. نگاهم که به خانه  
 افتاد کمی متعجب شدم دقیقا یادم است آن  
 روزی که رستا را آوردیم مبل در خانه نبود!  
 ولی الان یک مبل سه نفره و میزبان با یه دو نفره که کنار  
 آن هم میزبان بود رو برویش قرار داشت.  
 من و آرنیکا روی دو نفره نشستیم مادر و پدر دقیقا رو  
 بروی مان نشستند. نگاه مادر که به من افتاد  
 نیشخند زد و سری از تاسف تکان داد.

سعی کردم توجه ای نکنم. نباید عصبی می شدم به حرف پدر فکر کردم که دوباره آرامش بگیرم.  
مادر رستا کنارمان نشست و سرش را پایین انداخت انگار اولین بار بود که در این خانه خواستگار پا می گذاشت.  
مادر سکوت را شکست و گفت: .

-ببخشید میشه اسمتون رو بدونم آسا جان از اسم و فامیلتون چیزی بهمون نگفتن.  
-بله حتما سمائی هستم مهتاب سمائی.  
مادر لبخند مصنوعی زد و سر تکان داد.  
-خب آقاتون تشریف نمیارن؟  
تا خواست چیزی بگوید رستا از اتاق بیرون آمد و بلند سلام کرد.  
با دیدنش هم متعجب و هم شوکه شدم.  
کمی پاهایش را می کشید هنوز پاهایش در گچ بود.

پدر با ديدنش لبخند زد آرنیکا تنه ای زد و چشمک زد.  
تنها کسی که طبق معمول رفتارش مصنوعی  
بود فقط فیلم بازی کرد و کاملاً معلوم بود مادر بود.  
پدر زودتر از همه رو به رستا کرد و گفت:

-باید به انتخاب پسر م تبریک بگم. ماشاءالله خوش سلیقه هم  
هست.

همه خندیدند ولی من پر از استرس و دل آشوبه بودم. نگاه  
مادر دلم را می لرزاند.

رستا در جواب پدر لبخند زد و ابرو بالا انداخت و گفت:  
-نگاهتون قشنگه، معلومه پسرتون مثل شما خوش سلیقه  
ست از زیبایی همسرتون مشخصه، پدر و  
پسر خوش سلیقه هستین.

خودشیفته گی تا کجا؟ آرنیکا آرام زیر لب طوریکه فقط  
من بشنوم گفت:

-دمش گرم چه زبونی داره. مامان دیگه رفت تو مشتش.  
خدا به دادت برسه از اون زبون بازهایی که  
مار رو از لونه شون می کشه بیرون. .

خيلي خود را ننگه داشتم كه نخندم. آنقدر صورتم را ماساژ  
دادم كه لب هايم كش نيابد.

-لطف داري عزيزم. قبل او مدننون يه سوال پرسيدم...  
وسط حرف مادر پريد و گفت:

-بله شنيدم. راستش رو بخواين پدرم با ما زندگي نمي كنه.  
ايشون دوباره ازدواج كردن و از مادرم  
جدا شدن.

مادر نگاهش سمت من چرخيد ولي با صدای رستا دوباره  
نگاهش سمت او برگشت.

-حرفم بد بود كه نگاهتون به سمت آسا كشيده شد؟ ببخشيد  
كه انقدر رك حرف ميزنم من به سني

رسيدم كه نياز به اجازه پدر نداشته باشم. اون آقا هم نقش  
پدر بودن رو خوب ايفا نكردن. خواستم

ازشون كه تو خواستگاريم حضور داشته باشن ولي مثل  
اينكه خانمشون اجازه ندادن.

مامان اخم ريزي روی پيشاني اش نشست. مادر رستا از  
خجالت سرش را بلند نمي كرد. دلم به حالش

سوخت. چطور آن مرد توانست سر همچين زنى هوو  
بياورد! اگر جاى پدر من بود چه مى کرد؟

-اون وقت شما از پسر من شناخت كافي دارى؟

لبخند خجولى زد و مثلاً با شرم و عشق به من خيره شد.

-بله پسر شما يه مرد كامله. اولش يكم باهاش مشكل داشتم.

ولى به مرور زمان ثابت كرد يه مرد

واقعيه. يكي كه ميشه بهش تكيه كرد.

باورم نمى شد آنقدر قشنگ و راحت در نقشش فرو مى

رفت. چشم هايم درشت شد. يك لحظه خودم

هم باورم شد عاشقم است لحظه آخر وقتى ديد حواس كسى

به او نيست چشم غره اى برايم رفت و اخم

كرد رو برگرداند. انگار خيالم با حركت آخرش راحت

شده بود نفس عميق كشيدم. لبخند زدم و به او

خيره شدم و گفتم: .

-هميشه بهم لطف دارى من کنار تو يه مرد واقعي شدم.

مادر سرفه كرد و پدر لبخند زد.

-فکر کنم چندتا بزرگ تر اینجا نشستن! حرفی دارین برین  
یه جای خلوت.

بذارین ما بزرگ ترها بقیه حرف هامون رو بزنین شما که  
دیگه نیاز به فکر ندارین. زودتر برنامه

عقد و عروسی رو بگیریم تا کار دستمون ندادین.

من جای رستا سرخ شدم. او انگار عین خیالش نبود. جالب  
اینجا بود لبخند هم می زد به جای سرخ و

سفید شدن. مادرش بلند شد و شربت و شیرینی پخش کرد.

مادر کاملا رستا را زیر نظر گرفته بود. بی هوا پرسید.

-مهتاب خانم همیشه برای بله برون از شوهر سابقتون  
بخواین که تشریف بیارن؟

رستا اخم کرد و خواست جواب بدهد که مادرش پیش  
دستی کرد. صدایش می لرزید معلوم بود حتی

حرف زدن در مورد آن مرد آزارش میدهد.

-بله حتما.

اخم همه در هم رفت. با نگاه رستا که پر از تفرت بود و  
به من خیره شد زبانم باز شد.

-مامان جان اون آقا ديگه باهاشون زندگي نمي کنه. اگه  
ميشه لطفاً کشش ندين. ما خونه با هم حرف  
ميزنيم. فکر نکنم بودنشون تاثيري هم داشته باشه.  
-هر چي باشه پدرشه شايد...

رستا نيشخند زد و وسط حرفش پريد و گفت: .

-من و پدرم ارتباطمون وقتي به سن قانوني رسيدم قطع  
شد. اون حتی برای احوالپرسی هم بهم زنگ  
نمیزنه متاسفم خواستتون اجرا نمیشه. اين زن كه اينجا  
نشسته هم مادريه برام هم پدر هر حرفي دارين  
خواسته اي دارين به ايشون بگين. از صداي مرد هم  
مردتره.

احساس كردم به من تيكه انداخت. كلا مجلس دست رستا  
و مادر مي چرخيد. انگار در زمين بازي دو  
حريف مقابل قصد پاس دادن نداشتند يك تنه به جلو مي  
رفتند تا خودشان برنده مسابقه باشند. ما هم  
نقش تماشاگر را ايفا مي كرديم. تماشا گري كه بعضي  
وقت ها يك اعتراض كوچك مي كرد.



پدر وقتي سكوت مادر راديد گفت:

-خب اگه اجازه بديد حرف دل بچه ها رو بزويم. دختر  
پسر مون كه هم رو مي خوان جاي هيچ فكر و

بختي نيست. پس نيازم نيست دوباره مزاحم بشيم. راستش  
ما كس و كاري هم نداريم كه تو اين

مهموني شركت كنن. پس همين الان مهریه و خواسته اي  
اگه دارين بفرماييد.

مادر رستا هول شده بود. ولي صدايش را صاف كرد و  
گفت:

-مهریه كه مهم نيست. مهم خوشبختيه بچه هاست من همين  
يدونه دختر رو دارم. آرزومه خوشبختي و

شاديش رو ببينم وقتي لبخند رو لب هاش باشه اون ميشه  
مهرش.

بابا لبخند زد.

-اين كه نميشه، پس خودم دست به كار ميشم. راستش آقا  
آساي ما خونه و زمين داره كه البته از پدر

بزرگش به ارث رسيده.

تو نوه ها فقط به آسا مي رسه اونم زماني كه ازدواج كنه.  
 انشالله اگه شما هم راضي باشين تو همون  
 دفتر خونه زمين رو ميزنيم مهریه دختر گلمون.  
 احساس مي كردم نفسم بالا نمي آيد. پدر چه داشت مي  
 گفت! چشم هاي رستا برق ميزد ولي چراغ  
 هاي شادي چشم هاي من خاموش بود. نه تنها من مادر هم  
 اخم هایش در هم رفت و بالاخره سکوت  
 را شکست. .

-شما اجازه بدین شاید خودشون خواسته ديگه ای داشته  
 باشن.

رستا لب هایش را جوید که نخندد. رو به مادر کرد و  
 گفت:

-وای نگین تو رو خدا ما رو حرف شما که حرف نمیزنيم.  
 من مهریه به یه شاخه گل هم راضي  
 هستم.

مامان نیشخند زد و گفت:

-انشالله همين باشه كه مي گين.

به رستا بر خورده بود. لبخندش به اخم تبديل شد آرنيكارو  
به رستا گفت:

-چه خوبه كه انقدر همدیگه رو دوست دارين.

ولی مهریه حتما باید یه چیز باشه این یه پشتوانه ست برای  
دختر و همچنین حقه. پس اون شاخه گل  
به اضافه زمین یا سکه. حتما ثبت کن داداشم سرت کلاه  
نذاره.

آرنیکارو رستا خندیدند ما هم لبخند روی لب مان نشست.  
مادر چی چی نگاهش کرد برای اولین بار با نگاهش  
موافق بودم. ضایع بود اگر سکوت می کردم و  
چیزی نمی گفتم برای همین در ادامه حرف آرنیکارو گفتم:

-رستا جان، من هم با آرنیکارو موافقم. درسته من هر چی  
داشته باشم مال توئه ولی یه چیز به نام  
خودت ثبت شده باشه خیلی بهتره.

-من حرفی ندارم، هر چی خودتون و مامانم صلاح می  
دونین.

مامان رستا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. .

دیگر حرف دور مراسم و خرید لباس و حلقه چرخیده بود.  
مادر انگار اصلا اینجا حضور نداشت

حسابی از دست پدر حرص خورده بود. می دانستم یک  
داستان جدید در خانه داریم.

\*\*\*

اولین نفر مادر سوار ماشین شد. پدر وقتی حالش را دید  
آرام به ما گفت:

-خدا به خیر بگذرونه. چه داستانی داریم امشب.

آرنیکا خندید. من هم فقط سرم را به طرفین تکان دادم.  
در را برای آرنیکا باز کردم و او نشست من

هم بعد آن سوار شدم. پدر هنوز پاهایش را در ماشین  
نگذاشت مادر شروع کرد.

-خوب زبون باز کرده بودین. اصلا من بهت اجازه دادم  
حرف بزنی؟ اون چی بود گفتی؟ می

شناسیش که انقدر مهریه برایش نوشتی؟ از کجا معلوم کلاه  
بردار نباشن. از کجا معلوم که زن زندگی

باشه.

برای اولین بار پدر بلند داد زد و گفت:

-بسه، هی هر چی نمی گم زر زر می کنه این موضوع اصلا ربطی به تو نداره. فکر کنم قبلا هم

راجب این موضوع حرف زدیم. پس دوباره شروع نکن اون خونه و زمین مال آساست هر کاری که

دلش می خواد می تونه بکنه تمام شد دیگه چیزی نشنوم.

پدر وقتی خیلی عصبی میشد اینطور برخورد می کرد. معلوم بود فکرش خیلی مشغول است

مادر هم سکوت کرد و سرش را به شیشه چسباند به بیرون خیره شد.

در این مواقع ما بچه ها هم سکوت می کردیم. حتی اگر مقصر بودیم. نه پدر نه مادر هیچ کدام از

دخالت کردن خوششان نمی آمد.

آرنیکا سرش را روی شانه هایم گذاشت و چشم هایش را بست آرام زیر گوشم گفت: .

-من خيلى از دختره خوشم اومد. ولى احساس مى كنم تو زياد دلت باهاش نيست خدا كنه احساسم دروغ بگه بهم.

لبخند زدم و سرم را به سرش چسباندم.

-احساست بهت دروغ نگفته اينها همش نمايشه كه از اون خونه كوفتى بزخم بيرون.

يهو بلند شد و با تعجب نگاهم كرد.

-چى مى گى؟

مامان با تعجب سمت مان برگشت و من اخم هايم در هم رفت.

-چگونه پچ پچ مى كنين يهو صداتون ميرد بالا؟

آرنىكا چشم غره اى به من رفت و رو به مادر گفت:

-هيچى مامان جان آقا پسرت خيلى عجله داره براى ازدواج. مى گه خدا كنه زودتر همه چى تموم

شه مى ترسه ا دستش بده.

مادر چشم غره اى رفت لبخند كجى روى لب هايش نشست.

-نیست که عتیقه ست زود هم می برنش! اینجور که من دیدم فکر نکنم تا حالا یه خواستگار هم داشته باشه. کی مثل ما بی عقل میشه بره یه دختر بی کس و کار رو بگیره.

-چون پدر نداره بی کس و کاره؟ مامانش رو ندیدی چقدر خانم و آروم بود؟ به نظر من بهتر از این نمی تونستم پیدا کنم. هم خوشگله هم درس خونده ست هم با شخصیت. مامان خانم انقدر بهونه تراشی نکن من این دختر رو می خوام. .

پدر دوباره با اخم های در هم به مادر نگاه کرد. مادر هم به اجبار سکوت کرد.

\*\*\*

همه چیز انگار روی دور تند می گذشت. برای اولین بار آنطور که من می خواستم داشت طی می شد.

در خرید، حتی برای آزمایش خون بچه ها با ما بودند. انگار رستا یک عضو جدید در دوست هایم

شده بود.

آنقدر صميمي برخورد مي کرد که يک زمان هايي واقعا دوست داشتم او زن زندگي ام باشد.

بچه ها زن داداش صدايش مي کردند. اولين بار کاوه صدايش کرد. همه خنديديم ولي رستا اعتراضی نکرد. گفت هر چه دوست دارند مي توانند صدايم کنند.

امروز قرار بود حلقه بخريم. آرنیکا و هومن و کاوه با ما آمدند رضا وقت دکتر داشت نتوانست بيايد.

در دو سه تا طلا فروشي رفته بوديم. ولي چيزی که به دل آرنیکا بنشيند پيدا نشد. انگار براي او قرار بود بخريم.

رستا آخر کلافه دستش را کشيد و گفت:

-ای بابا يه حلقه ست آرنیکا جان کشتی ما رو من ساده دوست دارم. آسا هم فکر کنم مثل من ساده پسند باشه مگه نه آسا؟

طوري نگاهم کرد که جز تاييد کردن حرف های چيزی نمی توانستم بگويم. کاوه از نگاه او خنديد.



ولى سكوت كرد و چيزى نگفت.  
 هومن لبخندى به آرنىكا زد و گفت:  
 -آرنىكا به جون خودم عمرا من ديگه باهات بيام خريد.  
 يعنى قشنگ داغون مون كردى پا ديگه برام  
 نمونده.

بالاخره كوتاه آمد و در آن راسته ي طلا فروش ها در  
 يك مغازه كه بزرگ تر از همه بود داخل  
 رفتيم. .

رستا و آرنىكا مشغول انتخاب كردن حلقه بودند. من و  
 كاوه و هومن داشتيم حرف ميزديم كه رستا  
 يك حلقه را در دستش امتحان كرد و سمت مان برگشت.  
 به جاى خيره شدن در چشم هاى من نگاهش  
 سمت هومن چرخيد.

نيشخند زدم و سرم را با تاسف تكان دادم. هومن وقتى  
 متوجه نگاهم شد دستپاچه شد و لبخند زد.  
 -تبريك مى گم. به دستتون ميايد.

رستا اخم ریزی روی پیشانی اش نشست و زیر لب آرام تشکر کرد. انگار از چیزی دلش گرفته بود.

ستم آمد و بدون نگاه کردن به من دستش را بالا آورد و گفت:

-اگه خوبه همین رو بگیر، برای خودت هم یه چیز انتخاب کن. قیمتش مهم نیست.

-گنج پیدا کردی؟

-تو اینجوری فکر کن.

شانه بالا انداختم یک حلقه شبیه همانی که گرفت یه رینگ ساده در انگشت دست چپ گذاختم دستم را

عقب بردم و نگاهی به آن انداختم. آرنیکا نگاهی به رستا کرد و گفت:

-رستا جان نمی خوای حلقه رو تو دست آسا ببینی؟

لبخند مصنوعی زد و نزدیکم آمد. ولی من هم از روی لجبازی حلقه را در آوردم و روی میز گذاختم.

خیلی از او دلخور بودم.

-آقا این دوتا رو لطفاً بهمون بدین.

رستا نیشخند زد و بهم نزدیک شد فقط تنه اش به تنه ام خورد با اخم نگاهش کردم.  
انگار قصد محو کردن نیشخند روی لبش را نداشت.

-خیلی بچه ای چجوری باید تحملت کنم.  
-زیاد با هم نیستیم پس بهش فکر نکن خیلی باشه شش ماه اونم من کلا یا بیرونم یا سرکار وگرنه تحمل تو هم برای من آسون نیست.  
اصلا نمی توانستیم با هم بسازیم آخر همه حرف هایمان بحثی پیش می آمد با دعوا خاتمه پیدا می کرد نه با صلح و عذرخواهی. بعد آن می شد دو سه روز قهر کردن و سرد برخورد کردن. بعضی وقت ها دلم می خواست زیر همه چیز بزنم و بگویم از راهی که آمده برگردد ولی جواب طعنه ها و سرکوفت های مادر دیوانه ترم می کرد.

\*\*\*

-چته کجایی؟

-همين جام، ديگه حتى به فکرم هم اجازه نميدم جايي بره  
بچرخه.

-خودتي، فکرت تو چرخش بود. من کشوندمش اينجا.  
-خسته م هومن دلم يه مدت تنهائي مي خواد. دلم مي خواد  
اين نمايش مسخره هر چي زودتر تموم  
شه.

دستش روی شانه هايم نشست و ماساژ داد.  
-سخت نگر وگرنه تا آخرش سخت مي گذره. نمايشم که  
فردا تمومه ديگه مشکلات چيه پسر؟  
-هه، تازه نمايش شروع ميشه. نقش بازي کردن جلوي  
مامان بدترين قسمت اين فيلم نامه ست اگه بو  
ببره هر چي تا حالا رشته كرديم پنبه ميشه.  
تازه ديشب با آروين بحثم شد يه چيز گفت خيلي دلم گرفت  
ولي حقيقت زندگيم رو به روم آورد. بهم  
گفت دلم برات مي سوزه تو مرد نيستي موندم چطور مي  
خوای يه زندگي رو اداره کنی؟ گفت به قول  
يکي ((دردهای بزرگ مردهای بزرگ مي زايند و  
مردهای بزرگ نيز دردهای بزرگ مي خواهند)).

تازه مامان نشسته بود به جاى اينكه چيزى بهش بگه يه  
جور لبخند با غرور زد انگار داشت دست  
پروردش رو تشويق مى کرد.

کاش يه روزى بهم بگه من چيکار کردم باهاتش که  
اينجورى باهام تا مى کنه. .

آه سردى کشيدم و زانوهايىم را در آغوش کشيدم. تو اين  
ساعت شب پارک خلوت بود. نيکت ها خالى

و سکوت مطلق، فقط من بودم و هومن

هومن اخم کرد و دست هاتش مشت شد.

- غلط کرده پسره نفهم، نزدى تو دهنش؟ خودت بهش رو  
دادى ببين چجورى سوارت شده بخدا احمقى.

لبخند زدم، لبخندى که پر از درد بود.

- فکر کنم زمانى که خدا داشت من و مى فرستاد اين دنيا  
دو سه تا سيلى خوابوند در گوشم گفت اينارو

بچش سيلى که قراره از دنيا بخورى پردردتره.

- آره مطمئن بخاطر همون سيلى هاست که اسگول شدى.

بي توجه به حرفش بلند شدم و گفتم:  
 -فردا صبح بايد رستا رو ببرم آرايشگاه، ساعت يك شبه  
 بهتره زودتر بريم خونه مي ترسم صبح  
 خواب بمونم.

از فردا زندگي جديد پيش رومه البته اگه اين دختره پا  
 نذاره جا پاهاي مامانم. و بتونه جلو مامان  
 خوب نقش بازي كنه.

هومن روبرويم ايستاد و در چشم هايم خيره شد.

-آسا يه سوال بپرسم؟

-اگه رو مخيه نه.

-در هر صورت مي پرسم. آخر اين بازي قراره چي بشه؟  
 واقعا مي خواي يه مدت باهات باشي همه  
 چي به نامت شد رستا رو طلاق بدی؟ .

آب دهانم را با صدا پايين دادم و سرم را به طرفين تكان  
 دادم.

-نمی دونم قراره چی بشه! همه چی بستگی به خودش  
داره، اگه بخواد با همین فرمون پیش بره  
مطمئنن آیمون تو یه جوب نمیره.

ابرو بالا انداخت پوف کلافه ای کشید.

-بریم داداش کم مشکل داشتیم اینم بهش اضافه شد. دلم  
برای آینده این دختر شور میزنه خدا خودش به  
خیر بگذرونه.

بی سر و صدا در حیاط را باز کردم. با قدم های آهسته  
پشت در ایستادم و دستگیره در را آرام پایین  
کشیدم.

با دیدن آروین که جلوی تلویزیون نشسته بود اخم هایم در  
هم جمع شد. بدون توجه کردن به او سمت  
اتاقم رفتم دستم روی دستگیره بود که احساس کردم کسی  
پشتم ایستاده.

-آسا می خوام باهات حرف بزنم.

-من باهات حرفی ندارم. برو با یه مرد حرف بزن نه منه  
نامرد.

وارد اتاق شدم خواستم در را ببندم كه پاهائش را لاي در گذاشت.

-گفتم باهات مي خوام حرف بزني مهمه.

-فردا كلي كار دارم حرف هات رو بذار براي بعد.  
كلافه بود. شايد هم شرمنده، سرش را پايين انداخت و گفت:

-حرف ديشبم اشتباه بود. معذرت مي خوام. ولي بايد به حرف هام گوش كني ببين... .

انگار خودش پشيمان شده بود. لب هائش را جوييد و پوف كلافه اي كشيد.

-هيچي بي خيال برو بخواب بعدا حرف مي زنيم.  
مطمئن بودم باز مي خواست اراجيف به هم بيافد. و عذرخواهي كند. نيشخند زدم و نگاهش كردم.

-ياد بگير از اين به بعد حرفي رو كه مي خواد از دهننت در بياد مزه مزه كني. اگه به دهننت خوب



اومد چرندياتت رو بريزي بيرون. تا الان اينجوري  
رو بروم شرمنده نايستي و عذرخواهي كني.

-ديشب اعصابم خورد بود، تو هم گير دادی بهم. از طرفی  
نه اجازه دادین تو مراسم خواستگاریت

باشم! نه برای خریدات من و بردی. هفت پشت غریبه  
بودن من که داداشت بودم آدم حسابم نکردی

حتی به دروغ تعارف نکردی باهات پیام. خودت رو بذار  
جای من چه حالی بهت دست میده؟ آگه تو

ديشب دلت گرفت من دوماهه ازت دلخورم درست از روز  
خواستگاریت تا خود امشب. آرنیکا تو

مراسم خواستگاریت بود برای خرید کردن همراة بود  
اون وقت من...

انگار بغض کرده بود. چون حرفش را ادامه نداد و در  
اتاق را بست و بیرون رفت.

راستش خودم را مقصر می دانستم و خیلی دلم برایش  
سوخت ولی همه ی این ها دلیل بر این نمی

شد آن حرف سنگین را به من بزند. حرفی که هضمش  
برایم واقعا سخت بود. تا خود صبح در ذهنم

اکو می شد.

لباسم را عوض کردم برق ها را خاموش کردم و روی تخت خوابیدم. سرم خیلی درد می کرد کمی سرم را ماساژ دادم و چشم هایم را بستم.

انگار نه انگار فردا عروسی ام بود. البته عروسی که نه! یک جشن کوچک که بعدش زندگی ای که

نمی دانستم خوب است یا بد را شروع کنم. قرار بود مهمان ها فقط خانواده و دوست های من و رستا باشند. چون نه من کس و کاری داشتم نه رستا.

برای همین قرار شد عقد را در محضر برگزار کنیم.

به پهلو خوابیدم و چشمهایم را بستم. به هیچی فکر نکردم که زودتر خواب چشمانم را مهمان خود کند. .

صبح با نوازش دستی که روی موهایم نشست بیدار شدم. بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-پاشو مرد بزرگ کلی کار داری.

حس خوبی بود. اولین بار بود بابا از خواب بیدارم می کرد. ولی انگار این کار قبلا برایم تکرار شده بود. احساس می کردم این حس خوب را قبلا تجربه کردم.  
-سلام صبح بخیر

-سلام بابا جان صبح تو هم بخیر. پاشویه دوش بگیر لباس هات رو بیوش صبحانت رو بخور برو دنبال رستا.

-ساعت چنده؟

لبخند زد و گفت:

-هفت بابا، تا تو کارات رو انجام بدی نه شده.  
-انگار اصلا نخوابیدم! نمی دونم چرا انقدر خسته م! مرسی که بیدارم کردین.

در جواب حرفم فقط لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.  
تمام تنم را انگار با هاونگ کوبیده بودند دلم یک ماساژ درست درمان می خواست. خندیدم و از رویای دنیای سرمایه داری بیرون آمدم. فعلا زیر همان دوش حمام خلوت باشد بتوانم دوش بگیرم

ماساژ پيش کش.

لباسم را با حوله و مسواک و خمير دندانم برداشتم و از اتاق بيرون رفتم.

انگار فقط پدر بيدار بود چون سر و صدایی نمی آمد. شانه بالا انداختم و سمت حمام رفتم. قرار بود برای اصلاح به آرایشگاه بروم.

آب گرم و سرد را با هم باز کردم و زیر آب ایستادم انگار آرامش می گرفتم. چشم هایم را بستم و لبخند زدم. .

با آب عشق می کردم. حس آرامشش را دوست داشتم. حسی که تمام چیزهای بد را از من دور می کرد.

دلم نمی آمد دل بکنم از این حس خوب، ولی خب مجبور بودم. باید زودتر می رفتم کلی کار داشتم که تا ظهر باید انجام می شد. با نارضایتی آب را بستم و حوله تن پوشم را تنم کردم و دوباره لباس هایم را زیر بغلم گذاشتم سمت اتاقم رفتم. سر سری یک سه

شوار به موهايم كشيديم. تيشرت سفيدم را با شلوار جين مشكي تنم كردم و از اتاق بيرون آمدم.

پدر در آشپزخانه پشت ميز نهار خوري نشسته بود چاي جلويش را هم ميزد. اصلا در اين عالم نبود.

سرفه كردم تا به دنياي واقعي برگردد.

با ديدنم چين روي پيشاني اش افتاد و همزمان لبخند هم زد.

-اين چه لباسيه پوشيدي؟! كت شلوارت كو؟

لبخند زد و لقمه اي كره مر با در دهانم گذاشتم.

-كت شلوارم تو اتاقه رفتم آرايشگاه مي پوشم. الان كتيف ميشه.

بابا خنديد و كمى از چايش را خورد.

-ترسيدم گفتم ديوونه شدي مي خواي با اين لباس بشيني  
پاي سفره عقدا!

-ديوونگيه من الان فقط اينه كه تو اين سن كم دارم ازدواج  
مي كنم.

لبخندي زد و گفت:

-برو خدا رو شکر کن.  
 من هم سن تو بودم تو و آروین رو داشتم.  
 سن کم!؟ پس من چی بگم؟ .

-یه خصلت بد ما می دونی چیه بابا؟  
 -نه چیه؟

-حتما باید ثابت کنیم بدبخت تر از طرف مقابلمونیم. بابا  
 جان نسل خودت رو با من مقایسه نکن سن  
 های من تازه اول جوونی شونه و خوش می گذرونن. حالا  
 من چی چهار سال درس خوندم دو سال  
 رفتم سربازی تا اومدم یکم خوش بگذروم دستم رو بند  
 کردین تو دست یکی عادلانه ست؟  
 خندید و لب به دندان گرفت.

-دینت کامل شده الان ثواب هم کردیم. دیگه پرو نشو  
 بیست و نه سالته تاره سه سال استراحت و به  
 قول خودت خوش گذرونی هات رو گذروندی.

نشستن و بحث کردن فايده ای نداشت دست هایم را بالا  
بردم و گفتم:  
-تسلیم حق با شماست.

•

پدر خندید و دیگر چیزی نگفت. من هم در سکوت صبحانه  
ام را خوردم و تشکر کردم و بلند شدم.

\*\*\*

به رستا پیام دادم که بیرون بیاید چند دقیقه ای تا آمدنش  
طول کشید.

دختر دیگری هم همراهش بود. رستا مانتو سفید کوتاه با  
شلوار مشکی دمپا پوشید. شال سفید هم

سرش کرد موهایش را باز گذاشت و جلوی موهایش هم  
فرق گرفت. بدون آرایش قیافه اش بامزه تر  
بود.

از ماشین پیاده شدم و سمتش رفتم. نمی دانستم همراهش  
در جریان نقش مان هست یا نه؟

دوستش لبخند زد و آرام زیر لب سلام کرد. معلوم بود  
مثل رستا نیست خجالتی بود. رستا طرفم  
برگشت و گفت:  
-سلام چقدر دیر کردی؟ .

ابروهایم در هم گره خورد و گفتم:  
-سلام گفתי نه، الانم نه و پنج دقیقه ست. من دقیقا ده دقیقه  
به نه اینجا بودم.  
رستا سمت آن دختر برگشت و گفت:  
-آسا، رها دوست بچگی هامه.  
لبخند زد و سرم را تکان دادم.  
-از آشناییتون خوش بختم.  
سرخ شده بود و لبخند ملیحی زد و گفت:  
-منم همین طور ببخشید مزاحمتون شدم.  
-نه بابا این چه حرفیه.

رستا در عقب ماشین را باز کرد جعبه لباسش را روی  
صندلی عقب گذاشت و از رها خواست سوار



شود. خودش هم جلو نشست.

دستی در موهایم کشیدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

-برنامه ت چیه؟

-تو رو که برسونم بعدش باید برم ماشین رو گل بزنم و برم آرایشگاه

دیگه فکر نکنم کاری داشته باشم.

چند ساعت طول می کشه آماده شی؟ .

شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم، ولی پول الکی واسه این آرایشگاه داریم می دیم. خودم آماده می شدم رها هم کارش خوب

بود آرایشتم می کرد. مامانت چه کلید کرده بود به این آرایشگره.

نیشخند زدم و ابرو بالا انداختم.

-من بودم گفتم وای مامان جان هر چی شما بگی؟ یه جور جلوش موش می شی آدم فکر می کنه یه

عروس سر به زير و خانم و حرف گوش کن نصيبش شده.  
پيش اونا موش مي شي زبون نداري. فقط  
پيش من زبونت درازه؟ به جا پاچه خواري مي گفتي من  
خودم يكي رو مي شناسم.  
بلند خنديد و گفت:

-وای چقدر حال بد ميشه وقتی تو تنهائي هام به حرف  
هايي که به مامانت ميزنم فکر مي کنم. يعني به  
جنون مي رسم.

ولي خدائي نمک نشناسي، بخدا هر کي جات بود دستم رو  
مي بوسيد واسه اين لطف و احترامی که  
برای خودت و خانوادت قائلم.  
از خنده هایش من هم خنديدم و گفتم:

-ولي به دلش نشستى. به قول آرنیکا ميگه رستا با زبونش  
مامان و مثل موم تو دستش گرفته.  
ولي يه چيز بگم اون سيمين فخرمنشه يهو يکجوري مچت  
رو بگيره که خودت هم نفهمی، بعد  
دستمون رو شه خودمون بايد گورمون رو بکنيم.

گفتم اينو بدوني يه وقت گول ظاهرش رو نخوري!  
 در ضمن به موقعش يه تشكر درست حسابي ازت مي كنم  
 و نشون ميدم چقدر قدر دان اين زحماتتم.  
 ناخواسته نيشخند رو ي لبم نشست. انگار وجود رفيقش در  
 ماشين را فراموش کرده بوديم. رستا پشت  
 چشمي نازك كرد و سمت رها برگشت.

-رها يه وقت خر نشي شوهر كني. نگاه اين همه احترام  
 به خانوادش مي دارم گذاشته پاي پاچه  
 خواريم اينم شانس ماست.

-بر شيطون لعنت، بذار اين دهن بسته بمونه. اينارو  
 ولشكن به بابات گفتي براي عقدمون بايد بيداد.

-لعنتي بسته هم نمي مونه كلا واموندست. آره مثل اينكه  
 مامان بهش گفت آقا چند دقيقه اي تشريف

مياره. كاش اجازه پدر رو نمي خواست مي دونم مامان با  
 ديدنش خيلي اذيت ميشه.

هر چه مي گفتم چيزي در آستينش داشت. ولي با آوردن  
 اسم پدرش سكوت كرد. اينطور ساكت

شدنش رو دوست نداشتم. عذاب وجدان گرفتم تا رسيدن به  
آرايشگاه حرفي نزديم و سكوت كرديم.

\*\*\*\*\*

كت و شلوار را در تنم مرتب كردم و براي آخرين بار در  
آينه به خود خيره شدم. خيلي از رنگ

روشن بيزار بودم. ولي مجبور بودم بپوشم دختره سرتق  
آن روز در خريد دقيقا دست مي گذاشت

روي چيزهايي كه بدم مي آمد. همه را از روي نامردی  
انتخاب مي كرد. كت آبي و پيراهن سفيد با

پاپيون مشكي هر طور مي خواستم تحملش كنم نمي شد.  
آخر هم كلافه در آوردم و كت مشكي ام را

پوشيدم پاپيون لباس را صاف كردم. لبخندي به آساي در  
آينه زدم.

سعيد آرايشگرم لبخندي زد و گفت:

-چي شدي! خدائي مشكي خيلي جذاب تره كرد. اونم بهت  
ميومد. ولي اين يه چيز ديگه ست.

-دمت گرم كارت درسته.

-عزيزي داداش، كاري نكردم.

صد تومن روى ميز گذاشتم و دوباره از او تشكر كردم.  
 برايم آرزوى خوشبختى كرد خبر نداشت  
 خوشبختى در انتظارم نيست.

\*\*\*\*\*

همراه فيلمبردار جلوى در آرايشگاه ايستاديم و منتظر  
 مانديم تا رستا بيايد.  
 نيم ساعت طول كشيد تا آمد.

مثل هميشه موقع كلافه گى گوشى ام را در آوردم خود را  
 با بازى دوست داشتنى ام سرگرم كردم.  
 تازه يك مرحله رد کرده بودم كه فيلمبردار صدايم كرد.  
 -آقاى آرمان لطفاً بريد جلوى در آرايشگاه.  
 موبايل م را در جيبم گذاشتم و با دسته گل سمت آرايشگاه  
 رفتم فيلمبردار از صحنه صحنه ي اين  
 نمايش مسخره فيلم مى گرفت. نمى دانم براى چه بايد اين  
 صحنه ها ثبت مى شد! حتى اگر واقعى هم  
 بود دوست نداشتم از اين صحنه ها فيلم گرفته شود.

آن هم صدبار بگوید: (( برو عقب دوباره بیا حس کردم  
لبخندت مصنوعیه دوباره می گیریم. خدایی  
واسه فیلم و سریال انقدر سخت نمی گرفتن.)).

دیگه به او توجه نکردم و کلافه روبروی رستا ایستادم گل  
را طرفش گرفتم. هم زمان هر دو سرمان

را بلند کردیم و چشم در چشم شدیم. او در زیبایی چیزی  
کم نداشت. پیراهن سفید بلند و ساده ای

انتخاب کرده بود ولی خیلی زیبا در تنش نشسته بود با  
آرایش ملایمش زیبایی اش دو چندان شد.

با لبخند نگاهم کرد و چشمکی به من زد و گفت:

-خوشگل ندیدی؟ چیه نکنه مثل داستان ها محو زیباییم  
شدی؟

نیشخند زدم و گفتم:

-می گم چرا انقدر تو رویا سیر می کنی! نگو اهل رمان  
و قصه ای. نکنه فکر کردی قراره بعد این

همخونه شدن عاشق هم شیم!

تصور کن من بشم عاشق تو! وای، اصلا قابل باور نیست.

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

-خوش خیالی تا کجا؟ من سایه تو رو با تیر میزنم حالا  
بیام عاشقت شم؟!!

ببین آقا پسر من فقط خواستم از اون خونه و محله بزنم  
بیرون تا دهن مردم بسته شه و از طرفی  
وقتی جشن و مهمونی میرم آزاد باشم خواهشا تو فکر  
بیخود نکن.

انقدر آرام پیچ پیچ می کردیم. که هر کی از دور می دید  
فکر می کرد قربان صدقه هم میرویم. .

گل را از دستم گرفت. فیلم بردار خواست کمی خم شوم و  
پشت دستش را ببوسم. نگاه رستا پر از  
شیطننت بود. نگاه من با تعجب و خشم سمت فیلم بردار و  
رستا در چرخش بود.

در دلم کلی بد و بیراه نثار فیلم بردار کردم. از طرفی آشنا  
بود می ترسیدم اگه خواسته هایش را انجام  
ندهم کف دست مادر می گذشت.

دستش را گرفتم اولین بار بود دست یک دختر را لمس می کردم یک حسی داشتم. نمی دانم چه حسی بود خجالت شرم یا...

کمی خم شدم سرم را به دستش نزدیک کردم. ولی طوری که فیلم بردار متوجه نشود انگشت دست خود را بوسیدم.

رستا خندید و سری از تاسف تکان داد.

دستش را گرفتم و کمی در دستم فشردم. اخم هایش در هم جمع شد. آرام لب زد.  
-احمق شکوندی انگشتم رو.

-تحمل کن این دردها که درد نیست. درد واقعی رو من می کشم که از امشب باید تحملت کنم.  
پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-دلم می خواد سر به تنت نباشه. فکر می کنی تو برام مرهمی! تو هم بدترین درد دنیایی.

-دل به دل راه داره. پس بهتره برای آرامش جفتمونم شده لال بمونیم. حتی به صدات هم آلرژی پیدا



کردم.

دوباره سر یک چیز مسخره بحث مان شده بود.

از فیلمبردار خواستم تمام کند و دیگر تا محضر فیلم نگیرد. متعجب نگاهم کرد وقتی دید کلافه ام چیزی نگفت و فقط سر تکان داد و سمت ماشین اش رفت. من هم بدون اینکه در ماشین را برای رستا باز کنم سوار شدم.

انگار اصلا برایش مهم نبود. فقط می خواست طوری با رفتار و حرکاتش مرا بجزاند. بی توجه به من با لبخند سوار شد.

-دوستت نمیداد برم؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-بله می تونی بری دوستم با تاکسی تلفنی رفت.

پاهایم را روی گاز فشردم و ماشین از جایش کنده شد. خیلی با سرعت رفتن را دوست داشتم. پدر

می گفت از بچه گی عشق سرعت بودم. زیر چشمی  
نگاهی به رستا انداختم انگار او هم دوست  
داشت. چون عین خیالش نبود.

کمی مظلوم شده بود. دلم برایش سوخت خودم هم مریض  
بودم مظلوم بودنش را دوست نداشتم. لبخند  
زدم و گفتم:

-بیا یه کاری کنیم.

جوابم فقط سکوت بود.

وقتی عکس العملی از او ندیدم. با انگشتم ضربه ای آرام  
به نوک بینی اش زدم.  
با اخم نگاهم کرد.

-چند چندی با خودت! اون روت رو باور کنم یا این؟!!

-الان این روم و ببین. .

ببین ما قراره چند وقت کنار هم باشیم بیا و از موش و  
گربه بازی دست بکشیم. بشیم دوتا دوست من

اصلا حس کل کل و هم جوابی و چمیدونم هر چیز بچه  
گونه دیگه ای رو ندارم. بیا تو آرامش با هم  
بسازیم. هوم؟ نظرت چیه؟  
لبخند زد.

-تا زمانی که پا رو دمم نذاری حله، مشکلی نیست. ولی  
کور خوندی اگه بخوای بی احترامی کنی ازم  
احترام بخوای!

-هر وقت دیدی بهت بی احترامی شد حق داری بی  
احترامی کنی.

لبخند زد و دوباره رو برگرداند همان طور که به بیرون  
خیره شده بود گفت:

-منم حوصله بحث و کل کل ندارم. مثل خودت دلم آرامش  
می خواد.

بدون نگاه کردن به او گفتم:

-روز اولی که دیدمت فهمیدم از جنس خودمی.

با تعجب نگاهم کرد و ابروهایش در هم جمع شد.

-از جنس خودتم یعنی چی؟ متوجه منظورت نمیشم!

-همین الان خودت اعتراف کردی که دلت آرامش می خواد. درست مثل من نگفتی؟

-ولی من مثل تو ترسو نیستم. من فقط توان مبارزه ندارم از طرفی دلم نمی خواد بیشتر از این مامانم

عذاب بکشه. شاید بعد رفتنم اونم به فکر خودش بیفته و بدونه زندگی ادامه داره.

-دلت می خواد شوهر کنه؟ .

-من اگه جای اون بودم صد دفعه تا الان شوهر کرده بودم. می دونی خیلی شدید دلم می خواد اونم

شوهر کنه تا بابام بفهمه فقط این مرد نیست که می تونه غلط اضافی کنه زنم اگه بخواد می تونه.

لبخند زد و دنده عوض کردم.

-اون وقت فکر نمی کنی به این می گن عقده ای بودن؟! شاید مامانت اینجوری خوشه. اگه دوباره

ازدواج کنه و ضربه بخوره اینجوری خوبه؟

هیچ وقت با لجبازی کاری درست پیش نمیره حتی می خواد انتقام بگیره باید فکر کنی و با آرامش

تصمیم بگیری.

نیشخند زد و گفت:

-تو الان با آرامش و تمرکز اومدی این تصمیم رو گرفتی؟  
الان این تصمیمت عقلانی بود؟

-من اجازه فکر کردن نداشتم. من بین بد و بدتر بد رو  
انتخاب کردم.

-خب شاید با اونی که مامانت انتخاب می کرد خوشبخت  
می شدی!

-نمی شدم، چون اونی که انتخاب کرده بود. یکی بود کپی  
خودش دوست ندارم چند سال دیگه بچه ای  
مثل آسا و آرنیکا و آروین به وجود بیاد و بشه مثل الان  
ما.

-ولی خیلی از مامانت غول ساختی. من که ازش چیزی  
ندیدم!

-می خوای همین اول کار بیاد بهت سیاست کنه و تیکه  
طعنه بهت بندازه. صبر پیشه کن این یک  
ماهی که قراره خونه ما باشی قشنگ باهات آشنا میشی.

-اين چه شرط مسخره ايه كه گذاشت. يعنى چي يك ماه و بايد با اونا باشيم! .

-مي خواد مطمئن شه كه كلكي تو كارمون نباشه. خيلى بايد مواظب باشيم.

احساس كردم ترسيد چون رنگ نگاهش تغيير كرد.  
-نميشه من خونه خودم بمونم؟

-ديوونه اينجورى كه صد در صد مي فهمه كاسه اي زير  
نيم كاسمونه. بهش فكر نكن سعي كن

خودت باشي خب؟ اصلا هم به مامانم اعتماد نكن چون  
بلده چجورى حرف از زير زبونت بكشه.

آنقدر از هر دري حرف زديم كه نفهميديم كي. جلو در  
محضر رسيديم. پارک كردم و پياده شدم در

طرف رستا را هم باز كردم و كمكش كردم پياده شود.

خدا را شكر از فيلمبردار خبري نبود. وارد محضر شديم  
همه آمده بودند. با ديدن مان بلند شدند و

دست زدند آرنيكبا با يك دختر ديگر كه کنار مادر رستا  
ايستاده بود با هم كل كشيدند.

از دور براي همه سر تکان داديم و لبخند زديم در  
جاياي گاهي که مخصوص عروس و داماد بود  
نشستيم.

بعد نشستن چشم چرخاندم.

مردها يک قسمت و خانم ها روبرويشان نشسته بودند. فقط  
در آن جمع يک مرد قد بلند چهارشانه  
خوش پوش با موهاي جو گندمي نشسته بود که براي آشنا  
نبود. حدس زدنيش هم سخت نبود بايد پدر  
راستا بود رستا هم به آن مرد خيره شد آرام در گوشم  
گفت:

-اون خوشگله بابامه.

-دمش گرم بريم دست بوسي.

بي توجه به حرفم گفت:

-دل تو دلش نيست. مطمئنم داره لحظه شماري مي کنه  
مجلس زودتر تمام شه. .

با صدای محضردار که اسم مان را خواند بلند شدیم جلوی میزش ایستادیم.

بعد کلی امضا زدن ار ما خواست سر جای مان بنشینیم. بعد ما شاهدین و پدران مان را صدا زد.

پدر کنار محضردار ایستاد و چیزهایی گفت محضردار فقط سر تکان می داد و چیزهایی را وارد دفتر می کرد.

-بابات داره چیکار می کنه؟

-نمی دونم.

-بابای دوست داشتنی داری. از روز اول که دیدمش مهرش به دلم نشست.

لبخند زدم و سمتش برگشتم ، گفتم:

-مهرش به دلت نشست یا دست و دلبازیش؟

آرام خندید و رو برگرداند.

با صدای محضردار همه سکوت کردند. آرنیکا و رها و با آن دختر که نمی شناختم بالا سرمان



ایستادند و پارچه سفید را دو نفرشان نگه داشتند و یک از آنها قند بالا سرمان می ساید.

مادر رستا قرآنی آورد و روی دست های رستا گذاشت و گفت:

-یه صفحه از قرآن رو باز کن مادر بخون.

رستا بی حوصله قرآن را باز کرد سرتکان داد و من از مادرش تشکر کردم. .

نگاهم به صفحه قرآن بود. ولی رستا به سفره عقدی که روبروی مان بود خیره شد. وقتی یک لحظه نگاهم به آینه افتاد متوجه شدم فکرش جای دیگر است نگاهش به قرآن نیست.

توجه ای نکردم و دوباره به آیه های قرآن خیره شدم. سوره ضحی بود نگاهم به معنی که زیره آیه قرآن نوشته بود خیره شد. یک آن لرز بدی در وجودم نشست. انگار واقعا خدا داشت با من حرف میزد یک حس فوق العاده در وجودم نشست.

وَإِلْضَحِي

وَاللّٰی لَ اِذَا سَجٰی

مَا وِدَعَكَ رَبُّكَ وَا مَا قَلٰی

((سوگند به روز وقتی نور می گیرد و به شب وقتی آرام می گیرد که من نه تو را رها کرده‌ام

و نه با تو دشمنی کرده‌ام))

نمی دانستم تعبیرش چیست! چرا باید بین این همه آیه و سوره یک همچین سوره ای می آمد و چشم هایم به یک همچین معنی آیه ای می خورد.

دیگر آنجا حضور نداشتم. یک چیز در وجودم می گفت بلند شوم و بگویم همه ی این ها نقشه بود.

نگاهم به پدر افتاد که با لبخند نگاهم می کرد. بعد آن به مادر رستا خیره شدم که با ذوق و چشم های به اشک نشسته به یک دانه دخترش خیره شده بود.

اگر من اینکار را می کردم قطعاً مادرش خورد می شد.

در یک دو راهی بدی گیر افتاده بودم. دیگر نمی دانستم چه درست است چه غلط. فقط این را می

دانستم که خدا با من است. دوستم دارد خودش گفت رهایم نمی کند.

با نزديك شدن مادر سعي كردم لرزش دست هايم را پنهان كنم.

جعبه كوچكي دستش بود كف دستم گذاشت و خواست آن را به رستا بدهم.

رستا لبخند زد و از مادر تشكر كرد. ولي من هنوز دو دل و شوكه بودم. در چشم هاي رستا خيره شدم و جعبه طلا را در دستش قرار دادم.

-مطمئني پشيمون نمي شي يعني... .

-هيس، تا اينجا رو اومديم الان بزنيم زيرش خيلي اتفاق هاي بدى ممكنه بيفته حتى اگه پشيمون شده باشيم كاري نميشه كرد.

لبخند زد و چشم هاش را باز و بسته كرد رو از من گرفت و با لبخند گفت:

-با اجازه مادرم بله.

دوباره صدای دست و کل کشیدن اتاق را پر کرد. فیلمبردار هم این صحنه ها را ثبت می کرد.

حالا نوبت من بود. ولی از من فقط یکبار سوال پرسیده شد. که آیا وکیلیم؟

-با اجازه بزرگ ترهای جمع بله.

تنها جوابی که کلیشه ای بود و بی فکر به زبان می آمد من هم فقط به عادت تقلید از بقیه تکرار کردم.

همه برای روبروسی و تبریک گفتن به ما نزدیک شدند. اول پدر رستا آمد و جفت مان را بوسید رستا اشک ریخت و آرام زیر لب تشکر کرد. فکر نمی کردم آرام برخورد کند! جعبه ای کوچک در دست های رستا گذاشت. با من هم دست داد و گفت:

-دخترم سختی زیاد کشید هوای دلش رو داشته باش. انشالله خوشبخت شین.

ناخواسته نیشخند زدم و فقط تشکر کردم. او هم وقتی سردی کلامم را دید خداحافظی کرد و از محضر بیرون رفت.

بعد او پدرم جلو آمد و در آغوشم گرفت و با بغضی که در صدایش نشسته بود آرام زیر گوشم گفت:

-تبریک می گم باباجون ببخش اگه تو خونه م بهت سخت گذشت. امیدوارم روی خوش زندگی رو از این ساعت به بعد ببینی. .

-این چه حرفیه بابا بهترین بابای دنیایی مرسی بابت همیشه همراه بودنت.

رستا را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-مواظب پسرم باش. دلش مهربونه قول بدین بهم که همدیگه رو خوشبخت می کنید.

انگار او هم مثل من عذاب وجدان داشت. فقط لبخند بی جانی روی لب هایش نشست و سر تکان داد.

مادر هم بغلم کرد و مرا بوسید و فقط تبریک گفت. سمت رستا رفت و با او هم دست داد و روبوسی کرد.

بعد او مادر رستا هم آمد و مادرانه بغلم کرد و گفت:

-دخترم پدر نداشت. تو مرد باش برایش هم جای پدرش رو پر کن هم مرد خونش باش می دونم خوش

بختش می کنی.

-حتما رو چشم هام می دارمش.

نمی دانم دست خودم نبود فقط می خواستم دلش شاد شود.  
نا خواسته آن حرف به زبانم آمد. او هم

لبخند زد و کناری ایستاد.

آروین و آرنیکا هم آمدند و بغلم کردند و روبوسی کردیم.  
با آروین سر سنگین برخورد کردم. ولی او

مثل همیشه با مسخره بازی بغلم کرد و در گوشم گفت:

-بعد می گی مامان اخلاق نداره. خودت بدتر از اونی،  
خوشبخت شی داداش بزرگه.

لبخند زدم و من هم بوسیدمش و تشکر کردم.

آروین به رستا دست داد و گفت: .

-زن داداش تبریک می گم. ولی یه نصیحت برادرانه بهت  
می کنم.

سعی کن باهات چپ نیفتی که آخر عاقبت خوبی در  
انتظارت نیست.

رستا بدتر از او بود سر تکان داد و گفت:  
 -مرسی، ولی طعم قهر و ناز کردن هاش رو چشیدم.  
 خلاصه همه تک به تک آمدند و تبریک گفتند آخرین نفر  
 آن دختری بود که برایم ناشناخته بود.  
 رستا خواهرانه او را در آغوش کشید و گونه اش را  
 بوسید.  
 -مرسی آوایی خیلی خوشحالم کردی اومدی.  
 آوا خندید و سرش را کمی خم کرد و گفت:  
 -آقا آسا تبریک می گم بهتون، ولی یه زلزله ایه این دختر  
 که نگو و نپرس خدا به دادت برسه.  
 -مرسی ترکش هاش بهم خورده.  
 رستا بدجنسی نثار مان کرد و پشت چشمی برایم نازک  
 کرد.  
 -آوا مثل خواهره برام تو همه کارهای شر و خیرم باهام  
 بود.  
 -پس با هم یه زلزله هشت ریشتری می شین.

هومن و کاوه و رضا با خجالت و شرم کنارمان ايستادند  
و هر کدام چند دقيقه اي در آغوش هم  
بوديم. هومن سرشانه ام را بوسيد و آرام گفت:  
-انشالله واقعي عاشق هم شين و زندگيتون پر از عشق و  
دوست داشتن شه. .

من خنديدم ولي رستا اخم هایش در هم رفت و گفت:  
-نشنيده مي گيرم هومن خان.  
خيلي بهم برخوردده بود ناخودآگاه اخم هاييم در هم رفت.  
هومن بيچاره هم سرخ شد و زير لب خدا حافظي کرد و  
با بچه ها بيرون رفتند.  
-چيه اخم هات رفت تو هم؟  
-دوست ندارم کسي دوست هام رو ناراحت کنه بار آخرت  
باشه.  
مثل هميشه لبخند کج گوشه لب هایش نشست.  
-تو که انقدر دوست هات برات مهم بودن مي رفتي از  
آشناهاي اونها دختر مي گرفتي.



-خوشمزه شدي!

-بودم تو خبر نداشتي.

-مي دوني يه وقت هايي زياد خوشمزه شدن دل رو ميزنه.

-دوباره شروع نکن آسا دهنم رو باز نکن.

با نزديک شدن مادر هر دو سکوت کرديم. کنارم ايستاد و کلید دستش را سمتم گرفت و گفت: .

-اينم خونه اي که قرار بود بهت بديم. فقط طبق وصيت

نامه بابابزرگت بايد شش ماه بگذره بعد به

نامت شه.

ابروهايم را بالا انداختم و گفتم:

-مرسي ولي شما که گفتين بايد يکماه پيش شما باشيم!

-بابات مخالفت کرد گفت شايد دوست دارين تنها باشين منم

رو حرفش حرف نزدم.

انگار تمام غم هام پر کشيد و رفت. اصلا يادم رفت با

رستا بحث کرده بودم. باور کردنش سخت بود

که مادر با حرف بابا کوتاه آمده باشد!

لب هایم خود به خود کش آمد لبخند روی لب هایم جا خوش کرد.

-مرسی لطف کردید.

فقط سر تکان داد و سمت پدر رفت. معلوم بود از ته دلش راضی به این کار نبود.

رستا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا رو شکر داشتم تلف می شدم از استرس.

با گوشه چشم نگاهش کردم و لبخند زدم.

-تنها بودن با من رو دوست داری؟ جون چه شبی بشه امشب.

خیال باطل بود که فکر می کردم الان سرخ و سفید می شود با کمال پرویی پشت چشمی نازک کرد و گفت: .

-می ترسم سردیت کنه لعنتی می چایی یه وقت.

-تو گرم می کنی از چاییدن در میام.

آدم کوتاه آمدن نبود. قطعا به اين اعتقاد داشت اگه در  
جوابم چيزی نگويد می گویند که لال است.

-خونه بابام بهم ياد ندادن بخاری بودن چجوریه. ولی تا  
دلت بخواد می تونم کولر آبی شم برات.

نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم طرز گفتنش آنقدر بامزه  
بود خود به خود خنده روی لب هایم می  
آورد.

آرنیکا کنارمان آمد و گفت:

-چی می گین به هم می خندین بریم خونه که کلی مهمون  
داریم.

رستا خندید و گفت:

-بابا سر هم ده نفر هم نمی شیم یجور می گه مهمون داریم  
انگار تو تالار از هزارتا مهمون می خواد  
پذیرایی کنه.

آرنیکا شکلکی برایش در آورد و گفت:

-نگاه تو رو خدا الان اين حرف رو مامان میزد می گفت  
چشم مامان جون. ببین منم خواهر شوهرم

گوش ندى به حرف هام حالت رو مى گيرما.  
 -بشين بينيم بابا خوار شوهر كيلو چنده آخه بچه من چپ  
 نگاهت كنم شلوار عوض مى كنى كه. .

وسط كل كل هایشان آن ها را تنها گذاشتم و سمت پدر  
 رفتم. مى خواستم بدانم آخر مهریه چندتا سكه  
 برايش نوشته بود. بايد مى فهميدم بيچاره شدم يا نه.  
 با دیدنم بلند شد و کنارم ايستاد و لبخند زد.

-جانم بریم؟

آرام طوریکه به گوش بقیه نرسد پرسیدم.

-بابا مهریه چندتا سكه نوشتی؟

-بابا جون سه بار خونده الان مى پرسى حواست كجا بود؟

-چى خونده؟

-مهریه رو ديگه.

طبق قرارمون زمين رو مهریه ش نوشتم.

ديگر نمى شد كارى كرد. از هر نظر نگاه مى كردم حقش  
 بود.

چون او شناسنامه اش را بخاطر من سپاه مي کرد. در  
مملکت ما براي مرد شايد بد نباشد مهر طلاق  
در شناسنامه ثبت شود ولي براي زن سنگين بود. همه به  
يك چشم ديگر نگاهش مي کردند.

\*\*\*

جالب بود خانه اي که براي من بود تا حالا نديده بودمش!  
اصلا نمي دانستم کجاست؟ قرار بود آخر  
شب بعد رفتن مهمان ها پدر خودش ما را برساند.  
تنها سر خوش مجلس مان آروين و رضا بودند از اول تا  
آخر وسط بودند و مي رقصيدند. رستا وقتي  
آروين را مي ديد به من چشم غره مي رفت و هر سري  
يك تيكه مي انداخت. .

-موندم بخدا شما واقعا از يه شکم در اومدين! مگه ميشه  
يکي اينجور شاد و شوخ! يکي هم اينجوري  
مثل تو ببس باشه!

من فقط به حرف هایش مي خنديدم. از بس امروز با او  
سر و کله زدم ديگر توان حرف زدن نداشتم

چه برسد کل کل کردن.

آروين روبروي مان آمد و شروع به قر دادن کرد. رستا با ذوق دست ميزد چون يکي لنگه ي خودش پيدا کرده بود.

آروين ستم خم شد و دستم را گرفت و کشيد.  
-بپر وسط انگار دومادي منه!

نه تنها من، هومن و کاوه را هم وسوسه کرد تا برقصند.  
رضا که وسط بود. از آرنیکا هم خواست  
دخترها را بلند کند. از صدقه سر مسخره بازی های  
آروين من هم رقص ياد گرفته بودم يک مدت  
شديد روی مخم رفته بود که به من رقص ياد بدهد. در  
هيچ چيز استعداد نداشته باشم در رقص استاد  
بودم.

آرنیکا دخترها را آورد وسط ديگر کسی نبود فقط مادر و  
پدر و مادر رستا نشسته بودند و دست  
ميزدند.

با آهنگ کی بهتر از تو عارف همخوانی می کردیم و می  
رقصيدیم.

انگار نه انگار اين يك جشن فرمالите بود. زندگي كه حتى  
مشخص بود چند ماه قرار است دوام  
داشته باشد يك چيز کمتر از شش ماه.  
بعد دو آهنگ آروين به ما اجازه نشستن داد. رستا تا نشست  
گفت:

-چه خوب مي رقصي براي خودت خردادياني هستي. به  
منم ياد ميدي؟  
بلند خنديدم و گفتم:  
-شرمنده مطمئنم استعدادش رو نداري. .

چشم هائيش را ريز كرد و مشتى حواله بازويم كرد.  
-غلط كردي، با استعداد تر از من پيدا نميشه.  
در ضمن نگاه خودت امروز صلح نامه دادى امضا كنيم.  
اون وقت دارى زيرش مى زنى. من شروع  
نكردم آغاز كننده ش تو بودى. از امروز هر چي من مدارا  
مى كنم تو ساز مخالف مى زنى پس يه  
چيز گفتم بهت بر خورد ناراحت نشو.

جفت دست هايم را بلند كردم و گفتم:  
-تسليم، حق با توه.

چيكار كنم؟ تقصير خودت هم هست.

بد عادتت كردي، نمي تونم مظلوم بودنت رو قبول كنم.

همش فكر مي كنم زير اين نقاب آروم يه خوي وحشي  
پنهان شده كه هر آن ممكنه خودش رو نشون  
بده.

-خوي وحشي ديگه! باشه يك خوي وحشي بهت نشون  
بدم كه اون سرش نا پيدااست.

با صدای خانمی كه مادر امروز برای آشپزی و كمك  
استخدام کرده بود. همه دور ميز ناهارخوري

نشستيم. زرشك پلو با مرغ و بريوني درست كرد. انواع  
ژله ها و سالاد روی ميز چيده شده بود.

سفره آرايي اش آنقدر زيبا بود كه آدم را تحريك مي كرد  
كه از همه چيز تست كند.

\*\*\*



بعد شام همه خداحافظي کردند و رفتند پدر هم از ما خواست زودتر آماده شويم که ما را هم برساند.  
در ماشين پدر نشسته بوديم.  
موقع خداحافظي آرنیکا بغلم کرد و اشک مي ريخت.  
رستا هم وقتی مادر و دوستانش را بغل کرد آن ها گريه مي کردند ولی رستا حتی یک قطره اشک هم نريخت شايد به اين فکر مي کرد که خیلی طول نمي کشد و خیلی زود دوباره به خانه اش بر مي گردد. .

تقريباً رسیده بوديم به بالا شهر تهران. با تعجب به بابا نگاه کردم.

-بابا مطمئنني درست داري ميري؟

بابا خنديد و سرش را به طرفين تکان داد.

-خونه اي که توش بزرگ شدم رو که ديگه گم نمي کنم.  
درست دارم ميرم. خونه اي که قراره توش  
زندگي کني قديمي ساخته ولي پر از خاطره و روزهاي  
خوب من رو توش ثبت کرده. يه وقت نزنه به

سرت اونجا رو بکوبی اون خونه عتیقه ست.  
هر چه از خانه می گفت کنجاکاو ترم می کرد. برایم سوال بود که چرا خودشان آنجا زندگی نمی کردند! آخر هم دلم طاقت نیاورد و پرسیدم.  
-بابا، چرا خودتون اونجا زندگی نکردید وقتی انقدر دوستش دارید؟  
لرزش را در صدایش حس کردم. انگار ناراحت بود.  
-چون هم از سرکارم دور بود. هم مادرت اونجا رو دوست نداشت و نداره. اگه به اسم تو نبود تا حالا صد دفعه اونجا رو فروخته بود.  
بالاخره بعد از مسیر طولانی را که طی کردیم. در یک کوچه پهن پیچید. کوچه ای که حتی یک آپارتمان هم نمی توانستی در آن ببینی. همه خانه هایش هم کف و ویلایی بود. انگار کسی در این کوچه دل خراب کردن خانه قدیمی اش را نداشت.  
سکوت عجیبی هم داشت. انگار آدم زنده ای در این محل زندگی نمی کرد.

-بابا وجداناً چطور دلتون اومد اینجا زندگی نکنید؟  
 -اونجایی که نشستیم هم منطقه یکه تهرانه آقا پسر. در  
 ضمن گفتم که من از خدام بود اینجا زندگی کنم  
 مامانت راضی نمی شد. .

جلوی در خانه ای پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم کلید  
 را از جیب کتم برداشتم و نگاهی به رستا  
 انداختم. بابا وسط جفت مان ایستاد و دستش را دور  
 کمرمان حلقه کرد و طرف خانه هدایت مان کرد.  
 -چند روز پیش یکی رو فرستادم کل خونه رو تمیز کرد.  
 فردا هم یه باغبون میاد برای تمیز کردن  
 باغ و کاشتن درخت و گل. یه سری چیزهای ضروری هم  
 گرفتم ولی بقیه چیزها گفتم به سلیقه  
 خودتون برید بخرید.

-ای کاش اجازه می دادید جهیزیه رو مامانم بگیره.  
 بابا لبخند زد و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-همين كه دختر دسته گلش رو به ما داد خودش كلي ارزش داشت. شوهرت با عرضه ست انقدر هم پول تو حسابش هست از پس چندتا تيكه چوب و تخته بر بياد.

هر چي كم و كسر داشتين بهم خبر بدين.

من كه هنوز در شوک خانه بودم. با خودم گفتم حتما خانه اي كه به من دادند يك آپارتمان در پايين شهر تهران است! فكرش هم نمي كردم يك خانه ويلايي در بالا شهر تهران باشد.

كليد به در انداختم. در آهني قديمي كه از بوي رنگ مشخص بود كه تازه رنگ شده. موقع باز كردن صدای گوش خراشي داشت. شايد بخاطر اين كه چند سال باز و بسته نشده بود.

خودم را کنار كشيدم و از پدر خواستم اول او وارد شود ولي قبول نكرد و به رستا نگاه كرد و گفت:

-دخترم اول تو برو تو، زن تو هر خونه اي پا بذاره اون خونه پر از خير و برکت ميشه واسه همينه

که می گن خانم ها مقدم ترن.  
 رستا لبخند زد و با عشق به پدر خیره شد. تا حالا این  
 نگاهش را ندیده بودم. .

-کاش همه ی باباهای دنیا مثل شما بودن.  
 بابا فقط لبخند زد و سکوت کرد.  
 اول رستا رفت تو؛ پشت سرش من و بابا وارد حیاط شدیم.  
 با دیدن حیاط خانه دهنم وا مانده بود. یک  
 حیاط پانصد متری می شد شاید هم بزرگ تر درخت های  
 حیاط همه خشک شده بودند. فضای حیاط  
 هم تاریک و خوفناک بود. رستا به من نزدیک تر شد و  
 گفت:

-وای خدا اینجا چراغ نداره؟  
 -بریم دخترم چراغ های حیاط از تو خونه باید روشن شه.  
 اصلا حواسم نبود روشن کنم. فقط مواظب  
 باشین چند تا چاله کوچیک وسط حیاط داره نیفتین توش  
 لباستون گلی شه.

سفارش دادم فردا پس فردا اين وسط رو سنگ ريزه بريزن  
که زمستون به مشکل نخوريد.

من اصلا در اين عالم نبودم. داشتم تصور مي کردم. اگه  
بچه ها اينجا را ببينند چه حالي مي شوند؟

حياط بزرگ را گذرانديم و به پله هاي خانه رسيديم. پله  
دو طرفه داشت با نرده هاي گچي سفيد تمام

پله ها سراميك شده بود. پله ها را بالا رفتيم. پشت در  
ايستادم يك در چوبي قديمي بزرگ که شيشه

هاي رنگي رويش نصب شده بود لبخند روی لبم نشاند.  
کلید به در انداختم و خودم را عقب کشيدم رو  
به رستا گفتم:

-بفرما بانو، شما برين تو. من به قدمم اعتماد ندارم مي  
ترسم داماد بدقدم باشم.

بابا و رستا خنديدند و دوباره اين رستا بود که اولين نفر  
پا در خانه گذاشت. بعد از پدر خواستم وارد

خانه شود. تا پاهایش را در خانه گذاشت بغل در کلید برق  
را زد. هم باغ روشن شده بود هم خانه.

دلم طاقت نياورد بر نگرديم. دوست داشتم در روشنايي به  
 باغ بزرگ و زيباي پشت سرم نگاه كنم.  
 برگشتم و با اينكه چيزي كاشته نبود و بيشتر به يك كوير  
 خشك شباهت داشت.  
 ولي باز هم به چشم هايم زيبا بود. .

با صداي پدر سمتش برگشتم و وارد خانه شدم. خانه كه  
 چه عرض كنم امارتي بود براي خودش.  
 يك پذيرايي بزرگ كه سه دست مبل چيده شده بود. دو  
 دست نو تميز بود ولي يك دست سنتي و با  
 اينكه رنگ به رو نداشت ولي زيبا و سنگين بود.  
 يك قاب عكس بزرگ از جنگل به يك ديوار و روي  
 ديوار ديگر عكسي از كورش بزرگ ميخ شده  
 بود.

من جلو در ايستاده بودم و به دور تا دور خانه نگاه مي  
 كردم. ولي رستا با كنجاوي در تك تك  
 اتاق ها را باز مي كرد و همه چيز را لمس مي كرد. وسط  
 پذيرايي سه پله مي خورد كه اتاق خواب

ها انجا قرار داشت. از اينجايي كه من ايستاده بودم فقط سه تا در ديده مي شد.

آشپزخانه هم درست روبروي من قرار داشت. مثل خانه هاي امروزي اين نبود.

با سنگيني نگاه پدر سمتش برگشتم.

-تو رو خدا دارين اذيتم مي كنين؟ اين يعني چي؟ اين خونه واقعا مال شماست؟ همچين خونه اي تو

همچين منطقه اي چند ميليارد تومن قيمتشه اون وقت شما دارين اينجوري زندگي رو واسه خودتون

سخت مي گيرين؟ دارين كار مي كنين اونم زير دست يكي كه همسن پسر تونه

-كار كردن رو دوست دارم. اون پسر هم برام مثل تونه براي همين كار كردن برام سخت نيست. اين

خونه هم امانت بود دست من كه بسپارم به صاحبش پس ديگه چيزي نپرس و به زندگيت برس.

بهم نزديك شد و من را در آغوشش كشيد و گفت:

-به هيچي فكر نكن، فقط زندگي كن. بهترين كار و كردي كه تا من زنده بودم از دواج كردي.



خیلی دلشوره داشتم بمیرم و آخرین خواسته پدرم به سرانجام نرسه.

منم دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرشانه هایش را بوسیدم.

-مرسی بابا بابت تمام حمایت هاتون.

مثل همیشه لبخند آرامش بخشش روی لب هایش بود. با من و رستا خداحافظی کرد و رفت. .

بعد رفتن بابا رستا خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-بابا ایول چه خونه ایه کاش این و مهریه من می کردن همین الان پرتت می کردم بیرون.

چپ چپ نگاهش کردم و روی مبل روبرویش نشستم.

-یه چیزی این وسط درست نیست! من باید بفهمم چرا این خونه برای من شده؟ چرا مامانی که عاشق

اعیون نشینی و فخر فروختته اینجا رو ول کرده چسبیده به اون خونه کوچیک!

یه چیزی باید باشه باور کن مشکوکه.

رستا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-به جای کارگاه بازی پاشو مشخص کن اتاقم کجاست؟

لبخند زدم و گفتم:

-پاشو برو خونتون دیگه برات ماشین بگیرم؟

شدید دلم می خواست اذیتش کنم. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-شرمنده اومدم با خودم بود رفتنم با خداست. برو دعا کن یکی پیدا شه دلم رو بلرزونه منم زیاد دلم نمی خواد باهات زیر یه سقف باشم.

دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم. بلند شدم و لب هایم را جویدم و نزدیکش شدم. احساس کردم کمی ترسیده چون رنگ نگاهش تغییر کرد. -چته می خوای بیای تو دهنم؟ .

-ببین، تا زمانی که تو خونه منی، سمت تو شناسنام هست، غلط اضافه کنی خودت گورت رو می

کني. بخدا کوچيک ترين اشتباهي ازت ببينم. قشنگ گوش کن، کوچيک ترين اشتباهت مساوي ميشه

با سگ شدن من وقتي اون روم رو بخوام نشونت بدم روزگار برات خوش نمي گذره ميشم يه آدم ديگه تمام قولي که دادم رو هم به فراموشي مي سپارم. اون وقت زندگي واقعي رو بهت نشون ميدم.

-چرا توهم زدي؟ قول قرارمون اين نبود! ما با هم حرف زديم اينجا فقط يه فيلم بود. چرا جدی گرفتی؟

قرار بود کاری به کار هم نداشته باشيم. يادت رفته؟

نیشخند زدم، انگشتم را نوازشگرانه روی صورتش کشيدم.

چشم هاييم را ريز کردم و به او خيره شدم.

-من نگفتم مي توني تو خونم خراب بازی در بياری. نگفتم آزادي که بري وول بخوري تو پسرا که دلت بر اشون بلرزه. هر چي باشه سمت تو شناسنام هست اسمم رو به گند بکشي کل زندگيت رو به گند مي کشم.

عصبی بود كاملا از رفتارش مشخص بود. لبخند پر حرصی زد و روبرویم ایستاد طوری که حرارت نفس های تندش را روی صورتم حس می کردم. -باشه، شروع بازیت خوب نبود. با نامردی شروع کردی ولی پایانش رو بین منچیکار می کنم. شب خوش آقای آسا آرمان.

تنه محکمی به من زد و از پله ها بالا رفت. نمی دانم چرا دوست نداشتم جلوی من اسم پسری را بیاورد. فکر نمی کردم تعصبی رویش داشته باشم ولی انگار تعبیر هایم درست چیده نشد و بهم ریخته و پخش و پلا بود.

\*\*\*

سه روز می شد در خانه خودم زندگی می کردم. رستا از آن شب بحث مان با من سرسنگین و سرد برخورد می کرد. طوری که انگار اصلا در آن خونه حضور نداشتم. برای خودش غذا درست می کرد. بعضی وقت ها جلوی تلویزیون می نشست و فیلم می دید. حتی سلام و احوالپرسی هم نمی کرد. .

روز اول براي من سخت بود اين رفتار هايش عصبانيت من  
 كرد. ولي سعي كردم عادت كنم يا حداقل بي  
 توجه از كنارش بگذرم. حوصله بحث و جدال نداشتم.  
 امروز هم مثل روزهاي قبل هر كدام سرمان به كار  
 خودمان گرم بود. كه موباييل رستا زنگ خورد.  
 ناخودآگاه نگاه مان به هم خيره شد. كه رستا تمام نرفتش  
 را هديه نگاهم كرد و با چشم غره از من  
 چشم برداشت.

با پشت خطي اش گرم گرفته بود و هي قربان صدقه اش  
 مي رفت. شك نداشتم يا مادر بود يا پدر،  
 فقط با آن ها گرم برخورد مي كرد.  
 با اخم سرش را طرفم برگرداند و گفت:

-آسا جان مامان هستن واسه شام دعوتمون كردن شما  
 برنامه اي نداري عزيزم؟ بگم ميريم؟  
 لبخند زدم و سري از تاسف برايش تكان دادم.  
 -آره كاري ندارم.

دوباره قیافه در هم جمع شده و چشم غره نصیبم شد.  
 چه خوش خیال بودم که فکر می کردم بعد ازدواج همه  
 چیز درست می شود. در عرض سه روز  
 این زندگی برایم کسل و خسته کننده شده بود.  
 گوشی را قطع کرد روبرویم ایستاد و گفت:  
 -امر کردن که زودتر تشریف ببریم. ببینم تو عرضه ش  
 رو داری یه ماشین بخری؟ کارت هم که از  
 اینجا دوره می خوای هر روز اسنپ بگیری بری بیای؟  
 ابرو بالا انداختم و گفتم:  
 -پولش رو داشتم خونه کرایه می کردم واسه خودم زندگی  
 می کردم. سر خر نمی آوردم که این باشه  
 زندگی..

وقتی روبرویم می ایستاد باید کمی سرش را بلند می کرد  
 یه سر و گردن من بلندتر بودم. چشم هایش  
 را ریز کرد و اخم روی پیشانی اش نشست.

-من سرخرم؟ آخه نکبت اگه من نبودم که تو الان آویزون  
این و اون بودی که یکی رو برات پیدا  
کنن. چرا تو انقدر نمک به حرومی؟ تشکر بخوره تو فرق  
سرت یکم آدم باش اینو که می تونی؟  
-من همیشه انقدر آروم نیستم دهنم رو باز نکن.  
-دهنت باز شه چه غلطی می خوای بکنی؟ زر بزن ببینم.  
کلافه استغفرالهی زیر لب گفتم. رو برگرداندم و خواستم  
سمت اتاقم بروم که دستم را گرفت.  
-آسا به خداوندی خدا کاری می کنم از زندگی کردن  
پشیمون شی.

روی سگ من و بالا نیار

دستم را کشیدم. سمتش برگشتم و نزدیکش رفتم درست در  
چند قدمی اش ایستادم و نگاهم به لب های  
سرخش افتاد. آب دهانم را با صدا پایین دادم و سرم را  
نزدیک بردم ترسید به عقب هولم داد.

-چه غلطی داری می کنی؟

بلند خندیدم. لب هایم را جویدم که خندیدم را کنترل کنم.

-چيه فكر كردي مي خوام ببوسمت؟ اونقدرها هم كه فكر مي كني جذاب نيستي كه وسوسه شم.

عصبى مشتى به سينه م زد و در چشم هايم با خشم خيره شد.

-چرا عصبيم مي كني؟ تو اين سه روز ازم چيزي نمونده شدم يه منزوي و گوشه گير. .

تو حق نداري بهم توهين كني؟ حق هم نداري برام اختيار داري كني از اين ساعت به بعد هر كي

واسه خودش زندگي مي كنه فهميدي؟ حق نداري بهم امر و نهي كني.

-من بهت امر و نهي نمي كنم. فقط گفتم احترام خونم رو نگهدار تا وقتي تو خونه مني حق نداري قدم

اشتباه برداري يه قدم اشتباهت مساوي ميشه با تباهي زندگيت حالا خود داني.

نيشخند زد و سرش را آرام آرام تكان داد. قلنج انگشتش را شكاند و در چشم هايم خيره شد و گفت:



-شرمنده تو که تویی مادرم نتونست من و تو خونه ش  
نگهداره، اون وقت تو یه الف بچه که نمی  
تونی واسه زندگیت تصمیم بگیری واسم شاخ بازی در  
میاری! تو که هیچ بزرگتر از تو هم نمی تونه  
برام اختیار داری کنه. من کار خودم رو می کنم می خوام  
ببینم کی می تونه جلوی من رو بگیره.  
سعی کردم آرام باشم. آرامش قبل طوفان را تا به حال به  
چشم دیدید؟ منتظر بودم بعد حرف هایم  
چیزی بگوید آن وقت روی دیگرم را به او نشان می دادم.  
-ببین من حرف هام رو عادت ندارم دوبار بزنم. پس برای  
آخرین بار این رو تو گوش هات فرو کن  
خونه مادرت یا پدرت یا هر شخص دیگه هر غلط اضافه  
ای کردی به خودت و خانوادت ربط داشت.  
ولی اینجا همه چیت دست منه حتی نفس کشیدنت. پس نذار  
نفست رو ببرم.  
بغض کرده بود دست هایش می لرزید حتی اشک در چشم  
هایش جمع شده بود. ولی اجازه باریدن به

آن نداد. کاملاً مشخص بود که سیبکی که راه گلویش را بسته بود پایین میدهد تا مزاحم حرف زدنش نشود.

-باشه ولی امروز رو یادت بمونه تو با تهدیدت گور خودت رو کندی. ببین چیکارت می کنم. کاری می کنم روزی صدبار بگی غلط...

با دو قدم بلند خودم را به او رساندم نمی دانم چه مرگم بود! در یک لحظه دلم تمنایش رو داشت. عطر تنش حالم را دگرگون کرد و دیگر چیزی نفهمیدم. حالم دست خودم نبود.

یک آن دستش روی قفسه سینه م نشست و من را از خودش جدا کرد.

جفت مان نفس هایمان تند شده بود و فقط در چشم های هم خیره شده بودیم. نگاهش پر از نفرت بود.

دو قطره اشک مزاحم بالاخره تحمل نکرد و راهی گونه هایش شد.

-آشغال، بار آخرت باشه بهم نزدیک شدی فهمیدی؟

لبخند زدم و ابرو بالا انداختم.

-زمنی، غير اينه؟ تهديدم نکن وگرنه بدتر از اين رو می بينی.

ديگر نايستاد سمت اتاقش دوويد.

تازه به خودم آمده بودم و فهميدم چه غلطی کردم. کلافه دستم را در موهايم کشيدم و روی مبل نشستم.

بدبختی اينجا بود از کاری که کردم پشيمان نبودم. طعم لب هایش را دوست داشتم. حتی عطر تنش و نوازش موهايش را هم از ته دل می خواستم دوباره تکرار شود.

با صدای زنگ موبایل م روی مبل دراز کشيدم و گوشي را در گوشم گذاشتم.

-جونم کاوه؟

-سلام داداش خوبی؟

-قربونت تو چطوری؟ خوش می گذره ؟ نمی بينيم خوشحالی؟

خنديد و كمى سكوت كرد بعد از چند ثانيه به حرف او مد.  
-آسا؟ .

اين آسا گفتنش كلي حرف پشت اش بود. خودم را بايد  
براي خبرهاي بد آماده مي كردم.

-بد موقعي رو براي خبر بد دادن انتخاب كردي.

-بايد باهات حرف بزنم. در مورد اون روز كه تو حياط  
بیمارستان بوديم يادته؟

فكرم سمت آن روز كشيده شد. دقيقا يادم بود خواست  
چيزي بگويد كه بچه ها آمدند. بعد آن هم كه

قضيه رستا و ازدواج من پيش آمد ديگر وقت نشد از او  
بپرسم.

-بگو ببينم چي شده؟ آره يادمه گفتي مي خواي يه چيز بهم  
بگي.

دوباره سكوت كرد. انگار دو دل بود از حرفي كه مي  
خواست به زبان بياورد.

-آسا من يعني... ببين...

وسط حرفش پريدم و گفتم:

-كاوه يه نفس عميق بكش. بعد سريع حرفت رو بزن. من بابات يا لولو نيستم كه اينجوري لكنت گرفتي!

يادت رفت، ما داداشيم دوستيم ما چهار تا آدم هاي خاصيم كه فقط خودمون هم رو مي فهميم. و حرف هامون رو بدون ترس به هم ميزنيم حتى اگه به ضررمون باشه و باعث اذيت طرف مقابلمون شه.

با حرف هايم قوت قلب گرفت. لرزش صدايش كمتر شد. من با يكي رفيق شدم. يه گند بزرگ زدم نمي تونم پاش وايستم. از طرفي هم نمي تونم بذارمش کنار دلم باهاشه ولي... .

-وايستا ببينم! يعني تو بدون مشورت ما دل بستى به يه دختر؟  
سكوت كرد.

-نمی شد مشورت کنم. یعنی یهو ازش خوشم اومد و اصلا همه چیز اتفاقی بود. نمی دونم چجوری توضیح بدم!

-بنال ببینم اشتباه بزرگت چیه؟

بدون کوچک ترین مکثی سریع گفت:

-اون دختر ازم حامله ست.

شوکه شدم. انگار کر شده بودم.

در حالت موت بودم. باورم نمی شد او کاوه است که دارد این حرف را میزند! این گندی بود که نمی

شد لاپوشانی کرد. چون به زودی کل اطرافیانش بویش را حس می کردند و دستش رو می شد.

-چه گهی بود خوردی آخه؟ چی بهت بگم من؟ تو از اون روز خبر به این مهمی رو ازم پنهون کردی؟

دوباره صدایش می لرزید.

-نه اون روز فقط می خواستم بهت بگم یکی اومده تو زندگیم. خبر حامله شدنش رو دیروز بهم داد.

-مطمئني از توئه؟ چند وقته با همين؟ اين گندت رو  
چجوري پنهون كنم آخه؟ اين و كه ديگه نميشه  
گردن گرفت. .

-تو رو خدا آسا يه راه حل بهم بده. من يك ساله با مائده  
رفيقم. خيلي دختر خوبيه با منم به زور  
دوست شد. منه خر بهش اصرار كردم اگه دوستم داره بهم  
اعتماد كنه و بيداد خونمون. نتونستم تحمل  
كنم و باهاش نباشم. اصلا نمي دونم چرا به سرم زد و....  
به ياد خودم در همين چند دقيقه پيش افتادم. واقعا نمي  
دانستم بايد به او چه بگويم! تنها چيزي كه  
توانستم بگويم اين بود.

-آدرس خونه م رو برات مي فرستم به هومن و رضا هم  
بگو با هم بيابن فكرامون رو بريزيم رو هم.  
گندي كه زدي رو ببينيم چه غلطي ميشه براش كرد.  
-به بچه ها مي خواي بگي؟

-مي گي نگيم؟ مگه غريبه ن؟ اصلا شايد فکر اون ها کار کرد. من عقم به جايي قد نميده.

-باشه پس به اون ها خودت بگو من روم نميشه.

-زمانی که داشتی اون بچه رو می ساختی باید خجالت می کشیدی

نه الان که می خوای بازگو کنی. نمی دونم چرا هر چی خريته تو يکي بايد انجام بدی! بخدا ديگه

خسته شدم راه رفتم و گندهای تو يکي رو جمع کردم.

باز هم فقط در جوابم مثل همیشه سکوت کرد.

سعی کردم زياد به او سرکوفت نزنم کاری بود که انجام شده بود و ديگر سر کوفت زدن و داد و

هوار چیزی را به قبل بر نمی گرداند.

-زودتر بياین منتظر تونم. به جا عزا گرفتن هم فقط همیشه قبل گند زدن فکر کن. يا با يکي مشورت کن.

-آسا اگه بابام اجازه نده باهش ازدواج کنم. بخدا باهش از این شهر ميرم.



به خودش هم گفتم تا تهش باهاشم. اولش یکم سرش داد  
 زدم و بد و بیراه گفتم ولی دیدم اون بدبخت  
 که مقصر .

نبود من باید تنبیه می شدم و غر می شنیدم.  
 با اینکه بهش گفتم نمی تونم پاش و ایستم ولی غلطیه که  
 کردم نمی تونم بزنم زیر کاری که انجام  
 دادم.

-خوبه انقدر حالت هست که خریت از تو بود. زودتر بیا  
 منتظرتم. فعلا  
 گوشی را قطع کردم. کلافه پوفی کشیدم.  
 با صدای در اتاق بلند شدم. نگاهم سمت در کشیده شد.  
 رستا آماده و ساک به دست جلو در ایستاده بود. با دیدنش  
 ابروهایم بالا رفت و لبخند کجی روی لب  
 هایم نشست.

-کجا به سلامتی؟ حرفی نشد! تشریف داشتین.

سه پله را پایین آمد و بینی اش را بالا کشید. معلوم بود خیلی گریه کرده چشم هایش سرخ شده بود.

هنوز هم اشک هایش خشک نشده بود و قصد باریدن داشت.

-من میرم خونمون دیگه هم بر نمی گردم بازی تموم شد. بلند خندیدم و به او خیره شدم.

-بازی تموم شد! کی؟ خودت تنهایی این تصمیم رو گرفتی؟ الان پیش خودت گفتی خب من میرم

طلاق می گیرم مهریه و می گیرم بعد می گم گوربابای آسا هم کرده آره؟

آب دهانش را پایین داد. سرش را پایین انداخت.

-هیچی نمی خوام، فقط با آدمی که سر حرفش نیست همیشه زیر یه سقف بود. من دیگه بهت اعتماد

ندارم. .

-یعنی می خوای بگی تا حالا دست کسی بهت نخورده! بیا برو خودت رو فیلم کن!

مثل اينكه يادت رفته با چه وضعي جمع كرديمت؟  
 -تو حق نداري من و قضاوت كني، حق نداري بهم توهين  
 كني و تهمت بزني. من بزرگترين گناهام و  
 خلافم تو هستي. من به كسي اجازه ندادم حتي بهم دست  
 بزني چه برسه...  
 بلند داد زدم و سمتش رفتم. از ترس قدمي به عقب  
 برداشت.

د حرف خنده دار زن. فكر كردي من ابله ام و اون  
 دروغ هايي كه به مامور گفتي رو باور كردم!  
 يا محض رضاي خدا گفتي به اين پسر كمك كنم؟ مي دونم  
 نقشه ت چي بود. خواستي من بدبخت آس  
 نخورده دهن سوخته شم؟ چيكارت كردن كه خواستي  
 آويزون من شي؟ چند وقت ديگه يه بچه نندازي  
 تو بغلم بگي به همه از منه! فقط بدون تا اون حد شاسگول  
 نيستم. گندكاريت تا چه حد هست؟ ميشه  
 جمع كرد؟

نيشخند زد و گفت:

-تو یه نمک به حرومه واقعی هستی. من به رفیقت هومن  
واقعییت رو گفتم که اون شب نحس چه  
اتفاقی برام افتاد.

تو انقدر برام ارزش نداری که بخوام برات توضیح بدم.  
برام مهم هم نیست چی راجب من فکر می  
کنی. من میرم تو هر غلطی خواستی بکن.

با قدم های بلند خود را به او رساندم و دستش را کشیدم  
به عقب پرت شد. سمت در رفتم و به در  
تکیه دادم. از حرف هایش دلم گرفت. تنها چیزی که  
متعجبم کرد کار هومن بود چطور برایم چیزی  
نگفت!

-هیچ جا نمیری برگرد تو اتاقت.

نزدیک تر آمد لباسم را کشید.

-بیا برو اونور تا داد نزدم مردم رو نریختم سرت. .

-صدات بیرون نمیره می خوای امتحان کن.

ساکش را روی زمین انداخت و همان جا نشست.

-همین جا می شینم بالاخره که خسته میشی.  
 رو برگرداندم کلید روی در را چرخاندم و در قفل شد.  
 لبخند زدم و سمتش برگشتم. کلید را روی هوا  
 تکان دادم و ابرو بالا انداختم.  
 -راست گفתי خسته م میرم بشینم. بدم هم نمیاد برام یه  
 لیوان چای بیاری زن و شوهری بزنییم به بدن.  
 عصبی چشم هایش را ریز کرد و نگاهم کرد.  
 -کوفت و بخوری جای چای. بمیری الهی از دستت راحت  
 شم. تو چی بودی اومدی تو زندگیم! فکر  
 کنم پا همه گناهام خدا تو رو سر راهم قرار داد که از  
 طریق تو تنبیه م کنه. تنها موجود چندان  
 زندگیمی.  
 خونسرد لبخند زدم و سرم را تکان دادم.  
 -بله حق با شماست. حالا هیس شو صدات رو مخمه.  
 -پس چرا نمی ذاری برم؟ بیا این در بی صاحب رو باز  
 کن.  
 بی توجه به حرف هایش صدای تلویزیون را زیاد کردم.

نگاهم را به تصوير پخش شده دوختم. ولي حواسم به او بود. كه ببينم عكس العملش چيست.  
بلند شد و آمد روبرويم ايستاد. .

-برو کنار شر نشو . چيه نكنه دلت دوباره...  
وسط حرفم پرید و گفت:

-جرات داری دوباره تکرار کن ببین روزگارت رو سیاه می کنم یا نه.

خندیدم و سرم را کج کردم.

-ای جون، فکر کنم خوست او مده داری تحریکم می کنی.  
من دوست داشتم حاضرم تکرارش کنم.

من همه چیز را به شوخی گرفتم. ولی او جدی بود. انگار  
واقعا کارم برایش سنگین بود. غرورم

اجازه نداد به او بگویم ناخواسته بود و یک کششی من را  
سمتش می کشاند.

دوست داشتم به حساب تنبیه کارهایش حساب کند.

-پاشو در رو باز کن من برم.

پاهام را تند تند تکان دادم و اخم هايم هر دقيقه بيشتر در هم گره مي خورد. شديد روي اعصابم بود.

-برو کنار روي سگم رو بالا نيار.

-تو هميشه سگي دليل نميشه باعث بانيش من باشم.

دستش را گرفتم و کشيدمش کنار که پهلويش محکم به بدنه ي چوبي مبل برخورد کرد.

آخي گفت و روي زمين نشست. زير چشمي نگاهش کردم. دلم طاقت نياورد. بلند شدم و جلو پاهایش زانو زدم.

-چي شدي؟ نگام کن. .

دستم را جلو بردم و پهلويش را ماساژ دادم. با نفرت دستم را پس زد و در چشم هايم خيره شد.

-بهم دست نزن حتی رو به موت هم بودم حق دست زدن به جنازم هم نداري فهميدي؟

اخم روي پيشاني ام پر رنگ شد. دندان هايم را روي هم فشار دادم و با چشم هاي ريز شده نگاهش

کردم.

-به جهنم، تو بمیر قول میدم به جنازت دست نزنم. حالا  
برو تو اتاقت دوست هام می خوان بیان خوش  
ندارم جلو چشم هام باشی.

به سختی بلند شد و روی پاهایش ایستاد. چشم هایش پر از  
نفرت و غم بود. مگر چه کرده بودم که  
حالش این شده بود!

-دل به دل راه داره، من هم چشم دیدنت رو ندارم. کاش  
زودتر از شرت خلاص شم.  
-کاری می کنی تا موهات رنگ دندون هات سفید شه کنارم  
نگهت دارم.

پوزخند زد و یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:  
-هه، اینا همه عقده ایه که خونه بابات نتونستی تخلیه کنی.  
منم بهت چیزی نمی گم راحت باش. دلم  
برات می سوزه بدبخت. خالی کن عقده هات رو که نفر  
بعدی قراره کنارت باشه اینجوری عقده هات  
رو روی سرش خالی نکنی.



-ببخشيد شاهزاده شما رو از قصرتون آوردم بيرون و تو  
كلبه حقيرانم عقده هام رو سرت خالي مي  
كنم.

بابا ولم كن بابا مامانت رو ديدى؟ محلتون رو چي؟ بين  
از كجا به كجا آوردمت بعد اينجورى جلوم  
وايستا زر زر كن.

چشم هاش بي روح شد و لبخند غمگيني رو لب هاش  
نشست.

فقط سرش را تكان داد و آرام آرام قدم برداشت و سمت  
اتاقش رفت.

عصبى دستى در موهايم كشيدم و هر چه بد و بيراه مى  
توانستم نثار خود كردم. ولى آرام نمى شدم.

گلدان روى ميز را برداشتم و سمت ديوار پرت كردم.  
خورد شد. دست هاهيم مى لرزيد دو طرف سرم

را در دست هاهيم گرفتم و چشم هاهيم را بستم.

ولى انگار آرامش از من رو گرفته بود.

سرم را به مبل تكيه دادم و سعی كردم برای چند دقيقه هم شده فكرم را آزاد بگذارم ولی نمی شد در آخر دوباره سمت چشم های به اشك نشسته ی رستا كشيده می شد.

با صدای پیامك چشم هایم را باز كردم. موبایل را دستم گرفتم. رضا بود كه نوشته بود:

((\_ تو كوچه تونم ولی خونه رو پیدا نمی كنم)).

كلافه بلند شدم و سریع تكه های شكسته گلدان را جمع كردم و سمت در رفتم هر چه دستگیره را پایین كشیدم در باز نشد. یادم آمد كه در را قفل کرده بودم و كلید را از روی در برداشتم.

دوباره سمت مبل رفتم و كلید را برداشتم. نگاهم سمت اتاق رستا كشيده شد. لب جویدم و از در بیرون رفتم.

فاصله خانه تا جلوی در حیاط را دویدم و جلوی در نفس گرفتم و در را باز كردم.

اولین نفری كه با دهن باز شده سمتم آمد هومن بود. دست هایش را باز كرد و من را در آغوشش كشید.

-خاک بر سرم چرا خودم زنت نشدم.  
 محکم به پیشانی اش زدم و خاک بر سری نثارش کردم.  
 -بیا برو تو ندید بدید بازی در نیار. .

رضا هم مثل هومن خندید و بغلم کرد.  
 -وای لعنتی چی دادن بهت! من زن بگیرم بابات برام  
 همچین خونه ای می گیره؟  
 -بیا برو گمشو تو

خندید و وارد حیاط شد. آخرین نفر کاوه بود. ریموت  
 ماشین را زد و کنارم ایستاد. جعبه شیرینی را  
 سمتم گرفت آرام در گوشم گفت:  
 -چیزی بهشون نگفتم.

-زهرمار بیا برو تو خودم می گم.  
 از عکس العمل رستا می ترسیدم. اگر می رفت جلوی بچه  
 ها چیزی نمی توانستم به او بگویم. هومن  
 انگار مثل همیشه از نگاهم خوانده بود. لبخند زد و گفت:  
 -خانمت نیست؟

سرم را تکان دادم. به بچه ها تعارف کردم و هر کدام روی مبلی نشستند.

-هست. فکر کنم خوابه.

رضا و هومن با تعجب به دور تا دور خانه نگاه می کردند. برعکس شان کاوه ساکت نشسته بود و

سرش را پایین انداخته بود. هومن با دیدن حال و روز ما اخم روی پیشانی اش نشست.

-چگونه شما؟ اتفاقی افتاده ما خبر نداریم؟

-می گم برات بذار چای بیارم. .

تا ایستادم. رستا وارد پذیرایی شد و آرام سلام کرد و خوش آمد گفت.

-سلام بچه ها خوش اومدید.

همه به احترامش بلند شدند. با دیدن لباسش کمی آرام تر شدم و سمت آشپزخانه رفتم.

او هم بعد خوش آمد گویی پشت سرم آمد و گفت:

-برو من پذیرایی می کنم.

اصلا نگاهم نمی کرد. برایم جای تعجب داشت که چرا آن دختر سرکش و تخس اینطور آرام شده بود انگار او نبود که دو دقیقه ی پیش قصد رفتن داشت. این آرام بودنش من را می ترساند.

وقتی سنگینی نگاهم را روی خود حس کرد. در چشم هایم خیره شد و گفت:

-چیه؟ چیز دیگه مونده که بارم نکردی؟ مونده بگو خجالت نکش.

بغض کرده بود از لرزش صدایش می شد حس کرد که حالش خوب نیست. عذاب وجدان گریبان گیرم شده بود. ولی قدرت عذرخواهی نداشتم. احساس می کردم آدم عوضیه این زندگی دو نفره من هستم.

در صورتی که فکر می کردم قرار است رستا ناسازگاری کند. مثل مادر زندگی را برایم زهر کند.

من شده بودم کابوسش، همه چیز بر عکس شد تلخ شده بودم، زهر شده بودم، شده بودم نمکی که روی زخم زده میشد. پیچ و تاب های درد این دختر داشت من را هم از پا در می آورد.

وقتي نگاه طولاني ام را روی خودش دید گفت:  
 -برو زياد نگاهم كردي. يه وقت حالت بد ميشه.  
 حق داشت طعنه بزند، حق داشت تيكه بندازد، حتى حق  
 داشت تف روی صورتم بي اندازد و به من  
 انگ بي غيرتي و نامردی بزند. من نامرد بودم زدم زیر  
 قول قرارم پس حقم بود. حتى اگر بدترين  
 چيزها را به من می گفت.  
 سرم را پايين انداختم و جای عذرخواهی يك حرف بي  
 ربط زدم. .

-برو استراحت کن من خودم هستم.  
 پوزخند زد و رو برگرداند چای ساز را روشن کرد و  
 روی صندلی آشپزخانه نشست.  
 -برو مزاحمتون نميشم نترس حرف هاتون رو نمی شنوم.  
 انگار دوباره گند زده بودم. خواستم طوری رفع و رجوع  
 کنم ولی انگار بدتر شده بود. يعنی او  
 اينطور تعبير کرد. کلافه پوفی کشيدم و بدون حرف اضافه  
 ای کنار بچه ها برگشتم.

هومن آرام داشت با کاوه حرف میزد که با دیدنم لبخند زد و سکوت کرد.

کنار کاوه نشستم و بی مقدمه رو به بچه ها گفتم:

-جناب کاوه گند جدید زدن. واسه همین گفتم بیاین اینجا.

هومن و رضا هم زمان با هم گفتند.

-باز!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و نیشخند زدم.

-ایندفعه گندش جوریه که کسی نمی تونه گردن بگیره. آقا

زحمت کشیدن قبل از دواج طعم خوش پدر

شدن رو چشیدن.

رضا بلند خندید و هومن با چشم های درشت شده به کاوه

نگاه کرد.

-شوخیه آره؟ .

کاوه آب دهانش را با صدا پایین داد و گفت:

-نه شوخی نیست.

هومن عصبی مشتی حواله بازویش کرد و گفت:

-همين شوخي نيست! احمق اين چه كاري بود كردي؟ تو  
كي عاشق شدي كه كارت به اينجا كشيد؟

رمان بوي

<https://romanbook.ir/>

اون احمق تر از تو كي بوده كه تا اينجا باهات جلو اومد؟  
كاوه دندان هاش را روي هم فشار داد و با اخم هاي در  
هم گره خورده نگاهش كرد.

-چرت نگو هومن. من اومدم كه يه راه حل پيش پام بذارين  
نه كه توهين كني.

صدای هومن بالا رفت و بلند داد زد.

-خفه شو بابا نكبت، گند زده به هر چي رفاقت و مرد  
بودن حالا برام زر مفت ميزنه. درد هات رو با

ما تقسيم مي كني خوشي هات رو تنها تنها؟ چرا زماني  
كه رفيق شدي چيزي نگفتي؟ تا گند زدي به

زندگي نكبتيت فهميدي ما رفيقيم؟ اين رفاقت نيست خريته  
از اينجا به بعد من ديگه تو خريتت شريك

نمي شم فكر كن من مرده ام و هومني اصلا نبود.



كاوه بلند شد و خواست سمت در برود كه جلويش را گرفتم.

-بشين بابا كجا بري؟ اون الان اعصابش خورده هنوز نشناختيش؟

دستم را پس زد خواست برود كه رستا با سيني چاي از آشپزخانه بيرون آمد.

لبخند زد و اول به رضا تعارف كرد بعد هومن. سمت كاوه برگشت و گفت: .

-پذيرايي نشده مي خواي بري؟ بيا يه چاي بخور بعد برو. هومن نيشخند زد و گفت:

-آره بيا يه چيز بخور جون داشته باشي شب بيداري ها رو تحمل كني.

كاوه چشم غره اي به او رفت و دستش مشت شد.

-مشكل تو چيه؟ تو چرا جوش ميزني؟ چيه نكنه داري مي سوزي از اينكه زندگي مي خوام تشكيل

بدم و...

هنوز حرفش تمام نشد که هومن سمتش خیز برداشت و محکم در گوشش خواباند. خیلی بی هوا بود

همه شوکه شده بودیم. رستا جیغ کشید و دستش را جلوی چشم هایش گرفت. من روبروی هومن

ایستادم و دستش را کشیدم و روی مبل نشاندمش.

-بتمرگ بابا چته تو؟ دوباره هار شدی؟

کاوه دستش را روی صورتش گذاشت و با نفرت به هومن خیره شد.

انگار همه حضور رستا را فراموش کرده بودند. رضا کنار کاوه ایستاد و سعی کرد آرامش کند. من

نگاهم به رستا افتاد که رنگش پریده بود.

بلند شدم برایش لیوانی آب آوردم و جلوی دهانش گرفتم. دست های لرزانش را بالا آورد و لیوان را

از من گرفت آب را تا ته خورد.

هومن سرش را پایین انداخت آرام گفت:

-بخشید رستا خانم. کلا فقط ما برای شما دردمسیریم. بخشید اصلا حواسم به شما نبود. .

رستا نگاهی به کاوه انداخت و گفت:

-باید از کاوه عذرخواهی کنی نه من. زندگی شخصیه اون  
ربطی به شماها نداره. اون از رو رفاقت  
از شما کمک خواست. ببخشید نمی خواستم دخالت کنم. یا  
بشنوم ولی صدای شما خیلی بلند بود و  
ناخواستہ به گوشم رسید.

هومن دوباره عصبی شده بود و نگاهش سمت کاوه  
چرخید. اصلا دست خودش نبود. خیلی دکتر رفته  
بود برای این تندخویی اش ولی هیچ درمانی نداشت. باید  
خودش می خواست تا درمان روی او تاثیر  
می گذاشت.

-از این عذر بخوام؟ بشمار گندکاری هاش رو.

اولیش تو دانشگاه واسه رو کم کنی برگه های امتحانی رو  
کش رفت. استاد فهمید چون ما چهار تا با  
هم صمیمی بودیم و همه می دونستن به ما هم سوال ها  
رو داد.

بخاطر آقا چوبش به ما هم خورد و اخراج شدیم. البته فقط  
این نبود قبلش خیلی چیزهای دیگه بود با

اين كار آخر آقا ديگه اخراجمون كردن.  
 مجبور بوديم همه گردن بگيريم.  
 ابروهای رستا از تعجب بالا رفت.  
 دوميش: رفتيم اصفهان، دنبال يه دختر راه افتاد دختره  
 نامزد داشت. اينقدر بهش گير داد و مزاحمت  
 ايجاد كرد تا شوهره هم يه فس كتك مون زد و هم شكايت  
 كرد آقا افتاد تو بازداشتگاه اينقدر التماس  
 كرديم تا رضاييت دادن آوردنش بيرون.  
 رستا نگاهش سمت كاوه چرخيد و با چشم های درشت شده  
 نگاهش كرد.  
 سوميش: عروسيه يكي از بچه های دانشگاه دعوت شديم  
 خانواده دختره مذهبي بودن ما از دوست  
 های داماد بوديم . كلي سفارش كرد بزن و بكوب نداريم  
 و چميدونم چون شما مثبت بودين دعوتتون  
 كردم و كلي چرنديات ديگه. آقا اونشب گيج و پاتيل بلند  
 شد اومد تو جشن شروع کرده بود خاطره  
 تعريف كردن و بلند خنديدن تازه از داماد بدبخت خاطره  
 هايي تعريف كرد كه اونشب نزديك بود .

عروسيشون هم خراب كنه. به زور دهنش رو بستيم اومديم  
بيرون حتى بيست دقيقه هم تو اون جشن  
نبوديم.

ديگر لب هاش را جوييده بود كه جلوي خنديدنش را  
بگيرد.

چهارميش: رفتيم رستوران بهش گفتيم كاوه جان حواست  
باشه سر جدت چرت و پرت سفارش نده

غذايي انتخاب كن كه بلد باشي خوردنش رو، به مزاجت  
خوش بياد. آقا تريب برداشت و مثلا غذايي

سفارش داد كه قبلا امتحان كرده بود. غذا رو نگاه مي  
كردى حالت بد مي شد ديگه از خوردنش نگم

برات. تازه چي! آقا مثلا مهمونمون كرده بود. نگو مسخره  
بازيش گل كرد يه رستوران گرون قيمت

ما رو برد پول نداشت حساب كنه. ما هم همه اس و پاس  
رفتيم باهاش كه مثلا آقا مهمون كرده

چميدونستيم ديوانه ست و عقلش رو اجاره داده. هشتصد  
هزار تومن اونشب پول غذا شد آقا هزار

تومن گذاشت کف دست گارسون پول نداشت. تازه يارو  
رو مسخره کرد بقيه ش انعامتون باورت  
نميشه تا صبح داشتيم تو رستوران ظرف مي شستيم تموم  
نمي شد.

رستا ديگر تحمل نکرد و بلند خنديد وقتی نگاه ما را روی  
خود ديد جفت دستش را به علامت

عذرخواهي بالا برد. کاوه با ديدن خنده رستا لبخند زد.

\_آره بخند يه بلا سر شوهر تو آورد. مي دونست آسا  
مامانش نمي ذاره مسافرت بره برنامه گذاشت

بريم کيش. همه قبول کرديم جز آسا. چون گفت نمياد آقا  
فکر مي کنی چيکار کرد؟ زنگ زد به باباي

بدبخت آسا گفته آسا خودکشي کرده تو بيمارستان فلان  
بسترش کرديم. باباش سخته کرد باورت ميشه

کارش به بيمارستان کشيد يک هفته بستري بود. بيچاره  
لب هاش کج شده بود و يه گوشش هم هيچي

نمي شنيد. بخاطر اينکه آقا باباش بلایي سرش نياره من  
گردن گرفتم گفتم من اون شوخي مسخره رو  
انجام دادم.

-نه! این دیگه واقعا بد بود.

:حالا بذار مونده، خریت کار شه. نصف شب زنگ زد به ما سه تا که برنامه بذاریم بریم شمال حالا ساعت چنده؟ دو نیمه شب بلند شدیم بی گواهی نامه با آقا زدیم به جاده که با شما تصادف کردیم. اونجا آسا گردن گرفت. اینم گند آخرش خدایی کفریم کرد. الان زندگی این نیست. قراره یه بچه بی گناه پاهاش به این دنیا باز شه. قراره دختری رو بیاره خونش و بشه مردش! به نظرت این آقا می تونه سایه بالا سر یه زن باشه؟ می تونه خرج خونه و زندگی بده؟ می تونه پدر باشه وقتی خودش تا این حد بچه ست که کارهای احمقانه می کنه؟

رستا به کاوه خیره شد. لبخند زد و گفت:

-بشین می خوام بهت یه چیز بگم.

کاوه مانند کودکی حرف گوش کن روبرویش روی مبل نشست. رستا نگاهی به همه انداخت و گفت:

-من بچه طلاقم، یه عمر تو خانواده ای بزرگ شدم که هر کدوم ساز خودش رو میزد. آخرم کنار نیومدن و هر کدوم اون زندگی که خودشون دوست داشتن رو ادامه دادن. بابام ازدواج کرد مادرم عاشق مسجد روزه خونی بود اونم راه خودش رو رفت. این وسط هیچ کدومشون به من فکر نکردن که قراره آیندم چی بشه! قراره چه حرف ها و تهمت هایی بشنوم.

کمی صورتش در هم جمع شد انگار به سختی داشت بغض گلویش را پایین می داد.

-ببین کاوه جان هومن حق داره، اگه تصمیمت برای زندگی جدیه، اگه واقعا مردش هستی که یه

زندگی رو بگردونی دست اون دختر و بگیر سایه بالا سرش شو اگه نه بهتره همین اول کار اون بچه

بی گناه رو اجازه ورود بهش ندی. چون معلوم نیست آیندش چی میشه شاید بشه یکی مثل من که اگه

بخواد اینطوری بشه نیاد بهتره. من نمی دونم طرف مقابلت چقدر خواهانت هست و تا کجا می تونه



هم پات باشه! ولی قبلش بشینین کامل حرف ها عقایدتون  
 رو به هم بزنین بعد تصمیم بگیرید. مطمئن  
 باش پدرت هم وقتی بفهمه تصمیم پسرش درسته مخالفت  
 نمی کنه اگه هم کرد من حاضرم باهاشون  
 صحبت کنم.

کاوه گلویی صاف کرد و گفت:

-دختر خوبیه خانواده داره یعنی خوب تربیت شده.  
 هومن نیشخند زد و کاوه چشم غره به او رفت و ادامه داد.  
 -ما همدیگه رو دوست داریم. خیلی از خصوصیات  
 اخلاقیمون به هم شباهت داره. من همه چیز رو  
 در مورد خودم و زندگیم برایش گفتم. حتی گفته اگه بابام  
 حمایتون نکنه از باباش می خواد حامیون  
 باشه.

منم قول دادم دنبال کار باشم. .

الان یک هفته میشه روزنامه گرفتم و دنبال کارم دو سه  
 نفر قرار شد بهم زنگ بزنین کارم جور شه

لا اقل یکی از بزرگ ترین مشکلم حل میشه. مشکل بزرگم بابام و کارم.

-انشالله حل میشه همه چی بستگی به تلاش خودت داره.

رستا لبخند زد و رو به هومن گفت

-چرا من فکر می کردم تو آرومی؟ با این فرمونی که تو جلو میری فقط می تونم بگم آینده خوبی

نداری. خیلی زود عصبی میشی و حتی آروم شدنت هم طولانی مدت طول می کشه. همه ی آدم ها تو

زندگی هاشون کلی مشکل دارن نه کوچیک! بزرگ، انقدر بزرگ که اگه بخوای کنکاش کنی می

بینی چقدر در مقابل بعضی ها خوشبختی شما بچه هایی هستین که کوچیک بودین هر خواسته ای

داشتین برآورده می شد. وقتی بزرگ شدین هم دوست داشتین همه چی حاضر و آماده جلو دستتون

باشه. یا خواسته هاتون زود برآورده شه. مادر پدرهای شما فقط اینجوری نیستن که گیر میدن و چمی

دونم سخت می گیرن. این سخت گیری ها واسه همه هست. بخدا خیلی ها هستن که دوست دارن جای

شما باشن سايه پدر و مادر روى سرشون باشه محبتشون  
رو داشته باشن حتى اگه با سخت ترين  
روش باشه.

ما الان درک نداريم نمى تونيم بفهميم. حالشون رو زمانى  
درک مى کنيم که خودمون پدر و مادر شده  
باشيم.

آنقدر قشنگ حرف ميزد که همه ي ما شده بوديم پا منبرى  
هايش. من که باورم نمى شد اين رستا  
باشد. نمى توانستم هضم کنم. رضا سرش را پايين انداخت  
و گفت:

-حق با شماست، به قول خودتون پرومون کردن حالا مى  
خوان کارى کنن ما درست شيم. بهمون ياد  
ندادن خورديم زمين خودمون بايد بلند شيم بلندمون کردن  
نداشتن خودمون رو پاهامون بایستيم. ياد  
ندادن اگه به مشکل خورديم نترسيم و با فکر مشکل رو  
حل کنيم.

همش اونا بودن که پشتمون ايستادن که يه تکیه گاه داشته  
باشيم. هم ما حق داريم هم اونا. ولى

متاسفانه یهو از مون تغییرات می خوان که این امکان پذیر نیست. الان همین آسا شاید باورت نشه  
 همین سه سال پیش می خواست باهامون دو روزه بیاد مسافرت، استرس گرفته بود. چرا چون  
 مامانش از بچه گی روش حساس بود. ولی الان داداشش آروین و ببین از همون بچه گی تو همه چی  
 آزاد بود الان هم مستقل هست و رو پاهای خودش ایستاده. ما مشکلمون واقعه حیف که قابل گفتن نیست.

خندیدم و گفتم:

-لعنتی به من چیکار داری.

همه خندیدیم ولی هومن هنوز اخم هایش در هم بود. از روی میز قندی برداشتم و طرفش پرت کردم.  
 خیلی کلافه بود بلند شد و گفت:

-اگه کاری ندارید من برم کلی کار عقب افتاده دارم برای دور هم جمع شدن وقت زیاده فعلا خداحافظ

من و رستا جفت مان بلند شدیم رستا با تعجب نگاهش کرد  
و گفت:

-دلخور نباش دیگه اخم هات رو باز کن این قیافه اصلا  
بهت نمیاد.

لبخند مصنوعی زد و زیر لب آرام خداحافظی کرد. من  
هم پشتش بیرون رفتم روی پله ایستادم و به  
کفش پوشیدنش نگاه کردم.

-الان ربطش به تو چی بود انقدر داغون شدی؟

-نفهمی بخدا یا خودتون رو زدین به نفهمی؟ آخه اون یابو  
خودش رو می تونه جمع کنه؟ دو روز

دیگه باید غصه زن و بچه ش رو هم ما بخوریم.

-شاید درست شه.

-هه، دلتون به همین شاید و امکان داره خوش باشه  
خداحافظ.

دستم را به نرده ها گرفتم و کمی خم شدم به رفتنش نگاه  
کردم. غصه دار همه او بود. راست می

گفت هر کی هر دردی می گرفت اول سراغ هومن می  
رفت. اولین بار بود کاوه از من کمک

خواست . .

پوفي كشيديم و سرم را به طرفين تكان دادم و وارد خانه شدم.

رستا تا نگاهم را روي خودش ديد چشم از من برداشت.

كاوه نگاهی به رضا انداخت و گفت:

-ما هم ديگه بريم رضا؟

رضا سر تكان داد و بلند شد.

نگاهی به رستا انداختم و گفتم:

-كاوه يكم بشين ما آماده شيم برسونمون در خونه مامان اينجا دعوتيم.

در راه همه سكوت كرده بوديم. انگار همه در دنياي خودشان غرق شده بودند.

صدا از كسي در نمي آمد. رستا سرش در موبایلش بود و با اخم داشت به چيزي كه در گوشي اش پخش مي شد نگاه مي كرد.

کنجکاو شده بودم دوست داشتم بدانم چه آنقدر او را به خودش جذب کرده و غرقش شده. به هر روشی خواستم نگاهی ببندازم نمی شد. در آخر با صدای کاوه چشم از او برداشتم. -آسا کارت رو چیکار می کنی؟ دیگه باید به فکره یه ماشین باشی واسه خودت. خندیدم و گفتم: -پولش رو بدی همین فردا می خرم. .

رضا سمتم برگشت و گفت:

-بابا خسیس از اون حساب پس اندازت بگیر. می خوام چیکار آخه داری پول رو پول می ذاری. -خودت داری می گی پس انداز. اون برای زمانیه که واقعا بهش احتیاج دارم. به نظرم پول واسه ماشین دادن خریده الان که هم اسنپ هست هم کلی چیزهای دیگه. که چی مثلا واسه آهن چهار چرخ پول بدم.

رستا نگاهی به من انداخت و دوباره سرش را با گوشی  
اش گرم کرد.

دلم طاقت نیاورد. سرم را نزدیکش بردم و پرسیدم.

-چیه اون تو که انقدر توش غرق شدی؟

نیشخند زد و گوشی را خاموش کرد در کیفش انداخت.

-بهت یاد ندادن سرک نکشی تو چیزهای شخصیه مردم.

-من تو چیزهای شخصیه کسی سرک نکشیدم. فقط سوال

کردم. یه کلام جواب بده به جا این همه

خسته کردن فکت.

در جوابم سکوت کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

دیگر تا به مقصد برسیم فقط سکوت بود و

سکوت.

جلو در خانه ایستاد. کاوه سمت مان برگشت و با

شرمساری به رستا نگاه کرد و گفت:

-ببخش زن داداش روزتون رو خراب کردم. انشالله یه

جای خوب این محبت هاتون رو جبران کنم. .



رستا لبخند زد و گفت:

-قبل تو روزمون خراب بود. یعنی بد شروع شد. پس عذاب وجدان نداشته باش. خوشحال شدم تونستم

کمکی بهت بکنم هر مشکلی برات پیش اومد روم حساب کن نه جای زن داداش جای خواهر نداشته.

خدا حافظی کردیم و پیاده شدیم. حسابی از دستش کفری بودم.

کاوه که حرکت کرد کنارش رفتم و مچ دستش را در دست هایم فشردم..

-خواستی من و ضایع کنی آدم نمیشی نه؟ خوست میاد هر دفعه یه چیز بارت کنم؟ که چی مثلا روزم

خوب شروع نشد. می خوای برات دل بسوزونن؟ انقدر بدبختی؟

دستش را کشید و سرش را پایین انداخت.

-بدبخت تویی که ترس تموم وجودت رو گرفته، البته من هم بدبختم که گیر یه آدم بزدل و ترسویی

مثل تو افتادم. بخدا اگه می شناختمت از چند کیلومتری هم رد نمی شدم چه برسه به اینجاها بکشه.

راست مي گفتم ترسو بودم. مثل همين الان كه ترس برم داشت كه نكند مامان صدای مان را بشنود.

فقط اخم كردم و آرام زير گوشش گفتم:

-تنبيه ت باشه واسه بعد، دارم برات.

بهم نيشخند زد طوري نگاهم كرد كه احساس كردم بدبخت ترين موجود روي زمين هستم.

آروين در را باز كرد و استقبال مان آمد. رستا گرم با او احوال پرسى كرد. وقتى نگاهش به من افتاد

احساس كردم چشم هایش را از من مي دزديد. نمى دانم چرا حس خوبى نداشتم انگار منتظر يك خبر

بد بودم.

-آروين؟ .

سستم برگشت و به رستا تعارف كرد كه داخل برود.

-جانم؟

تعجب كردم اولين بار بود كه جوابم را اينطور مي داد  
جانم!

-اتفاقي افتاده؟ احساس مي كنم حالت خوب نيست!  
خنديد و گفت:

-همش بايد دلگداز باشم؟ جدي بودن بهم نمياد نه؟  
نيشخند زدم و با چشم هاي ريز شده به او خيره شدم.  
-خودتي، نمي خواي راستش رو بگي نگو ولي اينجوري  
خر فرضم نكن.

از كنارش گذشتم. از پله ها بالا رفتم. به پشتم نگاه نكردم  
كه عكس العملش را ببينم چگونه بود.  
وارد خانه شدم مادر و آرنيكبا با ديدنم لبخند زدند و جفت  
شان با من روبوسي كردند. دنبال رستا مي  
گشتم كه مادر گفت:

-نخورديمش رفته لباس عوض كنه.  
اولين بار بود با من شوخي مي كرد. آرام با من حرف  
ميزد انگار رفتنم واقعا يك معجزه بود. آروين  
آرام شده بود! مادر لبخند ميزد و شوخي مي كرد! تنها  
كسي كه مثل قبل بود و تغيير نكرد آرنيكبا بود.  
-تو اتاق من؟ .

آرنيكا با انگشت هاي دستش بازي مي كرد انگار او هم  
از يك چيز دلخور بود يا شايد ناراحت.

چميدانم حس خوبي نبود نمي توانستم راحت باشم انگار  
در آن خانه مهمان بودم. مادر لبخند زد و  
گفت:

-اتاق تو؟ مگه تو از اينجا نرفتي؟ ديگه اتاق اينجا نداري  
عزيزم. اونجا شد اتاق مهمان وسيله هات  
رو جمع كردم تو يه جعبه گذاشتم دوست داشته بيري تو  
انباريه.

دلم گرفت. ولي لبخند زدم و سر تكان دادم.

-حواسم نبود ببخشيد. ولي مي تونستين به خودم بگين لااقل  
خودم وسايل م رو جمع مي كردم. سه

روزم نگذشت از رفتنم. تا اين حد اضافه بودم؟

با آمدن رستا سكوت كرديم. مادر سمت آشپزخانه رفت.  
آرنيكا کنارم نشست و دستم را در دستش  
گرفت. آرام در گوشم گفت:

-غصه نخور اينجا متعلق به توئه. من وسايلت رو گذاشتم  
تو اتاق خودم.

تازه بابا هم يه دعوای اساسی راه انداخت و رفت بيرون  
باورت ميشه ديشب خونه نيومد. مامان داشت

دق می کرد. به زمين و زمان ناسزا می گفت. هر چی  
شماره بابا رو می گرفت جواب نمی داد تا

صبح تو خونه راه رفت و شمارش رو گرفت. نزديک  
های صبح لباس پوشيد و رفت دنبالش. وقتی

اومدن خونه حال جفتشون خراب بود. بابا که انگار کتک  
خورده بود يچور خاکی و بی حال بود که

انگار یکی از عزيزترين شخص زندگيش رو از دست  
داده بود.

ابروهايم در هم گره خورد. باور کردنی نبود پدر شب  
خانه نيامده باشد!

رستا روی شانه ی آرنیکا زد و گفت:

-خوب خواهر برادری خلوت کردید. چی می گين به هم؟  
نکنه دارين پشت من حرف ميزنين؟

آرنیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت: .

-ایش آدم قحط اومده که پشت تو حرف بزنینم؟ چه به خودش هم می گیره.

رستا بلند خندید. من نگاهم به آنها خیره شد. ((ولی حواسم پیش حرف های آرنیکا بود. بابا شب

نیومد؟ رفت جایی و خاکی برگشت اونم با حال خراب)) !  
یک چیز این وسط درست نبود.

رستا تنه ای به من زد و آرام در گوشم گفت:

-کجایی مامانت مشکوک بهمون نگاه می کنه.

دستم را دور گردنش گذاشتم و سمتش برگشتم فاصله مان آنقدر کم بود که صدای ضربان قلبش را می

شنیدم. حتی نفس هایی که تند بود و ترس در چشم هایش را هم حس می کردم.

-میشه یکم بری عقب نفسم بالا نیاد.

لبخند زدم و پیشانی اش را بوسیدم.

آرنیکا با لبخند نگاه مان می کرد. مادر خودش را با تلفن همراهش سرگرم کرد.

از رستا كمى فاصله گرفتم ولى دستم هنوز دور گردنش بود.

-آرى بابا كجاست؟

مامان با اخم نگاهم كرد و گفت:

-صد دفعه گفتم اسم ها رو كامل صدا كنيد.

-باشه بابا آرنىكا خوبه؟ .

آروين از حياط آمد. نيمى دانم تا حالا داشت چه مى كرد. تا وارد خانه شد لبخند خبيثانه اى زد و به زور وسط من و رستا نشست.

رستا از كارش خنديد. مادر به او چشم غره رفت.

ولى مثل هميشه بى توجه به حرركات مادر سمت رستا برگشت و گفت:

-چطورى زن داداش؟ خوش مى گذره متاهلى؟

رستا با لبخند نگاهم كرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

\_كنار آسا همه چى خوبه.

آروين جلو دهانش را گرفت.

- عق ،بابا حالمون رو بهم زدی.
- چیه غیر این می خواستی بشنوی! نشنیدی می گن قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر ، گوهری.
- آرنیکا بلند خندید و رو به آروین کرد و گفت:
- خاک بر سرت، خواستی به چی برسی؟
- لب هایش را مثل بچه هایی که بغض می کردن جمع کرد و گفت:
- خواستم دعوا بگیرن بحثشون شه ولی مثل اینکه تیرم به هدف نخورد. .

- سمت مادر برگشتم و پرسیدم.
- دعوت امشب دلایش چی بود؟
- شما شعورش رو نداشتی فردای عروسی بیاین دست بوسی مجبور شدم دعوتتون کنم.
- آروین با اخم و دست مشت شده به مادر نگاه کرد. اولین بار بود اینطور می دیدمش هیچ وقت برای دفاع از کسی خود را دخالت نمی داد.



مامان انگار از نگاهش ترسيد. خودش را دوباره با موبایل  
ش سرگرم کرد و به رستا تعارف کرد  
میوه بخورد.

آروين بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. از آنجا مادر را  
صدا زد. مادر بله ای گفت پشت سرش بلند  
شد و رفت.

از آنجا به آشپزخانه دیدی نداشتم.

دلّم می خواست بدانم در این خانه چه خبر است؟ به آرنیکا  
نگاه کردم و پرسیدم.

-چه خبره اینجا؟ من چند روز نبودم چرا اوضاع خونه  
اینجوری شده! بابا الان کجاست؟  
آرنیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

-بابا تو اتاقش حال روحیش خوب نیست. از وقتی با مامان  
اومده از اتاقش بیرون نیومد. حتی غذاش

رو هم نخورده. خیلی دلّم شور میزنه آسا من از مامان  
خواستم شما رو دعوت کنه که شاید بابا با دیدن  
تو خوب شه.

خيلي حالم بد بود.

سمت اتاق بابا رفتم تقه اي به در زدم. وقتي صدايي نشنيديم آرام دستگيره را پايين کشيدم و وارد اتاق شدم. .

با ديدن بابا که مثل جنين در خودش جمع شده بود. انگار خنجر در قلبم فرو کرده بودند. آرام آرام سمت تختش رفتم و کنارش روی زانوهایم نشستم. دست روی موهایش کشيدم و آهسته زمزمه کردم. -چی شده بابا؟ چی به روزت اومده؟ کی تونسته اينجوری خوردت کنه؟

حتی یک تکان کوچک هم نخورد.

فقط به چشم های بسته اش نگاه کردم. دلم نیامد بيدارش کنم. دوست داشتم در آن حالت بی خبری بماند.

\*\*\*

روزها رفت و هفته آمد. هفته ها رفت و ماه آمد. ولی ارتباط من و رستا روز به روز بهتر نمی شد هیچ بدتر هم می شد، داشتم دیوانه می شدم از این دو شخصیت بودن.

جلوی همه طوری نشان می داد که انگار من عشق گمشده اش بودم ولی در تنهایی ها میشد فرشته عذابم دست می گذاشت روی نقطه ضعف هایم و عصبی ام می کرد.

از طرفی هم افتاده بود دنبال کارهای کاوه هر روز با او بیرون می رفت. حتی چندبار برای راضی کردن پدرش به خانه شان هم رفته بود. مشکل او داشت حل می شد ولی مشکلات من روی هم تلنبار می شد. کسی نبود که با او درد و دل کنم. یعنی خود نمی خواستم باری باشم روی شانه ی بقیه.

روزها با اسنپ سرکار می رفتم تا غروب کار می کردم و موقع برگشت برای خانه خرید می کردم و با دست پر می آمدم. ولی اکثر این خرید ها خراب می شد چون بهشان دست نمی زد. برای خودش

غذا درست مي كرد يا از بيرون سفارش غذا مي داد. اين روزمرگي ها به همه چي شباهت داشت جز زندگي.

خسته بودم، كلافه بودم، بريده بودم. درست و غلط زندگي را درك نمي كردم. فقط روزهايم داشت كسل وار مي گذشت.

جلوي در ماشين ايستاد. كرايه را حساب كردم و پياده شدم. چند قدم فاصله تا در را طي كردم. كليد به در انداختم وارد حياط شدم. حياط ديگر مثل روزهاي اول مثل يك بيابان خشك و بي آب و علف نبود.

با كمك باغباني كه پدر فرستاد شده بود مثل بهشت پر از گل هاي شمعداني و نرگس و گل سرخ و چند درختچه كوچك و تزئيني در حياط كاشته بود. با ديدنشان انرژي مي گرفتم. .

پله ها رو بالا رفتم و با صدای خنده رستا دستم روی دستگیره در ماند.

کنجکاوای ام باعث شد چند دقیقه دست نگهدارم و ببینم  
دلیل خنده هایش چیست؟

با صدای پر عشوه ای داشت با مخاطب پشت خطش حرف  
میزد.

-ای جانم تو دستور بده عشق جان ما در بست نوکریم.  
اخم هایم در هم گره خورده بود.

دست هایم می لرزید. با دست های خودم خود را در هچل  
انداخته بودم. زندگی ام را به گند کشیدم.

تحمل نداشتم بیشتر از این پشت در بمانم در را باز کردم  
و وارد خانه شدم. با دیدنم نه هول شد نه  
دستیپاچه، نه حرف زدن یادش رفت.

به حرف زدنش ادامه داده بود و بی توجه به من سمت  
اتاقش رفت. کاری که هر روز می کرد.

انگار امروز با روزهای قبل فرق می کرد. نیاز به توجه  
داشتم حتی شده به اندازه یک سر سوزن.

سیوشترتم را در آوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم.

سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم. صدایی از او در  
نیامد. دوباره در زدم بازم فقط سکوت بود

سکوت.

کلافه دست در موهايم کشيدم و در را باز کردم.

اخم هایش در هم رفت و سرم داد زد.

-کی بهت اجازه داد بیای تو؟ وقتی می بینی قیافت رو نمی

تونم تحمل کنم پاهات رو تو اتاقم نذار.

-بايد حرف بزويم.

-من باهات حرفی ندارم.

وارد اتاقش شدم و به دور تا دور اتاقش نگاه کردم. نه

تخت داشت نه ميز آرایش یک اتاق کوچک که

یک قالیچه وسطش پهن شده بود و رخت خوابی که معلوم

بود اصلا جمع نشده. .

.البته یک کمد دیواری و سه کشوی لباس گوشه اتاق به

چشم می خورد.

غير آن هيچ چيز ديگری نبود.

-چيه به چی اينجوری نگاه می کنی؟ الان يادت اومد ببینی

چی کم داره اين اتاق؟ تازه يادت افتاده يه

آدم زنده تو این اتاق زندگی می کنه؟  
 اخم هاش انگار قصد باز شدن نداشت. آب دهانم را با صدا  
 پایین دادم و همان جا روی زمین پشت در  
 نشستم و به در تکیه دادم زانوهایم را در آغوش کشیدم و  
 به او خیره شدم.

-خسته شدم. کم آوردم یا بیا تمومش کنیم. یا مثل دوتا رفیق  
 دوتا همخونه هم رو تحمل کنیم. هر کی  
 واسه خودش زندگی نکنه من دارم افسردگی می گیرم. تو  
 هم انگار حال روحیت جالب نیست. می  
 دونم کم گذاشتم برات و مقصر همه رفتار بدت خودمم.  
 ولی بیا و تمومش کن اگه نمی تونی واقعا  
 تحمل کنی طلاق بگیر، من می خوام طعم یه زندگی واقعی  
 رو بچشم. می دونم من و تو واسه هم  
 ساخته نشدیم ولی دو تا دوست می تونیم با هم بمونیم  
 همیشه؟

لب هایش را جویید و سرش را پشت هم تکان داد موهایی  
 که روی پیشانی اش ریخته بود را با دست  
 هایش کنار زد و گفت:

-ما چندبار امتحان كرديم تو مردش نيستي قولت يادت  
 ميره. نه تنها قولت حتى نمي توني نقش يه  
 دوست خوب رو بازي كني. همش مي خواي تيگه بندازي  
 طعنه بزني. هيچ وقت تو هينت به خودم و  
 خانوادم از ذهنم پاك نميشه. هر دفعه حتى براي نقش  
 بازي كردن جلوي اين و اون قريون صدقه ت  
 ميرم برام مثل مرگ مي مونه. هر دفعه قسم مي خورم  
 اين بازي رو ادامه نمي دم و تمومش مي كنم.  
 ولي وقتي به مادرم فكر مي كنم دلم به حالش مي سوزه  
 چون دوست ندارم مردم كه دهن گشادشون  
 وا شده واسه بدگويي بشينن و بد بگن در موردم اون وقت  
 زخم شه رو دل مادرم. تحملت مي كنم نه  
 بخاطر خودت تحملت مي كنم بخاطر خودم، بخاطر مادرم.  
 حتى اگه سخت باشه كمر خم نمي كنم  
 صاف جلوت واي ميستم چون من رستام حتى اگه بچه ي  
 پايين شهر باشم و خانوادم به قول تو اونايي  
 باشن كه اونجوري بهشون انگ زدي.



چشم به چشمانش دوختم . دلم لرزيد از نگاه مظلومش مي  
خواست تند باشد زبانش اين را مي گفت  
ولي چشم هایش داد مي زد که او هم خسته است او هم دلش  
گرفته است . انگار مسخ چشم های  
معصومش شده بودم نا خوداگاه زبانه باز شد و براي ايش از  
آن روز که ناغافل بوسيدمش گفتم: .

-اون روز که بوسيدمت دست خودم نبود . نا غافل سمتت  
کشیده شدم . واسه تنبيه يا هر چي که اسمش  
رو ميذاري نبود . مي خواستم بيام و ازت عذرخواهي کنم  
ولي يه چيز تو وجودم اون جرات يا اجازه  
رو بهم نمي داد .

يا وقت هايي که باهات بحث کردم و اون حرف ها رو  
زدم دست خودم نبود . تو هم کم مقصر نبودي  
انگار خوشت مياد تحريکم کني و کل کل کني باهام .  
وسط آن اخم هایش لبخندي ناخواسته روی لب هایش  
نشست . سرش را پايين انداخت و با انگشت  
های دستش بازی مي کرد .

-چرا يهو امروز اومدى و اينجورى دارى اعتراف مى كنى؟

سرم را به طرفين تكان دادم.

-نمى دونم شايد چند دقيقه نگذره از اين كارم پشيمون شم.  
ولى فكر كنم بيشتر اون تلفنى كه بهت زده

شد و قربون صدقه ش رفتى وسوسه م كرد بيايم سراغت!  
كى بود پشت خط كه پرو پرو با ديدنم هم

حرفت رو ادامه دادى؟

نيشخند زد و سرش را تكان داد.

-كلا دمدمى مزاجى نميشه بهت اعتماد كرد. ولى چون  
اعتراف كردى منم اعتراف مى كنم وقتى

صدای در رو شنيدم گفتم الكى فيلم بازى كنم يكم حرص  
بخورى دلم خنك شه.

نفس راحتى كشيد. لبخند زد و گفت:

-راحت باش هر اسمى كه مى خواى روم بذار.

خنديد و گفت: .

-چه از خود گذشته و مهربون شدي. بهت نمي خوره بهتره خودت باشي.

-تو با من كل كل نكن من هميشه خوب و مهربونم.  
با تمسخر گفت:

-مي ترسم به خوب بودنت عادت كنم.

من هم با همان لحن جوابش را دادم.

-خب عادت كن، چي هميشه مگه!؟

-اون وقت ترك عادت موجب مرض هميشه. بي درد او مدم خونت بي درد بايد برم گردوني.

-جزو محالات كه بخواي عاشقم شي نه؟

بلند خنديد حتى نمي توانست يك كلام حرف بزند. فقط بلند قهقهه ميزد.

-شوخيه بامزه اي بود جك سال گفتي دمت گرم.

لبخند زدم، يك لبخند بي جان بلند شدم و به او پشت كردم دستم روي دستگيره در بود گفتم:

-هميشه چيزهايي رو كه به شوخي مي گيريم خود به خود جدي هميشه. ميرم شام درست كنم دوست

داشتی بیا کمک.

برای اولین بار چیزی در جوابم نگفت.

از اتاق بیرون آمدم سمت اتاقی که متعلق به من بود رفتم.  
دقیقا بغل اتاق رستا و بزرگ ترین اتاق آن  
خانه بود. .

بابا برای این اتاق یک تخت دو نفره گرفته بود با میز  
آرایش و صندلی رنگ اتاق هم مشکی سفید  
کرده بود رنگی که خیلی دوست داشتم یک آرامش خاصی  
به من می داد.

لباس هایم را با یک تاب و شلوارک عوض کردم جلوی  
آینه ایستادم و دستی در موهایم کشیدم و  
بیرون رفتم.

رستا جلوی در آشپزخانه ایستاده بود. با صدای پاهایم سمت  
برگشت و ابرو بالا انداخت.

-اومدی دلبری کنی هیكلت رو انداختی بیرون؟

لبخند زدم با انگشتم به نوک بینی اش ضربه ای زدم.

-قسم خوردم تا عاشقم نشدی و لت نکنم.  
 برای اولین بار هر دو بلند خندیدیم. یک خنده از ته دل  
 برای من که اینطور بود او را نمی دانم.  
 گوجه ها را در سینگ ظرفشویی ریختم و شروع به شستن  
 کردم. رستا مواد غذایی های دیگر را در  
 یخچال جا به جا کرد.

-چه خبره انقدر وسیله می خری دو نفر بیشتریم مگه؟  
 شانه بالا انداختم.

-از بچگی عشق این و داشتم بزرگ شم برای خونه خرید  
 کنم. فعلا بزار بگیرم عقده هام خالی شه.  
 لبخند زد و بقیه خوراکی ها و مواد شوینده را در کابینت  
 چید.

گوجه ها را در ظرف ریختم و خوردشان کردم. رستا هم  
 چاقویی گرفت کنارم ایستاد. مشغول خورد  
 کردن شد. .

-آشپزی بلدی؟

سرش را تکان داد.

-اهوم بلام ولي نه اونقدر كه كدبانو باشم. تو چي؟

لبخند زد و ابرو بالا انداختم.

-فقط انواع تخم مرغ ها.

خنديد و سري از تاسف تکان داد.

-يعني الان مي خواي برام تخم مرغ درست كني؟

شانه بالا انداختم و شكلي براييش در آوردم.

-نه پس مي خوام كباب بره درست كنم با اين گوجه ها.

چه سوال هايي مي پرسی.

نكنه دوست نداري؟! مي خواي يه چيز از بيرون سفارش

بدم؟

-نه بابا شوخي كردم. درست كن از غذاي بيرون بهتره.

بعد خورد كردن گوجه ها دست هايم را شستم و ماهي تابه

را روي گاز گذاشتم. تخم مرغ ها را هم

روي كابينت چيدم رستا دست به سينه به ديوار تكيه داد و

به من خيره شد. صداهيم را نازك كردم و

گفتم:

-اينجوري نكام نكن هول ميشم.  
بلند خنديد و گفت: .

-ديوونه اي بخدا.

نگاهم سمتش كشيده شد. تا حالا به لباسش دقت نكردم .  
تيشرت سفيد و شلوارك كوتاهي تنش كرد  
موهايش هم بالاي سرش جمع كرد و به قول مادر دم اسبي  
بسته بود. نمي دانم چرا به او دقت نكرده  
بودم. ولي رنگ سفيد خيلي به او مي آمد.  
گوجه ها را در ماهيتابه ريختم و كمی كه تفت شان دادم  
تخم مرغ ها را به آن اضافه كردم. خيلي  
وقت بود اين غذا را نخورده بودم. بوي آن حسابي اشتهايم  
را باز كرده بود. از كشو نزديك گاز  
دستمال برداشتم و ماهي تابه را دستم گرفتم يك لحظه  
گرمائيش پوست دستم را سوزاند و سريع ولش  
كردم و همه غذا بر عكس شد روي زمين و روي پاهايم،  
آنقدر سوزشش زياد بود كه پاها و دست هايم را تكان مي  
دادم تا خنك شود. رستا سريع سمتم آمد

و دست هاييم را در دستش گرفت و تند تند فوت مي کرد.  
-اي خدا ببين چيکار کرد با خودش! بيا بشين برات پماد  
بزيم. داريم تو خونه؟

آنقدر پاهاييم مي سوخت اشکم در آمده بود.

رستا از زير سينک ظرفشويي لگني برداشت و در آن آب  
ريخت کنار پاهاييم گذاشت و آرام پاهاييم را  
بلند کرد و آب گذاشت.

-نباید اين کار و کنيم چون عفونت مي کنه. ولي لعنتي فقط  
همين سوزشش رو کم مي کنه.

يهو انگار چيزي يادش آمده باشد سمت يخچال دوييد.

درش را باز کرد ظرف عسل را بيرون آورد و سمت  
سينک ظرفشويي رفت کمی از عسل در کاسه  
ريخت.

کنار پاهاييم نشست با دستش شروع کرد به عسل روی  
پاهاييم کشيدن. آرامش گرفته بودم انگار معجزه  
بود. شايد تحت تاثير حرکت رستا بودم و درد را فراموش  
کردم.



-عسل به خنک شدن ناحيه سوخته کمک می کنه موجب از بين رفتن درد هم می شه. يه جا هم خوندم اين ماده طبيعي تو بهبود و التيام زخم ايجاد شده روی پوست در اثر سوختگی موثر و مفيده. .

او داشت از اثر گذاري عسل و تاثيراتش برای سوختگی می گفت. ولی من غرق شده بودم در اين کارهایی که برایم انجام می داد. چقدر از نزديک به چشم هایم زيباتر می آمد. زمانی که مهربان می شد دلنشين تر بود.

ولی يک سوال در سرم اگو می شد. که اگر او جای من بود من هم برایش اين کار ها را انجام می دادم؟! اينطور با چشم های به غم نشسته و دل نگران نگاهش می کردم؟ يا ساده از کنارش می گذشتم!؟

باز هم مثل مسخ شده ها فقط به او نگاه کردم و خم شدم بی هوا گونه اش را بوسيدم و بازوهایش را

گرفتم و از او خواستم بلند شود. اين كارها ضمير ناخوداگاهي بود كه براي من اتفاق مي افتاد. انگار دست خودم نبود.

صورتش گل انداخته و سرخ شده بود. مثل دفعه ي قبل در صورتم براق نشد و سرم داد نزد. -مرسي برو دستت رو بشور خوب شده ديگه نمي سوزه. لبخند زد و سمت روشويي رفت. به رفتنش نگاه كردم و گفتم:

-حالا شام چي بخوريم؟  
خنديد و گفت:

-نون و پنير و چاي. زماني كه خونمون مامان از بيرون دير ميومد غذاي من اين بود. تازه سبكه و راحت مي خوابي.

-مي خوي غذا سفارش بدم؟ ها؟  
ابروهايش را بالا انداخت و بامزه نچي كرد و گفت:  
-شما فقط از جات تكون نخور من خودم يه چيز ميارم بخوريم. .

خنديدم و با حسرت به تخم مرغ و گوجه اي كه پخش  
زمين بود خيره شدم.

-كاش اينجا حروم نمي شد مي خواي از رو زمين جمع كني  
همين و مي خورم.

چهره اش در هم جمع شد و چندين نثارم كرد.

در عرض چند دقيقه آشپزخانه بهم ريخته را تميز كرد.  
چاي ساز را روشن كرد و از يخچال پنير و  
نون و گوجه برداشت و روي ميز چيد.

با تعجب نگاهش كردم با حال زاري گفتم:

-تو رو خدا مگه صبحانه ست؟ من اينو نمي خورم بيشتري  
دلتم ضعيف مي كنه.

خنديد و بي توجه به من گوجه ها را ريز كرد نمك رويش  
پاشيد پنير هم در يك پيش دست گذاشت و  
با ابرو به من اشاره كرد.

-بفرما آقا آسا امشب رو سبك بخور و بخواب، نگاه  
شكمت داره مياد جلو به نظرم همينم نخور.

-برو بابا توهم زدی شکم کجا بود.  
 ولی رستا شدیدا دلم تخم مرغ می خواد برم بخرم؟  
 لقمه ای درست کرد و طرفم گرفت.  
 -چشم هات رو ببند و این لقمه رو بخور فکر کن تخم  
 مرغه.  
 این حرف را زد. بعد در جوابش گفت: .

\_وای تو رو خدا ببین ما چشم هامون رو می بستیم به  
 کباب فکر می کردیم. آقا انقدر کباب خورده  
 هوس تخم مرغ کرده.  
 واقعا لقمه ای که برایم گرفت. بهم چسبید. لبخندی زدم و  
 چشم هایم به دست هایش بود تا لقمه درست  
 کرد از دستش گرفتم.  
 -واقعا از کباب هم خوشمزه تره.  
 -وا! مگه دست نداری؟  
 -دارم حوصله لقمه گرفتن ندارم. راستش تو لقمه می گیری  
 بیشتر می چسبه.

دوباره فقط لبخند زد. انگار یک قرار بین مان بود که امشب را در آرامش باشیم و چقدر این آرامش دلنشین بود کاش ادامه داشته باشد.

بعد شام ظرف ها را جمع کرد نگذاشت به او کمک کنم. به پاهایم نگاه کردم کمی قرمز شد. ولی سوزشش خیلی کمتر شده بود.

رستا جلو رویم ایستاد مسیر نگاهم را دنبال کرد و او هم به پاهایم خیره شد.

-می سوزه؟

-نه بابا عسل که زدی خوب شده.

-اولین بار بود رو کسی امتحان کردم. قبلا تو اینترنت خونده بودم که سوزش رو کمتر می کنه. .

-خوبه اهل مطالعه ای. من اصلا حوصله خواندن مطلب و شعر و اینجور چیزها رو ندارم. قبلا می خوندم ولی تازگی ها شدید به بازی کردن معتاد شدم.

با دقت به من گوش مي كرد. سرش را به طرفين تكان داد و گفت:

-بده ديگه، بازی که به دانش و تجربه ت چیزی اضافه نمي کنه لااقل چندتا کتاب بخونی می تونی یه کمک شی نه برای بقیه برای خودت.

-بهت نمی خوره اهل مطالعه باشی!

-تو از من چی ساختی تو ذهنت؟ چرا فکر می کنی با یه عقب مونده داری زندگی میکنی که از دنیا

عقبه! یا چمیدونم هر شبش رو تو یه مهمونی و خوش گذرونی گذرونده؟ بخدا اینجوری نبود. من

خیلی وقت ها خونه بودم و سعی می کردم نذارم روز هام به بطالت بره.

-من که چیزی نگفتم، کلا گفتم به گروه خونیت نمی خوره. مرسی که روشنم کردی. پس منم این

بازی رو پاک می کنم. فقط بهم کمک کن بگو چه کتاب ها و سایت هایی خوبه؟ معرفی کن بهم برم سراغ افزایش علم.

-چه خوبه که میشه زود روت تاثیر گذاشت.

-به شرطی که ازم سو استفاده نشه. من اینو یه خصلت بد می دونم. اینکه خیلی زود کوتاه میام خیلی بده. خیلی وقت ها ضربه خوردم ولی درس عبرت نشد برام.

لبخند زد و گفت:

-به من اعتماد کن من آدمی نیستم که بخوام سو استفاده کنم.

در جوابش فقط لبخند زدم. .

جلوی تلویزیون نشستم. رستا با ظرف بزرگی از پفک و چیپس کنارم نشست. موبایل م را که دستم بود برداشت و خاموش کرد. روی میز گذاشت.

-کاش یه فیلم داشتیم می دیدیم. خیلی دوست دارم تو تاریکی فیلم بذارم ببینم.

نگاهش کردم و خم شدم موبایل م را برداشتم و گفتم:

-چه فیلمی دوست داری بگو دانلود کنم؟

چپ چپ نگاهم كرد و دستش طرف موبایل م آمد كه محكم پشت دستش زدم.

-آخ ديوونه دردم اومد. بندياز كنار گوشيت رو.

-خنكه مي خوام فيلم دانلود كنم برات.

لبخند زد و ابرو بالا انداخت.

-چه مهربون شدي!

ترسناك خيلي دوست دارم. ولي جنبه ديدنش رو ندارم. تا

يك هفته بايد عر زدن هام و جيغ كشيدن

هام رو تو خواب تحمل كني.

يه عاشقانه دانلود كن از پليسي و جنگي خوشم نمياد.

كمي فكر كردم و به ياد آرنريكا افتادم كه يكبار اصرار

كرده بود فيلم عاشقانه ((در حال و هوای

عشق)) را برايش دانلود كنم. يادم آمد فيلم قشنگي هم بود

همان را دانلود كردم.

رستا نگاهم كرد و گفت: .

-تو هم فيلم عاشقانه دوست داري؟



شانه بالا انداختم و چشمکی به او زدم.  
 -من بیشتر دوست دارم حرف عاشقانه بشنوم تا تو فیلم ببینم.  
 یادم رفت رستا است و هیچ وقت کم نمی آورد اثری از سرخ و سفید شدن هم نیست.  
 -آخی، تو که انقدر دوست داشتی زودتر زبون باز می کردی من اینجا بودم دیگه.  
 -به جان خودم حیا میا نداری اصلا من موندم تا حالا اسم این کلمه به گوشت خورد؟! می دونی حجب و حیا یعنی چی؟  
 بلند خندید و گوشه لبش را جوید.  
 -نه بخدا، اصلا این واژه برام آشنا نیست. حالا چی هست؟  
 برای سلامتی خوبه؟ یا مشکلات زندگی  
 رو کم یا از بین میبره؟ تاثیری رو زندگی داره؟  
 با کف دستم روی پیشانی اش زدم و سری از تاسف برایش تکان دادم.  
 -بی خیال تو همین جوری باش دوست داشتنی تری.

چهره اش مثل علامت سوال شده بود. با تعجب نگاهم کرد  
دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-تیم نداری! جان رستا سرت به جایی خورده؟ امشب یه  
جور دیگه ای، یا تو خوشی یا من تو رویا به

سر می برم.

رو برگرداندم و به روبرو خیره شدم. لبخند غمگینی روی  
لب هایم نشست. .

-فکر می کنی آدم ها دوست دارن رو مخ طرف مقابلشون  
باشن؟ دوست دارن همش جنگ اعصاب  
داشته باشن؟

فکر می کنی آرامش رو دوست دارن یا کل کل و دعوا و  
توهین رو؟

قطعا دوست دارن زندگیشون پر از آرامش باشه نه بحث  
و جدال.

من هم مستثنی از بقیه نیستم، دنبال آرامشم دنبال یه زندگی  
آروم و بی دغدغه منم دلم می خواد بخندم،

شاد باشم، بقیه رو شاد کنم ولی وقتی به گذشته فکر می  
کنم به رفتار مادرم یا چیزهایی که بهم  
گذشت مثل یه طبل تو خالی میشم همونی که از بیرون  
صدای بلندی داره ولی اگه بازش کنی خالیه  
خالیه. دیگه ازش صدایی در نمیاد.

در فکر فرو رفته بود. انگار دنبال این بود که یک واژه  
پیدا کند و این بحث ادامه داشته باشد.  
چشم هایش را ریز کرد و ابروهایش در هم جمع شد.  
-بذار یه اعترافی کنم.

من تو نگاه اول اصلا از تو خوشم نمیومدم. یادمه اولین  
باری که دیدمت گفتم چه چندش و عقده ایه،  
چقدر نجسبه. شاید تا همین چند روز پیش هم عقیدم همین  
بود. ولی امروز فهمیدم آدم شناس نیستم.  
تو هم می تونی مهربون باشی می تونی آدم خوبی باشی  
که میشه بهش اعتماد کرد.

مثل دوستات، یادمه اون روز که اومدی بیمارستان وقتی  
دیدم دوست هات رو حرفت حرف نمی زنی

با خودم گفتم اينجا چه احمقى ان كه به اين احترام مى دارن!  
ولى وقتى ديدم به كاوه كمك كردى و

اجازه دادى و اعتماد كردى كه بهش كمك كنم جلو چشم  
هام يكى ديگه شدى من رو شما چهار تا يه  
اسم گذاشتم. ((پسر هاى استثنائى))

واقعا نميشه شما رو شناخت يه موقع شادين يه موقع مثل  
گل پژمرده، يه موقع خجالتى و سرخ و سفيد  
مى شين يه موقع انقدر پرو و خشن مى شين كه نميشه  
روتون حساب باز كرد.

يه اخلاق هاى به خصوصى دارين من يكى كه تو شناخت  
شما شديد به مشكل خوردم. مخصوصا تو  
و هومن،

من فكر مى كردم هومن يه بچه مثبت آرومه ولى اشتباه  
مى كردم واقعا شناختش برام سخته. فكر كنم  
شما دوتا خيلى خصوصيات اخلاقيتون شبیه هم باشه.  
درسته؟

سرم را به علامت مثبت تكان دادم و گفتم: .

-من و هومن شبیه هم هستیم. ولی رضا و کاوه سعی می کنند اونی که هستن نباشن با خودشون راحت نیستن. می دونی ما چقدر سخت تونستیم با هم کنار بیایم؟ کاوه خیلی بچه بود و خیلی اعتماد به نفسش پایین بود. همش در حال ناله کردن و عر زدن بود. هومن تونست اون و درست کنه و بهش قدرت بده با اینکه سخت بود ولی شد. اونقدر که هومن برای کاوه وقت گذاشت و بهش محبت کرد پدر کاوه در حقش نکرد. واسه همین وقتی اون روز خونمون حرف از بچه و زن گرفتنش پیش اومد اون به هم ریخت. خوابوند در گوشش. سرش را تکان داد و سکوت کرد. نگاهی به گوشی ام انداختم فیلم دانلود شده بود. لبخند زدم و بلند شدم فیلم را در فلش ریختم و به تلویزیون وصل کردم. برق ها را خاموش کردم و سمت اتاق رفتم پتو را از روی تخت برداشتم و دوباره کنار رستا برگشتم. با دیدن پتوی دستم بلند خندید.

-مگه می خوای بخوابی؟

-نه ولی می دونم خوابم میبره.  
 دوباره خندید و به تلویزیون خیره شد.  
 -خب فیلم نذار وقتی خوابت می بره!  
 -من یک بار قبلا دیدم، تا جایی که چشم هام یاری کنه می بینم باهات.  
 -خب یه چیز میزدی که خودت ندیده بودی!  
 -به نظرم این قشنگه، دیالوگ ها و کارهای دختره رو یاد بگیر خدا رو چه دیدی شاید یه روز به دردت خورد.  
 پرویی زیر لب نثارم کرد. لبخند زدم و جدی نگاهش کردم و گفتم: .  
 -یه قسمت از دیالوگشون رو خیلی دوست دارم فکر کن انقدر به دلم نشسته حفظ شدم.  
 یه قسمت از فیلم مرده بهش میگه "بهتره از اینجا برم»  
 زن تو جوابش میگه "من فکر نمی‌کردم عاشقم بشی».

مرده لبخند غمگینی میزنه و می گه «خودمم فکر نمی‌کردم... من فقط کنجکاو بودم که بدونم موضوع از کجا شروع شد؟ حالا میدونم احساسات یواش یواش درون آدم نفوذ میکنه».)

احساس کردم از درون لرزید. آب دهانش را با صدا پایین داد و با ترس نگاهش را از من گرفت.

منم لبخند زدم و پتو را روی جفت مان انداختم.

-میگم؟

-بگو

-یه جاهایی از فیلم صحنه هایی داره که به دردمون نمی خوره خواستی رد کن بره.

مشتی به بازویم زد و گفت:

-دفعه قبل با کی دیدی؟

خندیدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-با آرنیکا، دو سه بار فقط الکی رفتم دستشویی دوبارم رفتم آب خوردم. آخرم نفهمیدم کی خوابم برد.

جالب اینجا بود من حس می کردم زن و مرد داستان قراره  
برن تو فاز عاشقی! هومن گفته بود من  
دیدم صحنه ای نداشت معمولی بود. تازه اونقدری که من  
خوشم اومد اون دوست نداشت. .

فیلم شروع شده بود. هر دو در لحظه لحظه هایش غرق  
شده بودیم. یک جاهایی دیدم رستا اشک  
ریخت جالب بود آرنیکا هم گریه کرده بود ولی من تاثیر  
آنچنانی رویم نگذاشته بود. من فقط از  
دیالوگ بین شان از تنهایی که حس و حال خودم را نشان  
می داد انگار خوشم آمده بود.  
دیگر کم کم چشم هایم روی هم می افتاد. صبح زود بیدار  
شده بودم. سرم در حال انفجار بود از  
طرفی هم دوست نداشتم ضدحال بزنم و رفیق نیمه راه  
شوم.

-رستا؟

-جانم؟



انقدر غرق فیلم بود که اصلا متوجه نگاه شوکه شده ام  
 نبود! به من جانم گفته بود! فکر کنم یک آن  
 خودش را جای زن قصه گذاشته بود. شاید بر می گشت  
 به دنیای واقعی خودمان اصلا یادش نمی آمد  
 چه گفته!

-من برم بخوابم ناراحت میشی؟ صبح باید زود بیدار شم.  
 -خیلی مونده؟  
 -نه زیاد.

انگار دوست نداشت تنها ببیند یا شاید من اینطور حس  
 کردم.  
 -باشه برو بخواب.

سرم را به مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم. دلم نیامد  
 تنهایش بگذارم. گفتم شاید مثل آرنیکا از  
 تنهایی می ترسد ولی خجالت می کشد به زبان بیاورد. .

نفهمیدم کی خوابم برد! اولین بار بود آرامش در وجودم  
 نشسته بود و چشم هایم گرم خواب شد. بدون

هيچ استرسي بدون هيچ فكري يک خواب عميق و پر آرامش.

نمي دانم دقيقا چقدر خوابيده بودم که با حس اينکه چيزي روی شونه هاييم افتاده از خواب پریدم.

نگاهم با ترس به شانه هاييم افتاد با ديدن رستا ابروهاييم بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم اصلا يادم

نمي آمد چرا روی مبل خوابم برد با ديدن تلويزيون که روشن بود. يادم آمده بود همان اول فيلم خوابم برد. رستا هم حتما وسط فيلم خوابش برده بود.

آرام سرش را روی مبل گذاشتم. بلند شدم و تلويزيون را خاموش کردم.

اگر روی مبل می خوابيد تا صبح کمر درد می گرفت. سعی کردم آرام روی دست هاييم بلندش کنم. تا

دست هاييم را زیر سرش و پاهایش قرار دادم که در آغوش بگيرمش ترسيد و چشم هايش را باز کرد.

سريع خود را عقب کشيدم و صاف ايستادم.

-چی شده؟ چيکار داری می کنی؟

به دور و برش نگاه کرد. با ترس در چشم هایم زل زد و گفت:

-داشتی چیکار می کردی؟ چرا انقدر بهم نزدیک شده بودی؟

دستی در موهایم کشیدم و شانیه هایم را بالا انداختم.

-نترس بخدا کاریت نداشتم. می خواستم ببرمت سر جات بخوابی. آخه اینجا تا صبح کمر درد می گرفتی.

در نگاهش هنوز شک و تردید بود. فقط سرش را تکان داد و بلند شد. چشم هایش را با پشت دستش ماساژ داد.

-باشه، مرسی شب بخیر. .

به رفتنش که تلو تلو خوران سمت اتاقش می رفت نگاه کردم.

خواب از سرم پریده بود. دوباره روی مبل نشستم و به تلویزیون خاموش جلوی رویم خیره شدم.

بد خواب شده بودم. فکرم سمت همه جا کشیده شد. اول به پدر چون از وقتی که از خانه شان برگشتم.

نه با او تماس گرفتم نه به دیدنش رفته بودم.

کمی از آنها دلخور بودم. احساس می کردم چیزی را از من پنهان می کنند. بعد آن مهمانی فقط

آرنیکا یک روز در میان زنگ میزد و از حال و هوای خانه و اعضای خانه به من خبر می داد.

نه مادر به من زنگ میزد نه پدر نه حتی آروین. پوزخندی به خود زدم و سرم را به مبل تکیه دادم.

چه خیالی خوشی داشتم که فکر می کردم برای خانواده ام ارزش دارم. من برای آنها یک موجود بی

خاصیت و اضافه بودم.

با صدایی از پشت سرم هول شدم و تکیه از مبل گرفتم به پشتم برگشتم.

-نترس منم، چرا نمیری بخوابی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-ترسوندیدم، تو چرا نخوابیدی؟

-خوابم پريد، اومدم يه ليوان آب بخورم.  
 -بخاطر اين فيلمه خواب برامون زهر شد.  
 لبخند زد و گفت:  
 -ولى ارزشش رو داشت. فيلم قشنگى بود.  
 -تا آخرش رو ديدى؟ .

-تقريباً، آخرش رو تو خواب و بيدارى ديدم.  
 -فدا سرت صبح كه بيكاري قشنگ بشين دوباره ببين.  
 لبخند زد و سمت آشپزخانه رفت. من هم بلند شدم و سمت  
 اتاقم رفتم.

\*\*\*\*

پشت سيستم نشسته بودم. آنقدر خميازه كشيده بودم و در  
 چرت بودم كه حسابى كلافه ام كرده بود.  
 چند برنامه در كامپيوتر ريختم. دست هايم را در هم قالب  
 كردم و پشت سرم گذاشتم چشم هايم را  
 براى چند دقيقه روى هم بستم.  
 ولى انگار سر درد و بى خوابى بى طاقتم كرده بود.

موبایل م روی ویبره بود با صدای لرزشش از روی میز برداشتم و در دستم گرفتم و به اسم رستا که فرشته عذاب سیو کرده بودم لبخند زدم و دکمه اتصال زدم و در گوشم گذاشتم.

-سلام عرض شد بانو.

از آن طرف خط صدایی نیامد. کمی دلشوره گرفتم صاف روی صندلی نشستم و اسمش را صدا زدم.

-الو رستا؟

انگار صدایش می لرزید، یا شاید من اینطور احساس می کردم. از بس به چیزهای بد فکر می کردم ذهنم فقط بدترین اتفاقات را برداشت می کرد.

-سلام خوبی؟

-دیوونه ای بخدا ترسیدم چرا حرف نمیزنی؟ .

-با کوچیک ترین چیز می ترسی! یه لحظه گوشی از دستم افتاد.

-حواست باشه ديگه، تو چرت بودم. باز خواب رو از سرم پروندي.

خنديد و با تمسخر گفت:

-قربونت برم انقدر كار مي كني يه وقت خسته نشي؟

-بچه پرو ديشب نخوابيدم اصلا، از صبح هم مغازه خبري نيست حتي يه نفر نيومد آدرس ازم بپرسه.

دوباره فقط خنديد و گفت:

-واي، فكر كن انقدر خسته باشي شام هم مهمون داشته باشي چه شود.

با تعجب پرسيدم

-ما مهمون داريم!؟

-نه همسايه داره خونش جا نيست مي خواد خونه ما بگيره.

با اينكه در دل قربان صدقه شيرين زباني اش مي رفتم گفتم:

-دوباره خوشمزه شدي، كيه حالا؟

-مامان با رها و آوا.

-خب پس من زودتر میام یکم بخوابم شب جلوشون چرت  
نزنم فکر کنن معتادم. .

بلند خندید و گفت:

-من جای تو خوابیدم باورت میشه تا خود الان خواب بودم.

-دمت گرم، پدر خواب رو در آوردی. هی، بدبخت ما  
مردها، صبح زود زدم بیرون گرسنه و تشنه یه

لقمه نون حلال ببرم واسه زن و بچه.

فقط خندید. ولی از زبان هم کم نمی آورد.

-الهی بمیرم بچه م چه توهمی شده. زن و بچه!؟

-برو به کارت برس باز بهت خندیدم زبونت دراز شد.

چیزی خواستی زنگ بزن. اصلا ببینم غذا

بلدی درست کنی یا از بیرون سفارش بدم؟

-مثل تو دست پا چلفتی نیستم. غذا درست می کنم انگشت

هات رو هم می خوری بچه جان.

نیشخند زدم و گفتم:

-باشه تو خوبی. کار نداری؟



کمی مکث کرد و انگار با دو دلی این سوال را پرسیده بود.

-آسا، اگه سختته و مشکلیه یه بهونه در بیارم نیان ها؟  
-نه بابا چه مشکلی قدمشون روی چشم. خانم هنرمند ناهار درست کن اومدم یه چیز بخورم بخوابم  
خدایی دارم میمیرم برای خواب. .

-مرسی، باشه هر وقت اومدی غذا حاضره فعلا خداحافظ  
-خداحافظ

گوشی را قطع کردم و لعنتی به خود فرستادم. از دست خودم حرص می خوردم. زمانی که فکرم سمت چیزهای مسموم کشیده می شد. تا یک اتفاق کوچک می افتاد جلو چشم هایم برای من بزرگ جلوه می داد. مثل الان که با یک لحظه سکوت رستا دلم هزار راه رفت.

با صدای باز شدن در مغازه سرم را بلند کردم. با دیدن آروین لبخند زدم.

-به به ببین کی اومده چه عجب یاد ما کردی.  
لبخند زد و منم به احترامش بلند شدم. خیلی دلتنگ اش  
بودم سمتم آمد و همدیگر را در آغوش کشیدیم.  
-چطوری داداش خوبی؟

-قربونت، عوضی باز داداش شدم چی می خوای دوباره؟  
مشکوک نگاهش کردم. ولی در چشم هایش هاش انگار  
اشک نشسته بود. لب هایش را جوید و به  
اجبار لبخند زد.

((راوی))

رستا صدمین بار بود شماره آسا رو می گرفت، ولی جواب  
دریافت نمی کرد. از بس زنگ زده بود  
دیگر موبایل آسا خاموش شده بود. کلافه گوشی را روی  
مبل پرت کرد. آنقدر طول اتاق را رفت و  
برگشت کف پاهایش درد گرفته بود.  
-لعنتی چرا جواب نمیدی؟ از کی خبر بگیرم! .

سمت مبلی که گوشی را رویش انداخت رفت. موبایلش را در دستش گرفت. تنها شماره ای که از دوستان آسا داشت شماره کاوه بود. با اینکه دو دل بود ولی در آخر بدون فکر شماره اش را گرفت. دو بوق نخورده بود که صدایش در گوشی پیچید.

-سلام آجی چطوری؟

سعی کرد صدایش را صاف کند که نگران نشود. جلوی دهنی گوشی را گرفت سرفه ای کرد تا صدایش بدون خش و لرزش باشد.

-سلام کاوه جان خوبی؟

-قربونت شما خوبی؟ آسای نامرد خوبه؟

-خوبیم ممنونم. کاوه جان ببخشید مزاحمت شدم این رفیقت الان چند ساعته می گیرمش جواب نمیده.

من جز خانوادش و تو شماره کسی دیگه رو نداشتم. مجبور شدم به تو زنگ بزنم. نمی تونی یه خبر بگیری ببینی با هومن یا رضا نیست؟ مطمئنم با خانوادش نیست. چون یکم ازشون دلخور بود بهم

گفت ناهار درست کنم زود میاد خونه. ساعت دوازده قرار بود بیاد الان چهار بعدظهره.

کمی سکوت کرد، خندید و گفت:

-باشه نگران نباش، ما چهار تا به قول تو استثنایی هستیم کارامون قابل پیش بینی نیست. هر جا باشه

میاد من الان به هومن و رضا زنگ می زنم بعد بهت خبر میدم.

انگار حرف هایش روی دل آشوبه رستا تاثیری نداشت. دلشوره اش بیشتر شده بود.

-پس منتظر خبرت می مونم زود بهم زنگ بزن. .

گوشی را قطع کرد و روی مبل نشست. دست هایش را در هم قفل کرد و پاهایش را تند تند تکان می داد.

لب هایش را از بس از حرص جویده بود مزه خون را در دهانش حس می کرد.

هنوز برای شب هیچ کار نکرده بود. نه غذا درست کرد نه خانه را مرتب کرد.

با صدای تلفن خانه با دو سمتش رفت و بدون نگاه کردن به شماره جواب داد.

-الو، آسا؟

با شنیدن صدای آروین سکوت کرد.

-سلام رستاجون خوبی؟

سعی کرد آرام و شمرده شمرده حرف بزند.

-سلام مرسی تو خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

-قربونت مرسی، آسا خونه ست؟

چشم هایش را بست و نفس عمیق کشید تا بتواند آرام باشد.

-نه آروین جان سرکاره، کارش داشتی؟

کمی سکوت کرد و بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای گفت:

-رستا آسا مغازه نيست، يعنى بود من رفتم پيشش... .

دوباره سکوت کرد. رستا با صدایی که از استرس و دلشوره می لرزید اسمش را خواند و گفت:

-آروين تو رو خدا چي شده؟ چرا ساکت شدي؟ آسا  
کجاست؟ چيزي بهش گفتي؟ بحثون شد؟

آروين انگار صدائيش از ته چاه مي آمد. آرام فقط گفت:

-پيداش کن رستا حالش خوب نبود. هر چي شمارش رو  
مي گيرم جواب نميده الان اومدم پيش رفيقش  
رضا داريم مي گرديم دنبالش.

رستا عصبی داد زد.

-چي کارش کردی؟ چرا ولش نمی کنید؟ چي گفتي بهش  
دوباره به همش ريختی؟  
آروين کلافه فقط گفت:

-اگه خبري ازش شد بهم بگو، ببخشيد نتونستم تحمل کنم  
و بهش نگم، اون بايد مي فهميد.

رستا گوشي را قطع کرد و با حرص پوفي کشيد دستش  
را لای موهايش گذاشت و موهايش را در

مشتش گرفت. نمی دانست الان نگران خراب شدن مهمانيه  
شب باشد يا نگران آسا! از طرفي کنجکاو

بود بداند آروين به او چه گفته. که حالش را بد کرده!

همه جا را دنبالش گشتند ولی خبری از آسا نبود. هر جا که فکر می کردند ممکن است رفته باشد را گشتند. آروین می ترسید به خانه برگردد. می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست.

با صدای زنگ موبایلش گوشی را در گوشش گذاشت و بی حوصله جواب داد.

-چیه آرنیکا؟ .

صدایش گرفته بود. معلوم بود گریه کرده. آروین بر عکس آسا نه ناز کشیدن بلد بود نه حوصله آرام صحبت کردن را داشت. مخصوصا امروز که بی نهایت استرس هم داشت.

-آروین بیا خونه، تو رو خدا زود بیا. اوضاع خونه خوب نیست تو رو خدا فقط زودتر بیا.

نگاهی به رضا انداخت و کمی از او فاصله گرفت. با بدترین لحنی که می توانست در جواب آرنیکا گفت:

د- زر بزن ببینم چی شده؟ به جا عر زدن زبون بی  
صاحابت رو بچرخون  
بگو ببینم چه خبره؟

آرنیکا بغضش را به سختی پایین داد و بینی اش را بالا  
کشید.

-آسا اینجا بود. حالش اصلا خوب نبود. دنبال بابا می  
گشت. کل خونه رو بهم ریخت، هر چی دهنش  
بود به مامان گفت. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. حتی  
از حال رفتن من هم آرومش نکرد. انگار  
اصلا برایش مهم نبودم! نمی دونم چش بود. فقط به همه بد  
و بیراه می گفت. مامان بعد رفتنش حالش  
بد شد و از حال رفت. من دست تنهام می ترسم آروین،  
بابا هم جواب تلفنم رو نمیده از طرفی دلم  
پیش آسا و باباست.

با هر حرفش ضربان قلب آروین بالاتر می رفت. فکر  
نمی کرد عکس العمل آسا این قدر تند باشد و  
حال همه را بد کند. سمت رضا برگشت.  
-باشه قطع کن الان میام.



رضا وقتی صورت در هم رفته اش را دید دستش را روی  
شانه اش گذاشت و گفت:

-چته پسر؟ پیداش می کنیم. بچه که نیست آب که نشده بره  
زیر زمین، این چه حالیه آخه!

سرش را به علامت مثبت تکان داد و دست رضا که روی  
شانه هایش بود را فشرد.

-دمت گرم، تو برو به کارت برس من باید برگردم خونه.  
آسا رفته خونه حدسش سخت نیست که الان  
باید کجا باشه. ببخش تو رو هم از کار و زندگی انداختم.  
اخم کرد و گفت:

-چی شده آروین؟ من می تونم کمک کنم؟ کاری از دست  
من ساخته ست؟ آسا رفیقمون نیست  
جایگاهش برامون مثل برادره.

-فکر نکنم کاری از دست کسی بر بیاد. مگر اینکه اون  
هایی که گند زدن به زندگیش خودشون هم  
این گندی که زدن رو جمع کنن.

رضا چشم هایش را ریز کرد و گیج به او خیره شد. اخم روی پیشانی اش پر رنگ شد.

-آروین تو رو خدا بگو چی شده؟ من اینجوری که نمی توئم برگردم خونه. فکرم درگیرشه خواهشا

لااقل بگو الان حالش چطوره؟ خواهرت از حالش خبر داشت؟

سرش را پایین انداخت و دست هایش مشت شد.

-رضا تو رو خدا ازم نپرس بذار خودش اگه خواست بهتون بگه. آرنیکا می گفت حالش خوب نبود

من باید زودتر برم. از حالش با خبر شدم بهت زنگ میزنم.

\*\*\*\*

با اینکه برایش سخت بود اما مهمانیه شب را کنسل کرد. دلش از آسا پر بود. با خودش پشت هم تکرار می کرد هر چیز هم شده بود باید شب را به خانه بر می گشت.

وقتی تصمیم اش را گرفت مهمانی شب را کنسل کند خجالت زده و با شرم عذرخواهی کرد. هر چه

سعی کرد دروغی نتوانست سر هم کند که برای خود قابل  
 باور باشد. چه برسد برای مادری که  
 بزرگش کرد و راست و دروغ را زود متوجه می شد.  
 آنقدر عصبی و کلافه بود که لب به هیچ چیز نزد .

کاوه چند باری با او تماس گرفت ولی رستا خبر تازه ای  
 نداشت که به او بگوید.

از طرفی هم می ترسید با پدر آسا تماس بگیرد. از طرف  
 دیگر اگر تماس نمی گرفت خودش از دل  
 آشوبه از دست می رفت.

کمی این پا و آن پا کرد چند باری شماره را گرفت و قطع  
 کرد.

در آخر دلش را به دریا زد و شماره را سریع گرفت و در  
 گوشش گذاشت.

چند بوق خورد تا جواب داد.

ولی انگار تلفن همراهش دست خودش نبود. گوشی را از  
 گوشش فاصله داد و نگاهی به شماره  
 انداخت که اشتباه نگرفته باشد.

-الو آقاي آرمان؟

با صدای پر بغض شخص پشت خط کمی سکوت کرد. با خود اندیشید که اشتباه گرفته است. خواست

تماس را قطع کند که با شنیدن نام خودش با تعجب گوشی را به گوشش چسباند.

-رستا...

-بخشید شما؟

-آرنیکام، گوشی بابا دست منه اون رفته بیرون، گوشیش رو خونه جا گذاشت.

سعی می کرد عادی حرف بزند ولی بغض صدایش دستش را رو کرده بود.

رستا با شنیدن لرزش صدایش دلشوره اش بیشتر شده بود. اینکه داشت انکار می کرد حالش را و دل

آشوبه ش را شدید تر کرده بود.

-بخاطر خدا یکیتون بگین چی شده؟ آروین کجاست؟ اون گفته به آسا چیزی گفته که ناراحت شد.

میشه گوشی رو بهش بدی؟

کمی سکوت کرد وقتی فهمید رستا خبر دارد به اشک  
هایش اجازه باریدن داد.

-اونم رفته با بابا، بذار خودش برات بگه رستا من اصلا  
حالم خوب نیست تو خونه بمون بابا گفته

میارنش اونجا. می گه شاید با دیدن ما حالش بدتر شه.

-آرنیکا بخدا دارم دق می کنم. لاقل بگو چی شده؟  
بلند گریه می کرد. رستا کلافه بود. روی مبل نشست و  
گفت:

-باشه نمی خواد بگی عزیزم، برو استراحت کن. مواظب  
خودت باش می دونی اینجوری بی تابی  
کردن واسه قلبت خوب نیست.

آنقدر گریه کرده بود که صدایش به سختی در می آمد.

-ببخشید رستا فعلا خداحافظ.

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و کنارش گذاشت.  
پاهایش را تند تند تکان می داد و زیر لب به  
همه ناسزا می گفت.

نیم ساعتی در این حالت مانده بود که با صدای آیفون یهو از جایش پرید و سمت در هجوم برد.

آنقدر فکرش مشغول بود که حواسش نبود در را از خانه باز کند. دمپایی هایش را پا به پا پوشیده بود

و با همان تیشرت و شلواری که تنش بود سمت در حیاط دوید.

در رو باز کرد با دیدن لباس خاکی و کثیف و موهای بهم ریخته اش یک قدم به عقب رفت. سرش را

بلند کرد در چشم هایش خیره شد نگاهش خالی از هر احساسی بود. انگار یک جسم بدون روح

روبرویش ایستاده بود. ترسید ولی کمی جلو رفت خواست دستش را بگیرد که آسا پشت هم اشک

روی گونه هایش سر خورد و خودش را در آغوشش انداخت.

او را محکم به خود فشرد. رستا احساس می کرد زیر فشار آغوشش در حال خفه شدن است. به

سختی آب دهانش را پایین داد. .

آسا با صدای لرزان و گرفته اش آرام گفت:  
 -چرا اومدی تو زندگی یه بدبخت؟ فکر کردی خونت  
 جهنمه خونه من بهشت؟ برو رستا تو رو خدا از  
 زندگی برو، کنار من بودن یعنی نحسی، یعنی بدببیری.  
 رستا دلش به حالش سوخت دست هایش که دو بغلش افتاده  
 بود را بلند کرد و دور شانہ آسا حلقه کرد.  
 -چی به روزت آوردن؟ چی می گی واسه خودت بیا بریم  
 تو حرف میزنیم تو رو خدا اینجوری نکن  
 می ترسم.

مظلومانه گفت:

-بذار یکم بغلت کنم.

دلَم آرامش می خواد. نمی خواستم پیام خونه می خواستم  
 برم پیش هومن ولی نمی دونم چرا اومدم  
 سمت خونه!

رستا من خیلی تنهام خیلی. تو نمون تو تنهایی های من تو  
 حقت یه زندگی پر از شادی و عشقه،

دیشب دلم می خواست بهت بگم دوست دارم کنارم بمونی.  
 ولی امروز ازت می خوام هر چه زودتر  
 بری دنبال زندگی‌ت هم این خونه هم زمین رو به نامت می  
 کنم برای منه مرده یه قبر خالی بسته.  
 رستا متعجب او را از خودش جدا کرد و در چشم های به  
 غم نشسته اش خیره شد.  
 -چی شده آسا جون رستا بگو تا دق نکردم.  
 -دلم می خواد برم به عقب به همون دیشب که با آرامش  
 خوابم برد. .

رستا در حیاط را بست. آسا بی توجه به او سمت خانه  
 رفت. انگار قدرتی در پاهایش نبود آن ها را  
 روی زمین می کشید. کمی از راه را رفته بود ولی انگار  
 دیگر توان بیشتری نداشت وسط حیاط  
 ایستاد و به دور تا دورش نگاه کرد.  
 -گفته بودم همه این ها مشکوکه، گفته بودم یه چیز دارن  
 از من پنهان می کنن. ولی فکرش رو نمی



کردم انقدر بزرگ باشه! انقدر بزرگ که یک شبه زندگیم  
رو بیره رو هوا. ازم یه مرده متحرک  
بسازه

بلند خندید و دست هایش را مشت کرد.

محکم به سینه اش کوبید و بلند داد زد.

-کجایی خدای بقیه؟ دمت گرم این قدر سرنوشتم رو بد  
نوشتی که با هر چی بخوان پاکش کنن پاک  
شدنی نیست. فقط داره کثیف تر میشه برگه زندگیم. این  
تقسیم عادلانه نیست به خودت قسم عادلانه  
نیست.

رستا به در تکیه داده بود و با چشم های به اشک نشسته  
به آسا خیره شده بود. دوست داشت بداند چه

چیزی آنقدر بهمش ریخته بود؟ دوست داشت مثل ساعتی  
قبل او را در آغوش بکشد و از او بخواهد

هر چه در دلش است آن را بیرون بریزد تا سبک شود.

ولی نه رویش را داشت نه جرات نزدیکی. این آسا انگار  
کسی دیگر شده بود.

با قدم های آهسته سمتش رفت. روبرویش ایستاد. آسا یک سر و گردن از او بلندتر بود. سرش را بلند کرد و در چشم هایش خیره شد.  
-آسا؟

بدون جواب فقط نگاهش کرد.  
-می خواهی باهام حرف بزنی؟  
باز هم جوابش سکوت بود. .

دستش را بلند کرد و روی صورتش گذاشت. آسا چشم هایش را بست .

-امشب هر کاری کردم بذار به حساب بی کشیم. نذار به حساب هیزی و کثیف بازی.

-باهام حرف بزنی آسا بگو چی شده؟ آروین چی گفته که دلخورت کرده؟

نیشخند زد و سرش را به طرفین تکان داد.

-کاش آروین با حرف هاش ناراحتم می کرد. ایندفعه واقعیتی رو بهم گفت که داره نابودم می کنه.

داره از پا درم مياره.

\*\*

رستا آرام كفش هاي آسا را از پاهيش در آورد و پاهيش را روي تخت صاف كرد.

او را با همان لباس خاكي روي تخت خواباند.

چراغ خواب بغل تخت را خاموش كرد و خواست از روي تخت بلند شود كه آسا مچ دستش را گرفت.

-ميشه نري؟ بمون تا بخوابم.

شده بود مثل كوDKي كه به محبت نياز دارد. دلش يك همراه مي خواست. انگار با خودش درگير بود

هم مي خواست رستا را كنارش داشته باشد هم از طرفي مي خواست كه او برود.

رستا با بغض و چشم هاي به اشك نشسته نگاهش كرد و گفت:

-يكبار بهم مي گي برم يكبار مي گي بمونم! تكليفم چيه؟  
يه كلام بگو بمونم يا برم؟

آسا سيبك گلويش را پايين داد و گفت: .

-الان تو این موقعیت تو پررنگ ترین آدم زندگی می. فقط  
از این می ترسم بهت وابسته تر شم، اون  
وقت بری دنبال زندگی.

کمی مکث کرد و نگاهش را از رستا گرفت و گفت:

-رستا همیشه نری باهام بمونی؟ یا تو هم از بی کس و کاری  
مثل من بدت میاد؟

رستا حرف هایش را نمی فهمید.

می دانست حالش خوب نیست ولی حرف هایش را درک  
نمی کرد گنگ نگاهش کرد و سرش را به  
علامت مثبت تکان داد.

-در مورد موندن یا رفتنم بعدا حرف می زنیم. الان نمی  
خوای برای این جایگاه فعلا پر رنگ

زندگیت تعریف کنی امروز چی شد؟ تو که داشتی میومدی  
خونه یهو چی شد؟

چشم هایش را بست انگار برگشت به امروز دوباره از  
گوشه چشم هایش یک قطره اشک چکید. در

آن تاریکی رستا متوجه چشم های بسته و به اشک نشسته  
اش نشد.

-بعد اینکه تو گوشی رو قطع کردی. آروین اومد مغازه  
تعجب کردم از اومدنش. ولی گفتم شاید دلش  
تنگ شده.

اولش یکم خوش و بش کردیم و از زندگی و خونه و مامان  
بابا حرف زد.

دیدم یواش یواش داره حرفش به یه سمت دیگه کشیده  
میشه.

صداش می لرزید معلوم بود استرس داره. خیلی بی مقدمه  
گفت آسا بابا تو در دسر افتاده.

کمی من و من کرد و در ادامه حرفش بدون کوچیک ترین  
مکثی از دعوای مامان و بابا گفت. مثل  
اینکه

روز عقدمون بعد اینکه بابا ما رو رسوند و برگشت با  
مامان بحثش میشه. .

تو دعوا و داد و بی دادشون مامان به بابا می گه از اون  
 مادر بی آبرو پدر دائم الخمرش باید همچین  
 بچه ی بی بند و بار و نا خلفی در بیاد. من از همون اول  
 مخالف بودم بچشون رو به فرزند خوندگی  
 قبول کنیم تو رفتی رو مخم و گفتی این بچه گنااهش چیه  
 که به دست غریبه بیفته.  
 آروین می گفت اصلا حواسشون نبود من و آرنیکا تو  
 خونه هستیم.  
 نیشخند زد و ادامه داد.

-اولش فکر نمی کردن در مورد من دارن حرف میزنن،  
 بعد که سیمین اسمم رو میاره متوجه میشن  
 که اون بچه ای که آوردن و بزرگ کردن من بودم.  
 جالب بود آروین فکر می کرد در مورد اون دارن بحث  
 می کنن. خدایی هم من آروم و ساکت بودم  
 نمی دونم چرا بهم می گه بی بند و بار!؟  
 لبخند غمگینی زد و سرش را به طرفین تکان داد  
 -آروین وقتی دید به حرف هاش عکس العملی نشون ندادم  
 و فقط بهش خیره شدم فکر کرد حالم خوبه

دارم به حرف هاش فکر می کنم.  
 با ادامه حرفش قشنگ خاکستر شدم. گفته بود چند وقته  
 یکی سراغ بابا اومده و میگه بچه م رو می  
 خوام. بابا باهاش بحث می کنه و کارش به دعوا می کشه  
 مامان وقتی میره دنبالش اون و با یه حال  
 بدی میارنش خونه.

دوباره سکوت کرد و به رستا گفت:

-اگه یادت باشه شبی که اونجا بودیم بابا حالش خوب نبود  
 و تو اتاق بودی. شب قبلش با پدر اصلی من  
 بحثش شده بود.

وقتی آروین حرف هاش تموم شد انگار تازه متوجه شدم  
 چی داره می گه. یه لحظه احساس کردم چشم  
 هام سیاهی میره قلبم تند میزد. نفسم بالا نمیومد احساس  
 خفگی می کردم. حرف های آروین هنوز  
 تموم نشده بود ولی دوست داشتم لال شه.

دیگه بهش توجه نکردم بلند داد زد و ازش خواستم تنهام  
 بذاره. دیگه بعدش نفهمیدم کی رفت!

نفهمیدم کی و با چه حالی سر از خونه بابا اینا در آوردم.  
 رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

باورت همیشه اصلا یادم نمیاد اونجا چیکار کردم و چی  
 شد! وقتی دیدم بابا خونه نیست رفتم در  
 شرکتش برای اولین بار پا گذاشتم تو قسمتی که کار می  
 کرد. وقتی حال رو دید لبخند شرمگینی رو  
 لب هاش نشست و برام سر تکون داد تا منتظرش بمونم.  
 اصلا حال خودم رو درک نمی کردم. فقط  
 دوست داشتم زودتر بدونم من کی هستم؟ خانواده اصلیم  
 کیه؟ وقتی تو ماشینش نشستیم. دوباره فقط  
 لبخند زد و من و دعوت به سکوت کرد. ازم خواست  
 چیزی نپرسم تا برسیم به جایی که حقیقت دفن  
 شده.

نزدیک بهشت زهرا نگاهم پر از وحشت شد. هی با خودم  
 می گفتم کس و کارم مردن؟ من بی کس و  
 کارم! پس چرا آروین می گفت بابام رفته سراغشون!  
 با دست های بابا که رو شونه هام نشست از ماشین پیاده  
 شدم. نمی دونستم داره منو کجا می بره پشت



سرش حرکت کردم و بعد از بیست دقیقه پیاده رفتن سر  
یه قبری ایستاد. با دیدن اسم و فامیل روی  
سنگ قبر با تعجب به بابا نگاه کردم.

بالای اون قبر نشست و فاتحه خوند. زانو هام خم شده بود  
قدرت ایستادن نداشتم رو زمین افتادم و کنار  
قبر نشستم شوکه شده بودم این قبر چه ربطی به گذشته من  
داشت. این نام خانوادگیش! عکس روی

قبر خیلی آشنا بود. اون کسی بود که یک عمر کنارش  
زندگی کردم. اون عکس مادرم بود مادری که  
الان تو این سن فهمیده بودم که مادرم نیست.

رستا متعجب با چشم های درشت شده نگاهش کرد و با  
لکنت پرسید.

-چ... چی... می گی... یعنی... نه...!

اجازه نداد بیشتر از این فکرش مشغول شود چشم هایش  
را بست و گفت:

-سیمین فخرمنش مادرم نیست، خالمه. مادر من ستاره  
فخرمنش بود. کسی که بخاطر انتخاب اشتباهش

از خانواده طرد شد. زير فشار زندگي و شوهر معتادش سمت مواد رفت و معتاد شد. بابا مي گفت وقتي من و باردار شد اومد پيش پدر بزرگم و التماس کرد که ببخشدش. ولي زير بار نرفت و اون و با بدترين شکل ممکن از خونه بيرون انداخت. بابا بزرگم آدم بدی نبود. ولي بابا علي مي گفت بابا بزرگم به پای ستاره افتاد که با اون مرد ازدواج نکنه چون مي دونست نه خودش نه خانوادش آدم درست و حسابي نبودن. ولي ستاره کوتاه نميومد. واسه همين وقتي داشت مي رفت بهش گفت رفتي ديگه حق برگشت نداري.

بابا وقتي مي بينه بابا بزرگم ستاره رو بيرون انداخت. از سر دلسوزي ميرد دنبالش و ازش مي خواد سوار ماشينش شه تا برسونتش ستاره اولش مخالفت مي کنه ولي با اصرار بابا کوتاه مياد. .

تو راه كلي درد و دل کرد و حتي گفت بهش از پس خرج بچه بر نمياد مي خواد بندازتش يا شايد

بفروشتش. از همون جا بابام به فکرش رسید که من رو ازشون بگیره یعنی راحت تر بگم بخره.

آخه می دونی علی و سیمین یه مشکلی داشتن بچشون نمیشد. هر چی دوا دکتر می کردن فایده ای نداشت و جواب نمی گرفتن.

بابا علی وقتی رفت به گذشته دست هاش به شدت می لرزید. نمی دونم چجوریه خصوصیات اخلاقی همش به بابا علی رفته در صورتی که اون بابام نبود. وقتی نگاه خیره رستا را روی خودش حس کرد سکوت را شکست و ادامه داد.

-بابا علی می گفت وقتی آدرس داد کل وجودم لرزید. تو یه محله قدیمی یه خونه کلنگی اجاره کرده بودن دختر فخرمنش بزرگ یه جا زندگی می کرد که اصلا قابل گفتن نبود.

تازه این دوتا خواهر دوقلو بودن ولی هیچشون شبیه هم نبود! یکی مهربون و صبور بود یکی هم مثل سیمین اخلاق تندی داشت و بی حوصله بود. می گفت ستاره بعد ازدواجش تندخو و بد زبون شده

بود انگار رسول جادوش کرده بود.

خلاصه اينکه بابا وقتی مياد خونه و جريان بچه رو به سيمين مي گه اون رو ترش مي کنه و شروع مي کنه سر بابا هوار کشيدن. بابا خيلي باهاش حرف ميزنه.

مي گفت يه چيز هول و هوش يک ماه رو مخ سيمين کار کرد. آخرم به اين شرط قبول کرد که کسی از جريان بو نبره نه خانواده خودش نه خانواده اون. يه نقشه مي کشن و به بابابزرگم مي گن بخاطر کار بابا بايد برن شهر ديگه در صورتي که تو همون تهران خونه مي خرن و ستاره رو هم ميارن پيش خودشون سيمين ازش نگهداري مي کنه و ترکش ميده.

تو ماه هاي آخر که نزديک زايمان مادرم ميشه تازه مي برنش دکتر تا وضعيت بچه اي که من باشم رو بدونن.

اونجا تازه مي فهمن زايمان براي مادرم حکم اين رو داشت که خودش برگه مرگش رو امضا کنه.

ديگه هيچ راهي نداشتن. تو همون ماه هاي اول بايد مي رفت دكتر تا بتونه بچه اي كه من باشم رو بندازه ولي مثل اينكه عمرم به دنيا بود.

مامانم وقتي من به دنيا ميام ميميره، سيمين از همون روزهاي اول زندگيم از من متنفر ميشه، اون من و قاتل ستاره مي دونه. جالب بود تو روزهاي سخت دستش رو نگرفت و مي گفت مايه ي ننگه حتى .

الان هم گه گذاري مي گه اون بي آبرو و معتاد بود! ولي از اون بعد كه نگاه مي كني مقصر من و مي دونه، فكر مي كنه من بي بند و بارم به قول خودش مثل پدر و مادرم.

از همه مهمتر اينه كه باباي دلسوزم اون موقع بعد مرگ ستاره مياد و كلي پول از علي آرمان مي گيره من و مي فروشه و ميره پي زندگيش تا كي؟ تا الان كه من به اين سن رسيدم اومده ادعا مي كنه پدريه! در حقم بعد اين همه سال مي خواد پدري كنه.  
-اين خونه پس چرا به تو رسيده؟

-از اون طرف بابا به مامان و بابای خودش گفته بود  
سیمین حامله ست و استراحت داره. اون بنده  
خداها هم فکر می کردن این ها فرسنگ ها از اونجا  
دورن، ولی همچین چیزی نبود و دل خودشون  
بودن. تا زمانی که من به دنیا اومدم و برای دست بوسی  
میرن خونه پدر علی یعنی آرمان بزرگ،  
اونم چون من یدونه نوه شون بودم به عنوان هدیه یا چشم  
روشنی چمی دونم هر چی خونه باغی که  
داشت و با اون زمینی که الان مهریه توئه رو به نام من  
کردن.  
رستا اشک های پشت هم چکیده شده روی گونه های آسا  
را نمی دید. حس می کرد صدایش پر بغض  
است، ولی اشک هایش را در آن تاریکی نمی دید.  
با ذوق به آسا گوش می داد انگار داشت قصه ی کودکانه  
گوش می کرد. نمی دانست با هر کلمه کلمه  
ای که از زبان آسا ادا میشد مثل یک زخم دردش کل  
وجودش را فرا می گرفت و قصد نابود کردنش  
را داشت.

-پس آروين و آرنیکا چجوري به دنيا اومدن؟ يعني اون ها هم بچه علي و سيمين نيستن؟  
دوباره تلخ خنديد.

-اونا بچه هاشونن دو سال بعد من آرنیکا به دنيا مياد، سه سال بعد آرنیکا آروين، نمي دونم چه حکمتي بود که وقتي من و آوردن خدا بهشون بچه داد.  
-يعني بعد تو باز پيش دکتر رفت و خواست بچه ي ديگه داشته باشه؟ .

-اره سيمين هميشه مي گفت اين بچه به اون پدر لااباليش ميره بابا علي با اينکه بچه ي باجناقش بودم  
بيشتر دوستم داشت. اون که خالم بود به خونم تشنه بود.  
مي دوني رستا تنها چيزي که نابودم کرد اين بود پدر داشتم ولي من و فروخت به چقدر؟ به صد تومن!  
من موندم خدا چرا بهشون بچه داد! چرا سيميني که خالم بود انقدر بهم بد کرد؟  
يعني هيچ وقت من و نه جاي پسرش! جاي همون يادگاري خواهرش دوست نداشته؟

-بهش فکر نکن، حالت رو بدتر می کنه.  
-مگه میشه فکر نکرد! هه، دیگه از این نابود تر قراره بشم؟

رستا دستش را فشرد و گفت:

-بذار برات توضیح بده شاید دلیلی داشت برای کارهات.  
بلند داد زد

-هیچ دلیلی برام قانع کننده نیست.

-رستا ترسید و آب دهانش را با صدا پایین داد و گفت:

-باشه هر چی تو بگی، آروم باش تو رو خدا.

-آرومم به شرطی که حرفی از اونا نزنی.

-باشه ولی آسا می دونی بابات و آروین دنبالتن؟ نمی خوای بهشون اطلاع بدی؟

نیشخند زد و گفت: .

-خودت بهشون خبر بده. بعد بهشون بگو یه مدت نمی خوام هیشکی رو ببینم. خودم از بابا خواستم



سر خاک مامانم تنهام بذاره مثل هميشه دركم كرد و تنهام گذاشت.

رستا سر تكان داد تا خواست از جايش بر خيزد آسا دستش را گرفت.

-بخش مهموني امشبت رو خراب كردم.

لبخند مهرباني زد ولي در آن تاريكي ديده نشد.

-اشكال نداره حالت كه خوب شد دعوتشون مي كنيم.

رستا بيرون رفت و آسا را با كلي دل آشوبه و حال بد تنها گذاشت.

بعد رفتن رستا سرش را در بالشت فرو كرد و سعي كرد به همه ي روزهايي كه گذراند فكر كند.

درست مثل يك فيلم همه چيز از بچگي تا به اين سن جلوي چشم هائيش زنده شد. از هفت سالگي به

بعد خوب در ذهنش مانده بود. همش بي تفاوتی سيمين را روي خودش مي ديد. ولي فكر نمي كرد

روزي ضربه آخري كه قرار است بخورد آنقدر سنگين باشد كه نتواند هضمش كند.

ولی در همه ی این اتفاقات تنها چیزی که حالش را خوب می کرد نگاه های علی بود. که امروز

اعتراف کرد از همان لحظه اول ورودش مهرش به دلش نشسته بود. آنقدر که آسا برایش مهم بود آن

دو بچه دیگرش که از خون او بودند این حس را به او نمی دادند.

علی به او گفته بود همیشه با دیدنت عذاب وجدان داشتم امروز یک بار سنگین از روی دوش هایم برداشته شد.

اگر در همین لحظه بمیرم هم دیگر برایم مهم نیست چون سبک بال این دنیا را ترک می کنم.

\*\*

رستا به کاوه و علی خبر داد که آسا به خانه برگشت. با دیدن آشپزخانه یادش آمد که از صبح نه خودش نه آسا چیزی نخورده بودند. گوشی را روی میز گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. برای ناهار آلو اسفناج درست کرده بود. غذا را روی شعله گاز

گذاشت و پشت پنجره ایستاد. به باغ پشت خانه خیره شد  
و در تاریکی انگار دنبال چیزی می گشت  
چیزی که یک نشانه باشد برایش که بتواند با آن به آسا  
کمک کند. .

سرش را رو به آسمان بلند کرد و نگاهش را به ستاره و  
ماه دوخت.

-خدایا جات نیستم ولی اگه بودم خیلی کارها می کردم.  
عادلانه تقسیم نکردی! به یکی این قدر درد  
می دی که آخرش طرف التماس می کنه مرگش رو  
برسونی. به یکی هم این قدر خوشی و پول  
دادی که از خوشی زیاد خودش رو به کشتن میده. به  
خودت قسم اگه عادلانه تقسیم می شد الان خیلی  
اتفاق ها نمی افتاد.

وجداناً بیا یه کار برام بکن. نه برای من برای این پسره  
بیچاره بیا و بهش لطف کن دیگه بیشتر از  
این درد نکشه و سختی سراغش نیاد این تحمل نداره زود  
کم میاره. می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

اشکی که از گوشه چشم هایش روی گونه اش چکید را پاک کرد و گفت:

-نمی دونم چه مرگم شده. شاید دلم پیشش گیر کرده، شاید فقط دلم بر اش سوخته. خلاصه هر چی که

هست ازت می خوام تمومش کنی بیشتر از این امتحانش نکن اونقدر محکم نیست که کم نیاره.

آسمان هم دلش گرفته بود و قصد باریدن داشت. دلش یک آن قدم زدن زیر باران را خواست. چشم

از آسمان برداشت و پشت کرد به باغ و تکیه اش را به پنجره داد. با خودش گفت:

-چم شده؟ چرا برام مهمه ناراحت بودنش؟ من که قراره بعد یه مدت دیگه کنارش نباشم این مسخره

بازی ها یعنی چی؟

کلافه اشک های روی صورتش را پاک کرد.

سینی بزرگی برداشت و دو بشقاب و قاشق چنگال با لیوان در آن گذاشت.

به سختی جایی برای دیس برنج و خورش پيدا کرد و در سینی قرار داد.

نمی دانست الان خواب است یا بیدار؟! سمت اتاق رفت و  
با پا تقه ای به در زد. صدای آرامی اجازه  
ورود به او داد.

به سختی با آرنجش دستگیره را پایین کشید و در را با  
پاهایش هول داد و باز کرد. دوباره از آرنجش  
برای روشن کردن روشنایی اتاق کمک گرفت. کلید برق  
را زد و آسا دستش را روی چشم هایش  
قرار داد نور چشم هایش را اذیت می کرد. .

-خاموشش کن لطفاً.

-پاشو یه چیز بخوریم گرسنمه.

-من سیرم اشتهای ندارم.

کوتاه آمدن در کارش نبود. سینی را روی زمین گذاشت و  
سمت تختش رفت.

-پاشو ببین چقدر زحمت کشیدم. دلت میاد به هنری که  
ریختم و برات همچین غذایی درست کردم نه  
بگی؟

آسا آرام آرام دست هایش را کنار کشید و کمی از چشم هایش را باز کرد.

نگاهی به سینی غذا انداخت. نمی دانست چرا این قدر تو خالی و به عبارتی نازک نارنجی شده بود.

سبیک گلویش را پایین داد و آرام زیر لب تشکر کرد. دلش نیامد که دل رستا را بشکند به سختی بلند

شد و روی پاهایش ایستاد. سمت سرویس بهداشتی اتاقش رفت دست و صورتش را شست. حوله به

دست برگشت و دوباره کنار رستا نشست. به او خیره شد. لبخند بی جانی که به هر چیز شباهت داشت جز لبخند روی لب هایش نشست.

کمی با غذای جلو رویش بازی کرد. رستا دو سه قاشق خورشت روی برنجش ریخت و قاشق را از دست آسا گرفت غذایش را هم زد.

قاشق را پر غذا کرد و مثل یک مادر که بچه اش را گول میزند چشمکی به آسا زد و گفت:

-دهنت رو باز کن یه قاشق فقط بخور بخاطر دل من.

دوباره اشک در چشم هایش پر و خالی شد. .

رستا باورش نميشد اين آساي قبل باشد. انگار زمين تا آسمان فرق کرده بود. شده بود يك آدم تو

خالي که با هر تلنگري احساس پوچي مي کند و اشک هایش راه گونه هایش را باز مي کند.

-نمي تونم رستا بخدا انگار راه گلوم بسته ست. مي شينم پيشت تو بخور.

رستا در چشم هایش خيره شد و مظلومانه سرش را کج کرد و با آرام ترين ولوم صدایش گفت:

-بخاطر من همين يکي پشتش آب بخور که بره پايين.

سرش را جلو برد و قاشق را در دهانش گذاشت. با اينکه اشتها نداشت ولي مزه اش آن قدر به دلش

نشست که قاشق را از رستا گرفت و دو قاشق ديگر هم به خاطر دل او خورد.

لبخند بي روحي به رستا زد و گفت:

-خيلي خوشمزه بود. قول بده دوباره برام درست کنی.

رستا از اين حالت هایش مي ترسيد،

از اینکه هر دفعه می خواست طوری به او بفهماند که  
دلش می خواهد رستا تا ابد کنارش باشد.  
نگاهش پر از تردید شد.

او هم متقابلا لبخند زد و سرش را تکان داد.

-نوش جونت، برو استراحت کن اگه عمری بود حتما...

آسا اخم هایش در هم رفت و انگشت اشاره اش را روی  
لب های رستا گذاشت و گفت:

-تو رو خدا از مرگ و جدایی چیزی نگو فقط به امشب،  
خواهش می کنم.

دوباره ترسید و رنگ نگاهش پر از تشویش و دلهره شد.  
فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد.

باورش برای رستا سخت بود. ولی این حس هایی که دلش  
را می لرزاند.

رستا به سختی یک قاشق دیگر خورد و خودش را سرگرم  
جمع کردن ظرف ها کرد.

آسا انگار چیزی یادش آمده بود محکم به پیشانی اش زد و  
رو به رستا که با تعجب به او خیره شده  
بود نگاه کرد.



-رستا مهموني امشب؟!!

رستا لبخند زد اين دومين باري بود كه مهماني شب را ياد آوري مي كرد گفت:

-دلت كه نمي خواست تو اين حال و هوا مهمونم دعوت مي كردم؟!!

-ساعت چنده؟

-هر چي ،ديگه الان كه نمي خواي دعوت كني!

اخم روي پيشاني اش پر رنگ شد و گفت:

-الان مامانت پيش خودش چه فكري مي كنه؟ گوشي رو بيار زنگ بزنم عذرخواهي كنم.

-نه بابا خودم براش توضيح دادم. سخت نگر، مامانم از اين اخلاق ها نداره كه مشكوك شه يا چميدونم ناراحت شه از اينكه خونمون نيومد.

-اميدوارم از دستمون ناراحت نشه. البته مامانت انقدر خانم و بزرگواره كه بعيد مي دونم از دست كسي دلخور شه. .

-ولى من دلخورم.

آسا بى جان لېخند زد و گفټ:

-چيکار کنم تا دلخور نباشى؟

نگاهش سمت پنجره کشيده شد ابرو بالا انداخت و گفټ:

-بريم زير بارون قدم بزويم.

نگاهى به پنجره انداخت، بدون فکر و حرفى بلند شد. دست رستا را در دست گرفت و بلند کرد.

-وايستا.

سمت كمدش رفت و كلاه و شال و كاپشنى براى رستا آورد و خودش تنش کرد.

رستا بغض کرد و فقط به او خيره شده بود حتى پلک هم روى هم نمى گذاشت. نمى توانست اين را

تحمل کند. او مانند كودكى شده بود كه دوست داشت مورد محبت رستا قرار بگيرد. مثل كودكى كه

كار اشتباهى مى كند و مى خواهد مادرش او را در آغوش بگيرد و نوازشش كند و بگويد او را

بخشيده. آسا دقيقا رفتارش اينگونه شده بود.

زیپ کاپشنش را بالا کشید و لبخند پر بغضی به او زد و پشت دستش را بوسید و گفت:

-حالا بریم.

رستا تحمل نکرد دستش را روی گونه ی او گذاشت و با بغض لب زد.

-نکن اینجوری باهام این حالت داره دیوونم می کنه. داره بهم جنون دست میده.

سرش را تند تند تکان داد. انگار می ترسید از اینکه او را رهاش کند. .

-ببخشید باشه هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای، فقط اشک نریز فقط ازم ناراحت نشو.

رستا به او پشت کرد و به اجبار جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و گفت:

-من اون آسای مغرور و می خوام همون که طعنه میزد و تیکه می انداخت. این آسا دیوونم می کنه ،

چشم های این آسا به جنون می کشونه من و نکن آسا نکن اینجوری باهام.

اصلا این حالش دست خودش نبود انگار واقعا کودکی شده بود که نیاز به محبت داشت. کودکی که به

هر ریسمانی چنگ می زد و فقط نمی خواست تنها باشد و تنهایی روزهایش را بگذراند.

دست رستا را گرفت و در چشم هایش خیره شد و گفت:  
-فقط ازم ناراحت نشو قول میدم دیگه اذیتت نکنم.

رستا فقط لبخند زد و سرش را بالا و پایین کرد.

دست در دست هم از خانه بیرون رفتند. رستا وقتی بارش نم نم باران را دید با ذوق دستش را از

دست او جدا کرد و از پله ها تند تند پایین رفت. دستانش را باز کرد و می چرخید بلند می خندید و گفت:

-آسا نگاه، زندگی آسونه، خوشی آسونه،

این ماییم که همه چی رو سخت می گیریم. این ماییم که ناشکریم، نگاه کن آسا، بیا زیر بارون بیا تا

حس کنی آرامش یعنی چی! بیا داد بزن، بلند خدا رو صدا کن اون تنها کسیه که تنهامون نمی ذاره

اون خالق یکتاست. مامانم گفته خدا تو یکی از آیه های قران به بنده ش حرف قشنگی زده، شاید باورت نشه انقدر به دلم نشست هم آیه رو هم معنیش رو حفظ کردم منی که مسلمون نبودم دلم با این آیه ش لرزید.

وَلَا تَهْنُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَنْتُمْ الْآلِعَلُونَ  
 إِنَّ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ (-آل عمران)  
 سست نشوید ، غمگین نشوید شما پیروزید اگر ایمان داشته باشید .

آسا آرام آرام پله ها را پایین آمد ولی چشم از رستا نگرفت فقط به او چشم دوخته بود و نزدیکش شد.  
 رستا با دیدنش ایستاد و لبخند زیبایی روی لب هایش نشست.

-خداست کجاست رستا؟ بنده عوضیش رو می بینه؟ کاش می تونستم بهش بگم چیکار کردم! واقعا کاره اش در حق من عادلانه نبود، به خودش قسم عادلانه نبود.

لبخند تلخی زد و گفت:

\_من هیچی برام مهم نبود و نیست نه پول نه کار آنچنانی  
نه زندگی و فخر فروشی من فقط آرامش  
می خواستم چیز زیادی بود؟

حاضرم هر چی دارم بدم فقط چند روز بذاره آرامش تو  
زندگیم باشه فقط چند روز.

رستا نزدیکش شد دستش را روی گونه های او گذاشت  
نوازش کرد و گفت:

-خیلی ها نه آرامش رو دارن نه این مال و منال رو پس  
خدا رو شکر کن.

ببین اگه سیمین برات مادری نکرد عوضش علی برات  
پدر بود یه پدر واقعی که جونشم برات می داد  
غیر اینه؟

-نمی خوام ازشون چیزی بشنوم حداقل امشب، میشه؟  
رستا خندید و سر تکان داد.

-بله که میشه، آسا؟

-جانم؟

-يه چيز بگم قول ميدي نه نكي؟ .

-امشب هر چيز تو بگي رو چشم هام قبول مي كنم. خوبه؟

-پس وقتي گفتم يك دو سه تا پيش در مي دوييم برنده بايد  
يه شام طرف مقابلش رو مهمون كنه قبول؟

آسا مي دانست او فقط براي اينكه فكرش را سمت ديگر  
سوق دهد اين پيشنهاده را داده.

ولي رستا نمي دانست اين دروغ بزرگ زندگي اش آنقدر  
او را مچاله كرده كه هيچ چيز نمي توانست

او را مثل قبل روي پا برگرداند. آسا براي دلخوشيه او  
سر تكان داد و هر دو سمت در دوييدند. آسا

از قصد آرام مي دوييد كه رستا برنده مسابقه باشد. انگار  
هر دو كودكي خوبي را نگرانده بودند كه

هنوز طفل درونشان شيطنت داشت و دلش كارهاي بچگانه  
مي خواست.

\*\*\*

نيمه هاي شب با صدای داد و هوار كسي با ترس در رخت  
خوابش نشست.

به دور و برش نگاه کرد در خواب و بیداری بود یک آن  
فکر کرد خواب دیده.

داشت با خودش آنالیز می کرد که در چه موقعیتی ست!  
کجاست؟

با یاد آسا سریع بلند شد و سمت در اتاق دوید در را باز  
کرد و سمت اتاق او رفت.

وارد اتاق شد. فکر می کرد بیدار است و داد میزند! ترسید  
بلایی سر خودش بیاورد.

وقتی دید خواب است کمی آرام تر شد. سمت تختش رفت  
و چند باری صدایش زد.

انگار خوابش عمیق بود!

یا شاید در آن حالت ماندن را دوست داشت.

از طرفی این داد و هوارش و عرق سردی که روی  
پیشانی و صورتش نشسته بود او را ترساند.

چراغ خواب بغل تختش را روشن کرد.

لیوان آب که روی میز بغل تختش بود را برداشت کمی از  
آب را روی صورتش پاشید ولی باز هم



بيدار نشد. دستش را سمت موهايش برد تا موهايي كه  
روي پيشاني اش نشسته بود را کنار بزند.

وقتي دستش به پيشاني اش ا ثابت كرد ترسيد. دستش را  
عقب كشيد و آب دهانش را با صدا پايين داد.

پيشاني اش داغ داغ بود.

سريع بلند شد سمت حمام رفت لگني برداشت و آب ولرم  
با مقداري نمك در آن ريخت. لگن آب را

كنار تخت گذاشت و پتو را از سرش کنار كشيد. پارچه  
اي كه در آب گذاشته بود را در آورد و روي

پيشاني اش قرار داد. آسا تكاني خورد و زير لب چيزهايي  
مي گفت.

رستا اشك هايي كه ديدش را تار مي كرد را پاك كرد.  
آرام دوباره صدایش كرد. .

-آسا تو رو خدا چشم هات رو باز كن من مي ترسم.

فقط تكاني خورد و چشم هایش را به اجبار نيمه باز كرد.  
دندان هایش بهم می خورد و تنش می

لرزید.

-خوبم ... فق. فقط .. سردمه.

رستا بينی اش را بالا کشيد و گفت:

-پاشو بشين، پاهات رو بذار تو آب خيلي گرمه تنت.

-نمی تو.. نم .. تمام.. تنم .. کوفته..ست.

رستا کنارش رفت و به سختی بلندش کرد و کمک کرد روی تخت بنشيند.

پاهایش را از روی تخت آویزان کرد و در لگن گذاشت. بالشتی پشتش قرار داد و آرام کمک کرد تا دراز بکشد.

خودش زیر پاهایش نشست و آرام آرام آب روی پاهایش می ریخت و هر دقیقه چک می کرد که ببیند تبش پایین آمده یا نه.

در دلش کلی بد و بیراه نثار خانواده آسا کرد که این بلا را سرش آوردند.

دلش گرفت از حال و روزش. با خودش گفت:

-به ما خوشی نیومده، یه شب تو دلمون گفتیم چه شب خوبی بود. درجا فرداش قلم به دست شد و

سرنوشت و جوری نوشت که با خاک یکسان شیم.  
دمت گرم خدا همیشه که بهت چیزی گفت فقط می گم دمت  
گرم ولی این رسمش نیست.  
تبش کمی پایین آمده بود.

رستا به سختی دوباره کمک کرد روی تخت دراز بکشد.

پارچه نازکی روی او کشید که دوباره تب نکند. دستی به  
پیشانی اش زد و لبخند غمگینی روی لب  
هایش نشست.

-غصه نخور ما هم روزمون خوش میشه اون وقت خیلی  
ها حسرتمون رو می خورن بهت قول میدم.

رستا لگن را در حمام گذاشت حوصله خالی کردن آب و  
تمیز کردن دور و برش را نداشت. دلش می

خواست زودتر زیر پتو برود و در آن جای گرم بخوابد.  
چشم هایش دیگر به اجبار باز بود.

\*\*\*

با نوري كه از پنجره به صورتش تابيد. چشم هاش را باز كرد. هنوز هم احساس درد و كوفتگي داشت.

ولي بلند شد و روي تخت نشست. دستي در موهايش برد و خميازه اي كشيد.

اصلا از ديروز چيزي يادش نبود. انگار فراموشي گرفته بود! يا شايد خودش دلش نمي خواست به ديروز و اتفاقاتش فكر كند.

در روشويي دست و صورتش را شست و لباسش را با يك گرمكن شلوار عوض كرد.

وقتي در پذيرايي نگاهش به ساعت خورد تعجب كرد. ساعت يك ظهر بود.

كمي دل ضعفه داشت.

نگاهي به دور و برش انداخت ولي خبري از رستا نبود. آرام سمت اتاقش رفت و خواست در را باز

كند كه پشيمان شد و از در فاصله گرفت. براي اينجا سوال بود كه چرا تا اين موقع خواب است!

بي خيال کنجکاوی اش شد و سمت آشپزخانه رفت. چای ساز را روشن کرد و روی صندلی نشست تا جوش بیاید. نگاهش به پنجره آشپزخانه خیره ماند. چند دقیقه ای در همان حالت مانده بود که دستی جلوی صورتش قرار گرفت. با ترس سرش را عقب برد.

سرش را بلند کرد با دیدن رستا که بلند می خندید گفت:  
-زهرمار ترسیدم.

-عزیزم منم دوست دارم ظهر تو هم بخیر. .

آسا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-ناپرهیزی می کنی بانو خبریه؟

رستا خمیازه ای کشید. در سینی دو استکان گذاشت و از یخچال نان و پنیر و کره و مربا روی میز گذاشت.

آسا به کارهایش نگاه می کرد. با خودش می گفت چقدر فرق بود بین رستا و مادرش!

یهو با مقایسه آن دو نفر صحنه های دیروز مثل فیلم از جلو چشم هایش گذشت.

سرش را به طرفین تکان داد انگار می خواست منهدمش کند. دوست داشت فکرش خالی شود ولی

انگار پر رنگ تر شده بود. حتی صحنه های دیشب را هم یادش بود. خوابی که دید، کمک رستا،

با چشم های به غم نشسته اش به رستا خیره شد.

رستا که سنگینی نگاهش را حس کرد طرفش برگشت و گفت:

-بجور نگاهم می کنی که انگار قاتل بروسلی منم. هر چقدر مظلوم بشی باید شامی که دیشب باختی

رو بدی.

او داشت فکرش را منحرف می کرد که آسا در امروز قرار بگیرد و دیروز را به فراموشی بسپارد.

ولی واقعا یک چیز محال بود.

غم نگاهش آدم را تا مرز جنون می کشاند. قطعا اگر عشقی بین شان بود رستا الان مثل مرغ پرکنده

برای این نگاه باید بال بال میزد.

صندلی را کنار کشید و روبرویش نشست در چشم هایش خیره شد و گفت:

-وقتی اومدم تو آشپزخونه نگاه شیطونت رو دیدم ذوق کردم. ولی الان این نگاه داره چی می گه؟  
سیبک گلویش رو پایین داد و لبخند زد و گفت: .

-داره می گه من بدبخت بالاخره روی خوش زندگی رو می بینم اونم فقط کناره تو میشه بمونی پیشم؟  
میشه بشی تا ابد مال خودم؟ میشه فکرت قلبت تمام وجودت بشه برای من؟ میشه خواهش کنم بشیم ما؟  
میشه؟

رستا دلش لرزید، دست هایش سرد شد، احساس می کرد پاهایش هم قدرت شان را از دست دادند خدا را شکر کرد که روی صندلی نشسته بود وگرنه قطعاً بی حس شدن پاهایش مساوی میشد با زانو روی زمین افتادن.

نمی توانست حتی نگاهش را از آسا بگیرد. نگاهشان در هم قفل شده بود. آسا منتظر جواب بود و

رستا در شوک اينکه چرا اين درخواست را کرده؟!  
-آسا...

دستش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

-فقط يک کلمه آره يا نه؟

کلافه سر تکان داد و گفت؛

-آخه بايد بدونم چرا؟

يعنی از رو تنهائی به من داری پناه میاری؟

من بايد جایگزین چی يا کی شم؟

بايد تو چه نقشی فرو برم؟

برام توضیح بده نگو يک کلام آره يا نه.

با لبخند به او خیره شد. .

-قرار تو جایگاه خودت باشی، بشی همه کس من، بشی

خانم اين خونه، بشی کسی که به اميدش

زندگی کنم،

می دونم سخته يه بی کس و کار رو کنارت تحمل کنی.

ولی می خوام ازت کنارم باشی، بهم اجازه



بدي بتونم دوست داشتتم رو بهت ثابت كنم. من قبل اينكه  
اين اتفاق بيفته حس هايي تو وجودم نشست.

نمي گم عشق! ولي يه حسيه كه بهم مي گه تو هموني كه  
من بهش نياز دارم. همون كه باهش كامل

ميشم.

رستا فكر كن من امروز ازت خواستگاري كردم جوابت  
به من چيه؟

لب هاش را جوييد با ناخن دستش بازي مي كرد. ولي  
نگاه از آسا نمي گرفت.

آسا لبخند زد و مثل او لب هاش را به دندان گرفت و  
گفت:

-كنديش از بس به دندون گرفتيش.

دستش را دراز كرد و دست هاي رستا را در دستش گرفت  
و نوازش كرد. نگاهش به انگشت هاي  
كشيده اش افتاد و گفت:

-نمي گم قول ميدم خوش بختت كنم، ميگم تلاشم رو مي  
كنم براي خوشبختيت چيزي كم ندارم،

نمی گم میشم همه کست، میگم تلاش می کنم که ندارم  
کمبود چیزی یا کسی تو زندگیت حس شه.

چی می گی؟ من و به مردونگی قبول داری؟ یا هنوز  
نظرت اینه که من یه پسر بچه نادون و مغرور

و از خود راضی ام که هیچی حالیش نیست؟

درست از آن شبی که صلح کردند دلش ساز ناکوک میزد.

هر دو تشنه محبت بودند، تشنه دوست داشتن و دیده شدن  
بودند. خودشان هم می دانستند آنها برای

هم ساخته شدند ولی نمی توانستند قبولش کنند.

رستا لبخند بی روحی مهمان لب هایش شد.

-درسته هیچ کدوم دلمون برای همدیگه نلرزیده، ولی منم  
می خوام این فرصت رو به خودمون بدم.

دوست ندارم دوباره برگردم به خونه ای که برام مثل جهنم  
بود. .

دوست ندارم برگردم به گذشته، دلم چیز جدید می خواد،  
یه تنوع یه حس فوق العاده یه چیزی که بشه  
گفت آها اینه زندگی.

اگه قراره کنار هم باشيم ديگه نبايد از بي کس بودنت بگي.  
 تو تنها نيستی آرنیکا رو داری که از  
 ديروز داره از غصه خوردنت درد مي کشه.  
 بابات رو داری درستۀ فقط تو شناسنامه پدريه برات، ولي  
 باور کن از يه پدر واقعي هم پدرتره کم  
 غصه ت رو نخورده کم پشتت نبوده. خودت گفتي اون  
 پدرم نيست بالاتر از يه پدريه يادت رفته؟  
 درستۀ خاله ت در حقت بد کرده اين دليل نميشه يه کبريت  
 بگيري دستت تر و خشک و با هم  
 بسوزوني.

تازه اون دهن لقا روين رو داری، که از ديروز مثل اسپند  
 رو آتيشه کسي نمي تونه بهش بگه تو.  
 صد دفعه برام زنگ زد و لحظه به لحظه جويای حالت  
 بود.

آسا لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت:  
 -دلم براي آروين سوخت. واقعا ديروز حالش خراب شد.  
 ولي سوال شده برام! اين فکر مي کرد من از چه جنسي  
 ام! که انقدر رک و راست زل زد تو چشم

هام و گفت تو بچه این خانواده نیستی؟ بعد انتظار داشت  
 من چه برخوردی کنم؟ بشینم نگاهش کنم و  
 بلند بخندم بگم دمت گرم چه خبر خوبی دادی؟  
 -نمی دونم یادت باشه از خودش پیرسی.  
 -فکر می کنی مثل آدم جواب میده؟ فقط کافیه یه روی  
 خوش ازم ببینه یک جور سوالم شه که حتی  
 فکرشم نکنی اون همون آروین این روزاست.  
 هر دو خندیدند و آسا گلوش را صاف کرد و گفت:  
 -راستی بابت دیشب یه تشکر بهت بدهکارم ببخشید بد  
 خوابت کردم. خیلی خواب های بدی دیدم.  
 کابوس هایی که تا به این سن برسم ندیده بودم.  
 -بدخواب نشدم. فقط برای خودت ترسیدم. فکر کردم الان  
 باید مثل این فیلم ها یا داستان ها پشت در  
 اتاقت و ایستم و به در بکوبم و خواهش کنم در و باز کنی  
 و بلایی سر خودت نیاری. تا در باز شد یه .

نفس راحت كشيديم. بعد اومدم ديدم پيشونى و صورتت خيس خيس بود از بس عرق كرده بودى.

اومدم موهات رو از پيشونيت بزنم كنار دستم داغ شد. يعنى بهت بگم تو اوج سخته بودم.

آسا با تعجب نگاهش كرد و گفت:

-تب كردم؟

رستا روى پيشانى اش چين افتاد و سرش را تكان داد.

-يه دستى زدى نامرد؟

-نه بخدا، فقط يادمه ديشب خواب ديدم. و تو اومدى بالا

سرم صدات رو مى شنيدم كه صدام ميزدى

بلند شم. ولى اينكه تب كردم يادم نمياد.

-وا مگه ميشه! تو بلند شدى رو تخت نشستى! پاهات رو

تو آب گذاشتى اينارو هم يادت نمياد؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-نه باور كن.

رستا خنديد و بلند شد چاي در استكان ريخت و روى ميز

گذاشت.

-پس فراموش کن چی گفتم اونا توهمات ذهنم بود.  
-هر چی که بود باعث بدخواييت شد من عذرخواهي مي  
کنم. اين لطفت رو هم جبران مي کنم. .

رستا فقط لبخند زد و لقمه اي نان و پنير خورد و قاشق را  
در چاي چرخاند تا شکر در آن حل شود.  
ولي کماکان نگاهش به آسا بود.

-زن براي شوهرش کار مي کنه منتي سر شوهره نيست  
که بخواد جبران کنه.  
آسا دلش براي او ضعف رفت.

-اين شوهره دور زنش بگرده که انقدر شيرين زبونه.  
هر دو خنديدند. براي يک لحظه هر چه غم و غصه بود  
را به فراموشي سپردند.

\*\*\*

يک هفته از آن اتفاق شوم مي گذشت. ولي آسا هنوز  
برايش باور اينکه بچه آن خانواده نيست قابل  
هضم نبود.

از دوستانش هنوز کسی جریان رو نمی دانست. آسا هم چیزی به آن ها نگفت از وقتی ازدواج کرده بود. دیگر کمتر سراغ بچه ها را می گرفت. در این یک هفته تمام فکر و زندگی اش خلاصه شده بود به رستا.

تازه از سرکار برگشته بود که با دیدن یک جفت کفش زنانه اخم هایش در هم جمع شد. لباسش را مرتب کرد و تقه ای به در زد. رستا با لبخند در را به رویش باز کرد.

-سلام آقا خوش اومدی.

آسا به عادت این چند روز گونه رستا را بوسید و آرام در گوشش گفت:

-کسی خونمونه؟

رستا کمی سرخ و دست پاچه شد و سکوت کرد.

-سوالم جواب نداره؟

با صدای آشنایی که هیچ وقت نمی شد فراموشش کرد. سمت صدا برگشت.

نیشخند زد و گفت:

-به به، ببین که اینجاست! سیمین فخرمنش سرکار الیه شما  
سلیقتون گرفت پا تو خونه بی کس و  
کارها بذارید؟ یه وقت بهتون توهین نشه با ماها خوش و  
بش می کنی.

رستا دستش را فشرد و از او خواست آرام باشد. ولی  
انگار آرام شدنی در کار نبود. انگار داغ دلش  
با دیدن او تازه شده بود.

دلش پر بود از زنی که با سرافکندگی روبرویش ایستاده  
بود.

-سیمین بانو سرت رو بالا بگیر، در حق یه بچه یتیم  
مادری نکردی اون دنیا می خوای جواب

خواهرت رو چی بدی؟ من چیکارت کردم که بهم می گی  
بی سر و پام من بی سر و پا رو کی بزرگ  
کرد؟ حتی بخوای بگی به ذات باز بر می گرده به خودت  
یکم باید به مادرم رفته باشم ها؟

خیلی دلم می خواد بدونم چرا تویی که من و نمی خواستی  
قبول کردی زندگیم رو نابود کنی؟



نه بچه گي كردم، نه اختياري از خودم داشتم، الانم رو  
 ببين، شدم يه مردى كه ضعيفه، قدرتي نداره  
 تو اين يك هفته روزى صديبار از خودم مي پرسم تو  
 زندگي قبلم چه گناهي كردم كه الان بايد تاوان  
 پس بدم؟

تو اين چند شب حتى يك شب سرم رو آروم رو بالشت  
 نداشتي. چشم هام كه روى هم ميافته خواب  
 هاي پريشون مي بينم. چي ميشد تحمل مي كردي و  
 واقعيتم رو نمي كوبوندي تو روم كه زندگيم بشه  
 اين.

سيمين چند قدم به او نزديك تر شد. در چشم هاش خيره  
 شد، اشك جمع شده در چشم هاش را  
 نتوانست پنهان كند لبخند غمگين زد و گفت:

-بي معرفت نباش آسا، من بين شما سه تا فرقي نمي داشتم.  
 ولي تو هيچ وقت نخواستي اين رو قبول  
 كني كه برام عزيزي و دلنگرانت مي شم.

از بچه گي نگاهت به من مثل يه مادر ناتني بود. انگار  
 من دشمنت بودم. اگه نمي داشتم بري تو

کوچه برای این بود که نمی خواستم یه خش تو تنت بیفته،  
اگه می گفتم با دوستات بیرون نرو می .

ترسیدم بلایی سرت بیاد. ولی تو همش به تعبیر خودت بها  
دادی و از من تو ذهنت یه غول ساختی.

من آدم بده زندگیت نبودم من فقط نگران بودم نگران  
امانتی که دستم بود. درسته علی بهت محبت می  
کرد اون شد فرشته نجات و من شدم فرشته عذاب.

ولی این یه قرار بین من و علی بود. قرار بود امورات  
خونه با من باشه تربیت بچه ها با من باشه.

ولی علی زد زیرش من آدم بده شدم و اون شد منجی و  
اسطوره شما.

آسا نمی توانست حرف هایش را باور کند باور کردن این  
زن برایش سخت بود.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-هر چی بود گذشت، دیگه نگران من نباش. برو برس به  
زندگیت به همه هم بگو از شرم خلاص

شدي، بگو مايه ننگي كه زندگيت رو، سلطنتت رو  
 ،شخصيت و كل زندگيت رو نابود كرد ديگه  
 پشتون نيست. فقط جان عزيزت هيچ كدومتون سراغم  
 نيابن به اون باباي خوش غيرتم كه الان يادش  
 اومد پسري داره بگو دور و بر خودم ببينمش خونش رو  
 ميريزم. ديگه اون آساي خونسرد نيستم اين  
 آسايي كه روبروت ايستاده يه مار افعيه كه زهرش ممكنه  
 از زمين برتون داره پس نزديكش نشين  
 هيچ كدومتون.

سمت اتاق اش رفت رستا صدايش زد ولي توجه اي نكرد.  
 سيمين كيفش را برداشت نزديك رستا  
 رفت و با بغض گفت:

-مواظبش باش، ميگه مي تونه از پس خودش بر بياد. ولي  
 نمي تونه همين الانش شك ندارم كه از  
 اين رفتارش پشيمونه. اون و من بزرگ كردم مي دونم  
 الان چه حالي داره. كنارش باش تا بتونه  
 سرپاشه.

رستا سرش را پايين انداخت و گفت:

- شما که انقدر دوستش دارین چرا خب گفتین بهش بی سر و پا؟ یا گفتین به همون پدر و مادرش رفته؟ چمی دونم حرفی زدید که اینجوری داغونش کنه و شکننده شه.

- از دست اون رسول بی پدر و مادر عصبی شدم. .

چند ساله خواب و خوراک رو ازمون گرفته. هر چی داشتیم فروختیم تا دهنش بسته بمونه و چیزی به آسا نگه. فشارهای اون بیشتر عصبی م می کرد. علی می تونست خودش رو کنترل کنه، ولی من نه. من صبر ندارم، نمی تونم آرام باشم. درونم طوفانه هیچ کس نمی تونه من رو درک کنه. بخدا رستا فکر نکن فقط به آسا سخت گرفتم! من حتی برای آرنیکا و آروین بیشتر سختگیری می کردم. نمی دونم چجوریه که آسا می گه فقط به اون ظلم شده! تنها دلیلش می تونه این باشه که اون کاملا شبیه ستاره مادرشه. حساس و زود رنج. ستاره دقیقا اینجوری بود هر چقدر می گفتم پدرم خوبیش رو

می خواد تو گوشش نمی رفت ما رو دشمن خودش می  
 دونست. آخرم با همین لجبازی ها زندگیش رو  
 نابود کرد. حالا وقتی برای مراقبت اومده بود خونه ما بهم  
 می گفت من احمق بودم کاش به حرف بابا  
 گوش می کردم.

رسول از روزهای اول زندگیش شروع کرد به مواد  
 کشیدن برای اینکه ستاره بهش گیر نده اونم  
 معتاد کرده بود. دیگه وقتی که معتاد شد روی برگشتن  
 نداشت. انقدر ادامه داد که هم خودش رو نابود  
 کرد هم داغ بزرگی رو دل ما گذاشت.

\*\*\*

بعد رفتن سیمین رستا سمت اتاق آسا رفت. در اتاق را باز  
 کرد تکیه اش را به در داد و دست به  
 سینه ایستاد. آسا روی تخت دراز کشیده بود دستش را زیر  
 سرش گذاشته بود.

-حوصله ندارم رستا، اینجوری با قیافه برام نایست اونجا.  
 -پس چجوری بایستم؟ خجالت نمی کشی؟ اون زن مهمون  
 خونمون بود. از همه مهمتر کسی بود که

بزرگت کرد. خوب بود می دادت دست اون بابای معتادت  
اونم تو رو می فروخت به یکی؟

-باشه تو خوبی، من نفهمم. برو تا ویروس نفهمیم بهت  
انتقال داده نشد.

-آسا؟

وقتی با این لحن خشن صدایش میزد نمی توانست خنده  
اش را کنترل کند.

به سختی لب هایش را به دندان گرفت که صدای خنده اش  
بلند نشود.

-جون آسا؟ آسا به قربونت بیا پیشم یه جون بده بهم بعد  
راجبش حرف میزنیم. .

آسا دستانش را باز کرد و او را دعوت به آغوشش کرد  
رستا مشتی به در زد و گفت:

-تا زمانی که عذرخواهی نکنی از مامانت پاهام رو تو این  
اتاق نمی دارم.

اخم روی پیشانی اش جای خنده ی روی لب هایش را پر  
کرد صورتش در هم جمع شد.

-توهم زدی؟ برو گمشو اصلا نمی خوام ببینمت.  
 نیشخند زد و صدایش را نازک کرد و با حرص گفت:  
 -عذرخواهی کن، چشم همین؟ امر دیگه ای باشه؟  
 رستا دندان هایش را روی هم سایید و از اتاق بیرون رفت  
 و در را محکم به هم کوبید.  
 آسا که حسابی از دستش کفری شده بود بلند شد و با قدم  
 های بلند پشت سرش از اتاق بیرون رفت.  
 -چته یابو برت داشته؟ طویله بابات نیست در رو اینجوری  
 به هم می کوبی. بار آخرت باشه برام  
 تعیین تکلیف می کنی وگرنه چشم هام رو می بندم رو همه  
 چی و اونی که نباید بشه اتفاق میفته.  
 رستا درست روبرویش قرار گرفت. با دو دستش محکم  
 به سینه ی آسا زد و بلند سرش داد کشید.  
 -طویله بابام سگش شرف داشت به این خونه و صاحب  
 عوضیش، تو گوه من و خانوادم رو نخور،  
 ما انقدر آدم هستیم که بخشیدن رو بلد باشیم. انقدر شعورش  
 رو دارم که چشم هام رو باز کنم و خوبی

هایی که بقیه در حقم کردن جلوی چشم هام بمونه در برابر  
چند بدی کوچیک خوبی هاشون رو جلو  
چشم هام زنده کنم و چشم بیوشونم رو اون بدی ها.  
ولی تو چی؟ انقدر نمک به حرومی خوبی هایی که در  
حقت می کنن رو نمی بینی. چشم هات رو باز  
کن هیچ چیز این دنیا ارزشش رو نداره که بخوای بد باشی  
تو بدی چیزی نیست. مرد باش تو این  
دنیایی که مرد بودن توش دیده نمی شه بذار افتخار کنن  
بهت. .

آدم باش وقتی تو دنیامون آدمیت مرده بذار بقیه ازت درس  
بگیرن آدم بودن رو.  
بخشیدن رو تو خودت زنده کن درسته تو همه ی آدما مرده  
ولی تو الگو باش برای بقیه نه آفتی باشی  
که هر کی می بینت عارش بیاد.  
من گم میشم لال میشم، ولی تو خودت رو پیدا کن. خودی  
که گمش کردی رو بگرد پیداش کن و برش



گردون. آسایی که اینجا ایستاده نه مرده نه آدم حداقل برای  
 منی که می خوام بهت تکیه کنم بخاطر من  
 بگرد دنبال خودت برو به گذشتت به روزهایی فکر کن  
 که خوبی کردن بهت بدی ها رو بریز دور  
 فقط و فقط به روزهای خوبی که کنارشون داشتی فکر  
 کن. مطمئن باش وقتی نفرت و کینه رو از  
 خودت دور کنی زندگیمون قشنگ تر میشه. از این دو  
 شخصیته بودن هم در میای.  
 آسا پوزخند زد و گفت:

-لعنتی احمق تو که خودت مادر به اون مهربونی داری  
 دقش دادی از بس غر زدی به جونش و رو  
 اعصابش بودی.

با کف دستش به پیشانی او زد و گفت:  
 -ببین تو رو خدا کی داره من و نصیحت می کنه، اگه  
 خودت خوب رفتار می کردی یه چیزی! من  
 الان لال می شدم. بابا بدبخت تو که از من ده پله بالا تری  
 تو نمک به حرومی.

رستا بغض کرد و سرش را تکان داد و گفت:

-آره چون خودم آشغال بودم نمی خوام تو هم مثل من باشی. من بعد تصادفم مامانم شد تموم زندگیم.  
 همیشه یه تلنگر لازمه تا زندگیت رنگ و بوی خوش بگیره تلنگر من اون تصادف بود. تو هم باید یه تلنگر بهت وارد شه تا بتونی بخشش رو یاد بگیری بخدا اونجوری حالت بهتره، آرامشت بیشتره.  
 رستا جلوی ریزش بارانی که از چشم هایش قطره قطره می چکید را نگرفت. اجازه داد باران چشمانش مانند سیل روی گونه هایش سرازیر شود. .

آسا فقط نگاهش کرد چیزی در دلش تکان خورد. چشم هایش را بست و مشت محکمی به دیوار زد.  
 رستا دستش را گرفت و اشک هایش پشت هم روی گونه اش می چکید. قصد بند آمدن هم نداشت  
 هوای دلش حسابی ابری بود.

-نکن اینجوری، اصلا هر چی تو بگی خوبه؟

وقتی اشک های رستا را دید محکم او را به خود فشرد و سرش را بوسید و موهایش را بو کرد یک

نفس عمیق کشید. انگار قصد داشت عطر موهایش را در خود ذخیره کند. وقتی دید گریه هایش بند نمی آید سرش را بلند کرد و در چشم هایش خیره شد. رستا بینی اش را بالا کشید.

آسا با چشم های لرزانش لب زد:

-این حال چشم هات رو دوست ندارم.

رستا لبخندی زد و شیطنت وار دست هایش را دور گردن آسا حلقه کرد و گفت:

-تا دو دقیقه پیش یه چیز دیگه می گفتمی.

-لال شه زبونم بخواد باعث ریزش اشک هات شه.

با آرام ترین ولومی که حنجره اش اجازه می داد آرام لب زد:

-نمی خواد لال شه فقط بهش بگو زخم زبون نزنه، همین.

چینی به بینی اش داد و با صدای پر خنده ای گفت:

-دردت به جونم این زبونم، هر بلایی خواستی سرش بیار.

زبان‌ش را بیرون آورد و رستا فقط خندید.

آسا دوباره او را در آغوش کشید و دست‌هایش را دور  
شانه او قرار داد و با یک  
حرکت بلندش کرد و گفت:

-چقدر خواستنی هستی رستا می‌خوامت.  
دستش را دور گردن آسا حلقه کرد.

آسا صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت:

-ببین داری چیکار می‌کنی؟ اصلاً بگو ببینم برای چی  
اومدی توی اتاق؟

با پرویی در جوابش گفت:

-من از اتاق بیرون اومدم تو چرا دنبالم راه افتادی؟  
آسا خندید و گفت:

-اومدم تنبیه‌ت کنم برای محکم بستن در اتاق، ولی دلبری  
کردی خشمم به اینجا کشید.

به نزدیکی‌شان اشاره کرد و ادامه داد.

-ببین دختره کار دستمون میدی.

-می‌خوام کار دستت بدم مگه شوهرم نیستی؟

آسا لبخند پر شيطنتي زد. با خود مي گفت:  
چطور مي توانست از اين چشم هاي زيبا و لب هاي سرخ  
بگذرد.

دوباره نفس عميق کشيد و بوي خوش عطر تنش زير بيني  
اش پيچيد.

رستا بيشتر خودش را به او چسباند. آسا سر بلند کرد و  
به چشم هاي گيجش خيره شد.

-شيطون شدي، دختر نميشه ازت گذشت.

رستا دلبرانه خنديد و دندان به لب گرفت و گفت:

-ديوونه

آسا با عشق به او خيره شد. پيشاني اش را با پيشانيه او  
چسباند و گفت:

-كي اين بلا رو سرم آورده؟

كي اينجوري ديوونم کرده؟

رستا رسماً قصد به جنون کشيدنش را داشت. گردنش را  
كج کرد و اجازه داد موهاي مشكي اش

شلاق شود و صورتش را نوازش کند.  
 -زن قانونی و شرعیتم گناه که نمی کنم.  
 آسا چشمکی زد و گفت:  
 -پس بریم تو اتاق؟  
 رستا بلند خندید و گفت: .

-ببین دعوا مون به کجا کشید! من الان باید چمدون به دست  
 می رفتم خونه مامانم.  
 آسا روی دستانش او را بلند کرد و سمت اتاق رفت. در  
 را با پاهایش بست و سمت تخت دو نفره ای  
 که انتظارشان را می کشید قدم برداشت، او روی تخت  
 گذاشت خودش کنارش دراز کشید و  
 بازوهایش را زیر سرش قرار داد و گفت:  
 -هر اتفاقی بیفته شما جات فقط تو این اتاق و تو بغل خودمه  
 تو گوشت رفت؟  
 -دوست داشتنت هم با زورگویی.

-چون تو فقط مال مني. هيچكي حق نداره حتى نگاهت  
 كنه هيچكي، فهميدي؟  
 لبخند مليحي زد و گفت:  
 -فهميدم.

آسا ديگر تحمل نكرد.

روز به روز عشق بين رستا و آسا بيشتر و بيشتر مي شد.  
 آسا به خواسته رستا پيش پدرش رفت و  
 عذرخواهي كرد. ولي هر كاري كرد دلش با سيمين نرم  
 نشد. او را سپرد به مرور زمان تا ببيند مي  
 تواند دلش را با او صاف كند يا نه؟  
 آسا مشغول تايپ مقاله اي بود كه هومن و رضا وارد  
 مغازه شدند.

آسا با ديدنشان لبخند زد و بلند شد انگار دلش يادآوري  
 كرده بود كه بي قرار و دلتنگ شان است.  
 هومن روبرويش ايستاد و مشتي به بازويش زد و محكم  
 او را در آغوش كشيد. .

-خیلی پستی، به تو هم می گن رفیق؟ اگه می دونستم با  
ازدواج کردن نا رفیق میشی عمرا می داشتم  
ازدواج کنی.

-نوکرتم بخدا حق داری، ولی یه اتفاق هایی افتاد کلا  
ربطی به ازدواجم نداشت درگیر اون اتفاق ها  
بودم.

هومن از او جدا شد و اخم کرد. آسا او را کنار زد و رضا  
را هم در آغوش کشید.

-تو چطوری؟ صدات در نمیاد.

رضا لبخند زد و گفت:

-آخه می دونستم یه چیز درگیرت کرده و حالت خوب  
نیست. می دونم بی معرفتی نکردی و هنوز هم  
داداشیم.

هومن اخم هایش در هم فرو رفت مشکوک نگاه شان می  
کرد.

-بنالین ببینم جریان چیه؟ آسا باز مامانت؟



آسا نیشخند زد و دو صندلی برای آنها آورد و خواست که بنشینند..

-کاش بازم اون یه سنگ جلوی پاهام می انداخت، کاش یه حرفی میزد که داغون شم. ولی مشکل

اینجاست ایندفعه حقیقتی برام رو شد که کل زندگیم به فنا رفت.

آنها منتظر بودند ولی آسا قصد بیان کردن نداشت فقط لبخند زد و گفت:

-من و بیخیال، اون بی مغز چیکار کرده بالاخره عقد کرد؟

رضا خندید ولی هومن نگاه از آسا نگرفت. انگار فقط منتظر ادامه حرف آسا بود. رضا سری از تاسف تکان داد و گفت:

-وای نمی دونی کاوه چه داستانی داشت. باباش گیر داده اول باید مشخص شه بچه مال تو هست بعد.

آسا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-رستا كه مي گفت حل شده و باباش کوتاه او مده، الان تو اينجوري مي گي!

-آره کوتاه او مده. ولي باز نمي دونم كي پرش كرد دوباره همه چي از اول شروع شد.

البته الان حل شده بي سر و صدا يه عقد محضري گرفتن و باباش گفته مي خواد اونا رو بفرسته ماه عسل. به احتمال زياد فردا برن كيش.

ابروهايش را بالا داد و گفت:

-چرا ما رو دعوت نكرد؟ چقدر آخه اين عوضيه! من موندم ما چرا با اين دوست شديم؟! وجداناً تو

كار خدا موندم تو خلقت اين بشر! بي معرفت يه زنگ نزد لااقل از رستا تشكر كنه و اون رو دعوت

كنه. چقدر يه آدم مي تونه پست باشه. حق ندارم الان زنگ بزني بهش تو برجكش بزني؟

هومن هنوز نگاهش به آسا بود. هر چقدر آسا قصد داشت او را از آن فضا در بياورد. حرفي از

گذشته پيش نيايد نمي شد. اين نگاه هومن يعني كلي حرف نا گفته. آخر هم تحمل نكرد و گفت:

-بسه هر چقدر پيچوندي، ديدی که فکر سمت چيزی  
نرفت. يا الان هر چی بهت گذشت و می گی يا  
بلند ميشم ميرم و پشت سرم نگاه نمی کنم.

رضا هم نگاهش سمت من چرخيد. سرم را پايين انداختم  
و گفتم:

-با گفتنش و ياداوريش داغون ميشم. نپرس هومن دوست  
ندارم در موردش حرف بزنم. حتی نمی  
خوام بهش فکر کنم. .

-من از روزی که کاوه و رضا از حالت بهم گفتن دارم  
داغون ميشم. هي صبر کردم و گفتم آسا آروم  
شه بعد می گه چه مرگش بود.

حالا جلوم نشستی می گی قابل گفتن نيست! الان حالت  
خوبه؟ رو به راهی؟ پس چرا چشم هات انقدر  
غمگينه؟ چرا آسای قبل نيستی؟ مشکل از رستاست اون  
کاری کرده؟

لبخند مليحي از اسم رستا روی لب هایش نشست در  
عرض چند ثانيه رنگ نگاهش تغيير کرد و در

چشم هومن خيره شد و گفت:

-رستا تموم زندگيم شده باورت ميشه؟ فقط همين قدر بدون  
منه آسا هيچ كس رو ندارم. نه پدر، نه  
مادر، نه خواهر و برادر الان فقط يه رستا تو زندگيمه  
فقط يه رستا.

هومن گيج شده بود. انگار با اين حرف بيشتر به هم  
ريخت. از طرفي از اينكه ارتباط او و رستا جدی  
شده بود خوشحال بود.

ولی از اينكه حتى پدرش و آرنیکا را از زندگي اش خط  
زد بر ايش جای سوال بود.

هومن نگاهی به رضا كرد و گفت:

-بريم؟ فكر نكنم اينجا ديگه كاری داشته باشيم.

رضا سر تكان داد تا خواست چيزی بگويد آسا پيش دستی  
كرد و گفت:

-كجا بری؟ تو كه تازه اومدی؟ نكنه باز مثل بچه ها می  
خوای قهر كنی؟ بچه بازی رو بذار كنار،

الان زنگ ميزنم به رستا ميگم آماده شه بريم بيرون  
چهارتایی خب؟

-باشه برای یه وقت دیگه من کار دارم. امروز هم وقت مناسبی نیست.

بلند شد. آسا کلافه پوفی کشید و دست در موهایش کشید.

-هومن تو رو به جدت قسم تمومش کن، بخدا بچه ای، یعنی چی این رفتارت؟ الان می خوای به چی بررسی بگو؟

عصبی با دندان های قفل شده خرید

-چرا چرند می گی، می گم کار دارم چرا زبون نفهم بازی در میاری.

-کارت چیه؟ اگه راست می گی بهم بگو تا بدونم. نیشخند زد و گفت:

-دارم به آرزو هام نزدیک می شم برای همیشه دارم از اینجا میرم. تا دوماه دیگه کارام درست میشه.

دایی حسین گفته کارارو برام درست کرده. فقط اونجا باید صبح تا شب کار کنم تا بتونم خرجم رو در

بيارم.

آسا با تعجب نگاهش كرد و گفت:

-خيلي آشغالي الان بايد بگي؟ پس هاله و خاله ثريا چي مي شن؟ اونا كه گفتن اينجا رو ول نمي كنن

بيان تو كشور غريب! بدون اون ها مي خواي بري؟  
هومن با طعنه گفت:

-اينجا ديگه جاي موندن نيست. ديگه حتي آدم هايي كه از چشمت بهت نزديك تر بودن بهت اعتماد

ندارن و بهشون اعتماد نداري. اينجا جايي نيست كه بشه توش نفس كشيد. انگار نفسم حبس شده مي

خوام ببينم مشكل از منه يا آب و هواي اينجا مسموم شده.  
در ضمن هاله و مامان باهام ميان خونه رو فروختيم مغازه رو هم براي فروش گذاشتم.

همه چي درست داره پيش ميرد. خدا رو شكر با پنهون كاري هاي شما ديگه مشكل آخرم هم حل شد.

خودتون كاري كردين به جاي دل و دماغ نداشتن براي رفتن الان دارم لحظه شماري مي كنم تا قدم

هام رو هم بلندتر بردارم و از اینجا و آدم هاش فرار کنم.

رضا که تا آن موقع سکوت کرده بود. نگاهش سمت هومن چرخید و گفت:

-من چیکار کردم؟ من و چرا قاطی کردی؟ هیچ چیز پنهونی از شما ندارم من وقتی دست برادری دادم رو قسم می مونم اهل فرار و نامردی هم نیستم. نیشخندی به جفت مان زد و گفت:

-این رسمش نبود، فکر کنم تنها کسی که بهش توهین شده باشه فقط منم، شماها هر کدوم یک چیز

بزرگ رو پنهون کردید. ولی من چی صاف و ساده از کوچیک ترین مشکلم براتون گفتم. هه، این

حرف ها فایده ای نداره. بهتره این دوستی همین جا تو همین ساعت تموم شه. داداش هایی که بهم

اعتماد نداشته باشن بهتره این قسم برادری همین الان شکسته شه.

آسا عصبی پاهایش را تکان داد و دست در موهایش کشید.

-انقدر دلتون مي خواد از بدبختيم بدونيد؟ باشه پس گوش كنيد.

من آسا آرمان نيستم. خانواده آرمان فقط بزرگم كردن. الان تو اين سن فهميدم مادر من خالمة نه مادرم. فهميدم خواهر و برادرم پسرخاله و دختر خالم هستن.

الان فهميدم پدر و مادرم معتاد بودن و قصد داشتن من رو بفروشن خانواده آرمان از رو ترحم و دلسوزي من و قبول كردن...

بغض اجازه ادامه حرف زدن را به او نداد. هومن و رضا شوکه شده بودند. هومن دست هایش مشت شد رضا پاهایش جان ايستادن نداشت دوباره روی صندلی نشست. هومن لکنت گرفته بود باورش نمی شد.

-چی.. چی .. داری.. می گی؟ چرنده آره؟ یعنی چی؟ مگه میشه همچین چیزی؟ شاید مامانت باز خواسته...

نیشخند زد و در چشم های بهترین دوستش نگاه کرد..



-اون به من نگفت آروین گفت و علی آرمان تایید کرد.  
سیمین هم برای عذرخواهی از رفتارش اومد  
که حلالیت بگیره. خیالتون راحت شد؟  
رضا از رو عصبانیت قلنج انگشت های دستش را شکاند  
و گفت:

-پس آروین اون روز اومد دنبالم اون رفتارها همه بخاطر  
این بود؟ وای خدا تو چجوری طاقت  
آوردی؟ لعنت به این زندگی هیچ چیزش رو اصول نیست  
و با خواسته ما پیش نمیره.  
دوباره فقط لبخند غمگینی زد و سکوت کرد.

\*\*

رستا مشغول گردگیری بود. که موبایل اش زنگ خورد.  
دستمال را روی میز گذاشت و موبایل اش  
را در دست گرفت. با دیدن اسم آوا لبخند زد و تماس را  
وصل کرد.

-سلام جوجه اردک زشت چطوری؟

-سلام رستا خوبى؟

رستا متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

-قربونت، تو خوبى؟ احساس مى کنم رو به راه نيستى.

كمى من و من كرد و گفت:

-راستش.. چيزه... يعنى...

رستا با صدائى كه مى لرزيد اسمش را خواند..

-آوا چى شده؟

آوا پوفى كشيد و كلافه و عصبى گفت:

-رستا يه اتفاقى افتاده بايد ببينمت اگه ميشه همين الان.

رستا به ساعت نگاه كرد. دلشوره امانش را بريده بود. به

آمدن آسا هم ديگر چيزى نمانده بود. مانده

بود چه جوابى به آوا بدهد.

-پشت تلفن نمى تونى بگى؟ تا بيايم پشت كه دق مى كنم.

آوا پرخاشگرانه اسمش را صدا زد و گفت:

-رستا تو اون مهمونی کوفتی چه غلطی کردین؟ چرا بعد اون مهمونی همتون آش و لاش شدین!؟

شایان که رفته بود تو کما. عرفان گم و گور شده بود همینکه پیداش شد چاقو خورده تو بیمارستانه.

امروز بهم زنگ زد سراغ تو رو گرفت اصرار داشت حتما ببینتت.

با یادآوری آن روز دوباره حالش دگرگون شد. نمی توانست تحمل کند احساس خفگی به او دست داد.

نفس عمیق کشید نه یکبار چندبار چند نفس عمیق کمی آرام شد و پرسید.

-شایان کیه؟ چی داری می گی این موضوع برای چند ماه پیشه اینا چه ربطی به من داره؟ به عرفان نگفتی ازدواج کردم؟

آوا هم تند تند نفس میزد.

-شایان و نمی شناسی همون که فرشته نجاتت شد و اون شب تصادف اونم راهی بیمارستان شد نگو

که اتفاقی بود؟ هر دو تو مهمونی بودید گوشی و کیفیت با کفش هات تو ماشین اون پیدا شد برای من

فرستادن باز مي خواي انكار كني؟ .

عصبى سرش داد زد.

-احمق چي رو انكار كنم؟ من نمي دونستم اسم اون پسر ه شايانه. من بعد اون تصادف كوفتي خواستم

از عرفان حال پسر ه رو بپرسم. ولي جوابم رو نداد.

همه اين ها زير سر اون پيمان آشغاله اونيكه مهموني تو خونه ش گرفته مطمئنم زهرش رو

اينجوري خواسته بريزه اون جفتمون رو تهديد كرد.

آوا كمى آرام شده بود ولي صدايش هنوز مي لرزيد. كمى مكث كرد و گفت:

-پيمان! تو مطمئني؟

-جز اون نمي تونه كار كسي ديگه اى باشه. دقيقا بعد برگشت ما اين اتفاق افتاد.

-پس صد در صد يه بلايي هم سر تو مياره اون خيلي عوضيه تا حالا خيلي ها رو با نيش زهر دارش

از بين برده فكر كنم ردي ازت نداره.

ترسيد، رنگش پريده بود روي مبل نشست و گفت:

- غلط کرده، زياد بزرگش نکن اون يه پلاستيك واقعيه تهديدي برام حساب نميشه. اين هارو ولشکن به عرفان گفتي ازدواج کردم؟

- آره ولي با اين حال گفته مي خواد ببيننت.

- چه کار مهميه که مي خواد حتما من و ببينه؟ آخه به آسا چي بگم؟

آوا سکوت کرد و بعد از دقايقی گفت:

- مجبور نيستی راستش رو بگي. مطمئنن مرده و به غيرتش بر مي خوره. بهش بگو ميای ديدن من بگو دلت برام تنگ شده چميدونم يه چيز بگو ديگه. .

با صدای در صدایش را صاف کرد و دستی به صورتش که داغ شده بود کشيد.

- آوا فعلا قطع کن بهت زنگ مي زنم فکر کنم آسا اومده.

- باشه زودتر خبرم کن.

تماس را قطع كرد. بلند شد سمت در رفت تا دستش را بلند كرد در را باز كند در باز شد و آسا با لبخند وارد خانه شد و نگاهش كرد.  
-سلام خسته نباشي.

آسا خم شد گونه اش را بوسيد و گفت:

-سلام به روي ماهت سلامت باشي. چه خبر؟

-من كه تو خونم خبري نيست، تو چه خبر؟

شانه بالا انداخت و نايلون خريد هاش را به آشپزخانه برد و گفت:

-خبري نبود فقط بچه ها او مدن پيشم. بعد اينكه هومن بي معرفت رفتني شد.

رستا با شنيدن اسم هومن حالش دگرگون شد با اينكه به او فكر نمي كرد ولي باز هم گاهي ته دلش خالي مي شد.

-مي خواد بره! كجا؟ .

آسا متوجه رنگ پریدگی و لرزش صدای رستا شد ولی  
فکرش را نمی کرد رستا به هومن فکر کند  
اصلا از ذهنش هم دورش کرد.

-ترکیه میگه اینجا نمی تونه بمونه دیوانست.

\_اهوم خب چیکار داری؟ چرا دیوونست؟ شاید اونجا  
پیشرفت کرد.

بی خیال بهش فکر نکن. تا لباست رو عوض کنی میز رو  
چیدم.

آسا فهمید او رستای همیشه نیست. حتی رنگ صورتش  
هم پریده بود. ولی به رویش نیاورد تا خودش  
اگر دوست داشت از مشکل اش بگوید.

\*\*\*\*\*

رستا روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و فکرش سمت  
حرف های آوا کشیده شد. آنقدر در فکرش  
غرق بود که ورود آسا به اتاق را متوجه نشد.

از طرفی آسا فکر می کرد که او خواب است آرام سمت  
تخت رفت و گوشه دیگر تخت دراز کشید. تا

دست هایش را دور شانش حلقه کرد رستا ترسید و از فکر بیرون آمد.

-آخ بیدارت کردم؟ چقدر خوابت سبک شده؟

رستا سمتش برگشت. لبخند مصنوعی زد و انگشت اشاره اش را با نوازش روی صورت آسا کشید و گفت:

-بیدار بودم ولی متوجه نشدم اومدی تو اتاق.  
آسا گفت:

-اتفاقی افتاده؟

آب دهنش را با صدا پایین داد و گفت: .

-نه چه اتفاقی؟

-نمی دونم، احساس می کنم از وقتی اومدم حالت خوب نیست.

دوباره لبخند زد و سرش را روی سینه آسا گذاشت و گفت:  
-آسا؟

-جان آسا؟



-چجوری میشه دو تا غریبه به هم دل ببندن؟ اونم چی با هم مثل خروس جنگی باشن بعد آتش بس بشه.

خندید و موهایش را بوسید.

-ما که غریبه نیستیم زن و شوهریم الان. فکر کنم کار همون دعای سر سفره عقده می گن تا خطبه

خونده میشه دل ها به هم نزدیک میشه نشنیدی؟

-اعتقاد ندارم، آخه ما بعد عقد هم با هم مشکل داشتیم اگه هم همچین چیزی بود برای ما صدق نداشت.

-الان دوستم داری؟

-نمی دونم.

-ولی من دوست دارم.

-چقدر؟ .

-دوست داشتن که قد و اندازه نداره وقتی یکی رو دوست داری یعنی همه زندگیته.

به تعبیرهای بقیه کاری ندارم. ولی به نظر من دوست داشتن رو باید نشون داد نه به زبون آورد.

چون به زبون آوردن آسونه.

برای همین دوست داشتن و عشق بی ارزش شده چون دیگه کسی واقعی اداش نمی کنه. زبونی می گه دوست دارم ولی دلش پی هزارتا دیگه ست.

فکرش پیش هزار کار انجام ندادست برای همین می گم بهتره دوست داشتن رو نشون داد نه به زبون آورد.

می دونی رستا خوشبختی یه مرد زمانیه که بدونه زنی که کنارشه خوشبخته. برای ما زوده بخوام

ازت بپرسم کنارم خوشبختی یا نه؟ انشالله چند سال دیگه ازت می پرسم.

رستا سرش را بلند کرد و در چشم هایش خیره شد و گفت: شک ندارم هم مرد خوبی هستی. هم پدر خوبی برای بچه هات.

می دونی خیلی دوست دارم روزها زود بگذره و برم به آینده! به چند سال دیگه.

-چرا زمان حال رو دوست نداري؟ لحظه شماري نکن  
 براي آينده، بذار روزها ت اونجور که دوست  
 داري بگذره. نشو مثل من البته مثل قبل من، الان ديگه  
 دوست ندارم عقربه هاي ساعت تند بچرخن،  
 دوست ندارم برم به آينده،  
 مي دوني چرا؟

-اگه بدونم دوست دارم دوباره ازت بشنوم.  
 -منم از هزار بار تکرارش نه خسته ميشم نه دلزده. براي  
 اينکه الان تو رو دارم. دوست دارم وقتی  
 کنارتم ثانيه ها و دقيقه ها هم کند بگذرن.  
 ولي متاسفانه وقتی پيشتم با هم مسابقه دارن چنان دنبال  
 هم مي کنن که انگار کسی تهديدشون کرده.  
 اختراع بشر همه چيش خوب و به جا بود جز اين ساعت.  
 رستا فقط دوست داشت شنونده باشد. حرف هاي آسا  
 برايش مثل آب روی آتش بود. آرامشي که از  
 کنارش بودن و حرف هایش گرفت برايش مثل مسکني  
 قوي بود. .

-آسا؟

-جونم؟

-فکر نمی کردم یه روزی با حرف هات انقدر آروم شم! می دونی واقعیت اینه تو نیمه گم شده ام

بودی در غیر این صورت ما کنار هم قرار نمی گرفتیم.

من تا ته این زندگی باهاتم. قول میدم هیچ وقت کم نیارم، حتی تو بدترین شرایط، اگه بدترین روزها

برامون رقم بخوره بازم کنارت می مونم.

آسا بلند خندید و او را محکم به خود فشرد.

-قربونش برم که انقدر بی حیاست. مگه می خوای بری

زیر آب که می خوای نفس بگیری؟

رستا فقط خندید و خودش را کنارش روی تخت انداخت.

-راستی آسا به احتمال زیاد من فردا برم پیش آوا خیلی دلم

براشون تنگ شده. هم مامان و ببینم هم

آوا و رها رو.

-باشه غروب او مدم با هم میریم. .

هول شده بود. فکر نمی کرد همچین جوابی دریافت کند.  
 -چیزه، آخه قراره سه تایی یکم از گذشته حرف بزنیم برای  
 همین گفتم من زودتر برم تو برای شام  
 بیا. ها؟

-حالا تا فردا بشه.

-یعنی چی نرم؟

-نه تو که برو من هم احتمال زیاد فردا رو با بچه ها تا  
 شب بریم بیرون ما هم خیلی وقته با هم  
 نبودیم.

رستا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-کجا می خوابی برین؟

-هیچ جا احتمالا میگم بیان اینجا.

-اها حالا شد.

آسا خندید و او را در آغوش کشید.

-حسود خودمی تو، دلم ضعف میره واسه این حسادت های  
 بچه گونه ت.

مشتی به بازویش زد و گفت:

-بله كه حسوډم، چيزي كه براي منه هيچكي حق نداره  
حتي زيرچشمي بهش نگاه بندازه. .

آسا خنديد و محكم گونه اش را بوسيد.

-عاشقتم بخدا يدونه ي خودمي.

رستا سكوت كرد و لبخند زد آسا بي مقدمه گفت:

-رستا؟

-جانم؟

-دلت نمي خواد يه مسافرت بريم؟

رستا با ذوق نشست و به او خيره شد و گفت:

-كجا بريم؟ واي من عاشق مسافرتم. چه پيشنهاد خوبي  
دادی.

-بكوب رفتي ها نمي ذاري حرفم تموم شه.

رستا لب هایش را جمع كرد و مانند كودكان به شوخي  
بغض كرده بود.

-دلت مياد ميزني تو ذوقم؟

-لبات و قربون نكن اونجورى. حالا بگو دوست دارى كجا  
بريم؟ شمال يا جنوب؟  
-بريم قشم؟ آخه خيلى دوست دارم اونجارو ببينم. .

آسا كمى فكر كرد و سرش را تكان داد.  
-هر چى شما امر كنى سرورم ميريم. دو هفته ديگه خوبه؟  
مثل بچه ها دست هایش را به هم زد و با ذوق بالا و پايين  
مى پرید بی هوا خم شد و محكم گونه ی  
آسا را بوسید.  
-عاشقتم آسا عاليه.

آسا به حرکاتش مى خندید.  
-اگه همه آدما يکى مثل تو رو تو زندگيشون داشتن مى  
فهمیدن آرامش و دوست داشتن يعنى چى.  
-تا حالا كه پرو و بی حيا بودم!  
-اين يکى از حسن های خوبته. براى من پرو و بی حيايى  
نه مردم.

\*\*

بعد رفتن آسا رستا به اتاقش رفت و شماره آوا را گرفت.  
چند باری بوق خورد ولی جواب نداد. کلافه  
گوشی را از گوشش فاصله داد و پاهایش را روی زمین  
می کوبید.

سمت کمد لباس هایش رفت مانند بلند مشکی اش را با  
شلوار گت دار روی تخت انداخت. روسری  
دست بلند مشکی که رگه های قرمز و سفید در آن کار  
شده بود را هم کنار مانند شلوارش انداخت.

دوباره شماره آوا را گرفت بازم جوابی دریافت نکرد.

جلوی آینه نشست آرایش ملایمی کرد و موهایش را باز  
گذاشت و با اتو مو کامل صافش کرد.

با صدای زنگ موبایل اش چشم از آینه گرفت و بدون  
دیدن شماره گوشی را در گوشش گذاشت، .

-مردی نکبت؟ کجایی انقدر می گیرمت!

آوا خواب آلود و کسل جواب داد.

-دیشب تا صبح بیدار بودم فیلم می دیدم. ساعت هفت صبح  
خوابم برد گفتم این بی صاحب رو



خاموش كنم. نمى دونم چرا يادم رفت.

-خسته نباشى واقعا. تو قرار بود امروز بيابى كجا بريم؟

انگار تازه ياد قول و قرارشان افتاده بود. خنديد و گفت:

-واى يادم رفت ساعت چنده؟

-نترس بابا نه و نيمه من زود بيدار شدم بايد آسا صبحانه مى خورد مى رفت.

-واى شوهر داريتون من رو كشته حاج خانم.

-بيند دهندت و اولين بار بود بلند شدم آسا هم تعجب كرد.

از بس استرس گرفتم ديشب تا صبح هم

خوابم نبرد. يعنى انگار تو خواب و بيدارى بودم. مثل

حالت برزخ بود برام.

آوا بلند خنديد.

-واى فقط نگو ترسيدى كه باورم نميشه! رستايى كه تره

واسه كسى خورد نمى كرد بين چه دليل

شده.

-زر نزن بابا، خير سرم اومدم نقش بازى كنم گير افتادم

تو تله. نمى گم عاشق شم ولى احساس مى

کنم احترامی که برای هم قائلیم خیلی بزرگ و با ارزشه.  
مگه یه زن از زندگی چی می خواد. .

اعتماد، احترام، عشق خدا رو شکر تو این سه مورد  
متعادله پیشش احساس امنیت می کنم. هر چه  
خوبان همه دارن آسا یکجا داره.  
دوباره فقط آوا خندید.

-فقط نیشبت بازه ببند در طویله رو. ساعت چند میریم؟  
-نفهمی بخدا، ساعت دوازده بیا سمت بیمارستان... منم  
اون جا منتظرت میمونم فقط جان رستا زود  
بیا.

-کاش به آسا بگم ها؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-خود دانی، می خوای بگی بگو.

-کاش به عرفان بگی زنگ بزنه کارش رو بگه نمیشه؟

-اتفاقا گفتم، گفت اعتمادی به گوشیش نیست شاید شنودی  
توش کار گذاشته باشن.

رستا عصبی غريد.

-چقدر احمقه، خب از شون شكاييت كنه. چيه ما رو هم مي  
خواد به در دسر بندازه.

-من چه مي دونم من فقط قاصد خبر رسانم مي خواي بهش  
اين حرفت رو بگم ها؟

-لازم نكرده ميريم بعدظهر ديگه من برم به كارام برسم  
تو هم برو به ادامه خوابت برس كار نداري؟ .

-نه وجداناً فقط سر ساعت بيا معظلم نكن.

-چشم صديبار نمي گن كه سر ساعت اونجام خدا نگهداري.

-نگهدارت باشه خدا فرزندم تا ديداري ديگر بدرود.

خنديد و سري از تاسف تكان داد گوشي را بعد قطع كردن  
روي تخت انداخت.

\*\*\*\*\*

گوشي آسا زنگ خورد مشغول حرف زدن با مشتري بود.  
به شماره نگاهي انداخت چون ناشناس بود  
جواب نداد و به بعد موكول كرد.

چند باري پشت هم موبایل اش زنگ خورد، در آخر کلافه  
روی سایلنت گذاشت و مشغول راه اندازی  
کار مشتری شد.

چشم های مشتری روی گوشی آسا بود سرفه ای کرد و  
گفت:

-می خوانی جواب بدین؟ شاید کار واجبی دارن. من عجله  
ندارم

آسا سر تکان داد و تماس را وصل کرد.

-جانم بفرمایید؟

سکوت مطلقى فضای مغاره را فرا گرفته بود. آسا غیر  
آن کلمه اول دیگر چیزی به زبان نیاورد. فقط  
گوش شده بود برای شنیدن حرف های مخاطبش..

مرد روبرویش با تعجب به آسا خیره شد. انگار خشک  
شده بود و این حالش مرد را ترساند. .

\*\*\*\*\*

چند ساعتی بود جلوی در بیمارستان ایستاده بود و انتظار  
آوا را می کشید.

در سرش هزاران سوال بود. باید می فهمید چرا بعد آن  
جشن این بلاها به سرشان آمده بود.

آوا از دور برایش دست تکان داد و به او نزدیک شد.  
همدیگر را در آغوش کشیدند.

-وای کشتی ما رو با تیپ خانومانه می گردی!

-این ها اثرات ازدواجه جانم، هر وقت از ترشیدگی در  
اومدی متوجه منظورم میشی.

-می خوام صد سال سیاه نشم سرخر می خوام چیکار.

خندیدند و با هم وارد بیمارستان شدند.

رستا دست هایش بی حس بود. نمی دانست این موج منفی  
و دل آشوبه چرا سهم دلش شده بود.

از پرستار شماره اتاق مورد نظر را پرسیدند و سمت آن  
اتاق رفتند. آوا تقه ای به در زد وارد شد

رستا هم پشت سرش وارد اتاق شد. آوا آرام سلام کرد و  
گوشه ای ایستاد.

نگاه عرفان سمت رستا کشيده شد نيشخند هميشگي گوشه  
ي لبش خودنمايي مي کرد و گفت:

-سلام رستا بانو، مبارکه شنيدم ازدواج کردی!  
رستا مثل هميشه محکم روبرویش قرار گرفت و مانند خود  
او نيشخند زد و ابرویش را بالا برد و  
گفت: .

-سلام بلا دور باشه ژن برتر مگه سر شما هم اين بلاها  
مياد؟

فقط با طعنه با هم حرف مي زدند. دل عرفان پرتربود.  
چون قصد داشت وقتی از سفر کاری اش  
برگشت از او خواستگاری کند.

-چرا چرت مي گی اينها همش مقصرش تویی!  
رستا دو قدم فاصله خالی بين شان را پر کرد و در  
چشمانش با خشم خيره شد.

-من؟ چرا زر مفت ميزنی؟ کدوم احمقی من و به اون  
جشن برد؟ کدوم نامردی من و تنها اونجا ول

کرد و خودش برگشت؟ می دونی اونشب چی به من گذشت؟ می دونی چه دردی کشیدم؟ تا چند وقت عذاب وجدان داشتم برای پسری که به خاطر من کتک خورده بود. نمی دونستم زنده ست یا مرده!

هزار بار شماره توئه نامرد رو گرفتم یکبار جواب ندادی یکبار زنگ نزدی پیرسی خبر مرگت سالم رسیدی خونه؟ اسم خودت رو گذاشتی مرد! الان دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ یجور مثل طلبکارها حرف میزنی انگار همه چی مقصرش من بودم. خیلی رو داری بخدا.

-فعلا که من رو تخت افتادم.

-نوش جونت کمه کاری باهات نکرد یه چاقو خوردن سطحی بود. من بعد سه روز تازه به هوش اومدم. اونم چی با دست و پاهای گچ گرفته. تو که چیزیت نیست ماتم گرفتی! فقط می دونی من مرد بودم نه تو.

یاد بگیر. مرد بودن به ریش و سیبیل نیست ریشه داشته باش، جنم داشته باش این یعنی مردی.

که متاسفانه تو نداشتی. معلوم نيست کدوم گوري رفتی بعد  
چندماه پيدات شد يادت اومد يه اسگولی يه  
گوشه دنيا هميشه آویزون بود برم پيشش ببينم هست؟ که  
ميرم يه دوري باهانش می زنم دوباره می  
ندازمش دور. ولی کورخوندي اينی که الان روبروته يه  
مرد بالاسرشه که مردونگيش می ارزه به کل  
شما نامردا. می زنی به چاک از اين لحظه به بعد رستا  
رو تو ذهنت می کشی و دفن می کنی فاتحش  
هم بخوره تو سرت. دیدار به جهنم.  
تا رو برگرداند از اتاق خارج شود، عرفان صدایش کرد  
.  
-رستا؟ .

عصبی سمتش برگشت و تهديدوار انگشتش را به طرفش  
گرفت و گفت:  
-وای به حالت یکبار ديگه اسمم از ذهنت شنیده شه چشم  
می بندم رو همه چی اون چیزی ميشه که دلم  
نمی خواد.



دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و سرش را کج کرد و گفت:

-باشه بابا چرا اینجوری شدی؟ فقط خواستم بهت بگم مواظب خودت باش پیمان خیلی کینه ایه تا

زهرش رو نریزه ول نمی کنه. تا اونجا که بتونم نمی دارم مزاحم زندگیت شه ولی تو هم مواظب باش آدم درستی نیست.

نیشخند زد و گفت:

-باشه دلم سوخت یه نیمچه مردی.

در ضمن اون پیمان پلاستیکی هیچ غلطی نمی تونه بکنه یادت نره من رستم هیچ نقطه ضعفی

ندارم. هیچکی هنوز اونقدر برام عزیز نشده که خط قرمزم باشه. خودمم بمیرم یا بلایی سرم بیاد کم

نمی گزه لطف عالی زیاد روز خوش.

آوا که تا آن ساعت سکوت کرده بود جلو آمد و کنار رستا ایستاد و گفت:

-این قدر لجبازی نکن. رستا این پسره آدم بی پدر مادریه هیچی حالیش نیست. چرا با جونت و

زندگيت مي خواي بازي کني؟ يکبار فقط يکبار يکدندگي  
رو بذار کنار کوتاه بيا بخدا کسي چيزي نمي  
گه.

احمق عرفان مي گه اون بي همه چيز آدرس خونت رو  
هم داره در دسر درست نکن واسه خودت.  
فقط پوزخند زد و چشم هاش را ريز کرد و در چند ميلي  
متر يه آوا ايستاد.

-تموم شد؟ حالا تو گوش کن اون پسر ه هر خري مي خواد  
باشه من جلوش و ايميستم حتي اگه بابتش  
همه زندگيم بره حتي اگه خودمم نابود شم کوتاه نميام.  
به عرفان نگاه کرد و گفت:

-بهش بگو به نفعشه پا رو دم من نذاره. وگرنه بلایي سرش  
ميارم که مرغ هاي آسمون به حالش زار  
بزنن. بگو اگه دوست داره امتحان کنه ببينه کل صورت  
پلاستيکيش رو زير خاک مي کنم يا نه.

اينقدر تو محل اعتبار دارم که بتونم چند نفر جمع کنم  
خراب شم رو سرش! خودتم که مي دوني! بچه

هاي محله ما همه آب از سرشون گذشته ته خطن دختر  
هاي محله شون رو ناموسشون مي دونن

بفهمن كسي چپ بهمون نگاه كرده چالش مي كنن. يادت  
نره حتما سلام گرمم رو بهش برسوني و اين  
اخبار مهم رو به گوشش برسوني خدا نگهدار.

بدون حرف ديگري از اتاق بيرون آمد آوا هم زير لب  
خداحافظي كرد و پشت سرش رفت. رستا با  
قدم هاي بلند از بیمارستان بيرون رفت. آوا پشت سرش  
دوييد و دستش را از پشت كشيد.

-چته اينجوري ميري؟ خب كه چي مثلا مي خواي بگي  
قلدری؟ تو چشم هام نگاه كن رستا بهم بگو

آسا نقشش تو زندگيت چيه؟ چرا مي گي برات مهم نيست؟  
چه مرگته تو؟ چه غلطي كردي؟ نكنه اين

داستان هاي مزخرف همخونه اي روت تاثير گذاشته و  
همخونه يارو شدي آره؟

كلافه پوفي كشيد و گفت:

-قرار بود يه مدت با هم باشيم. بعد همه چي تموم شه. ما  
واقعي ازدواج كرديم بعد به قول تو قرار بود

همخونه باشيم ولي نشد. عاشقش نشدم ولي احساس مي  
کنم از پسرای این دوره بهتره آب زیرکا  
نیست، دوست داشتش واقعيه از تراز خانوادگی هم به هم  
می خوریم جفتمون بی کس و کاریم. جالب  
اینجاست من مادر دارم و اون پدر، ولي بود و نبودشون  
تو زندگی جفت مون هيچ توفيري نداشت.  
آوا با دهان باز نگاهم کرد و گفت:  
-چرت نگو من خودم خانوادش رو دیدم. .

نیشخند زد و کيفش را در دستش جا به جا کرد و ابرو بالا  
انداخت.  
-درسته ولي اون ها بزرگش کردن در اصل خاله و  
شوهرخاله ش هستن. يه پدر معتاد هم داره که  
موی دماغ بود شوهر خاله ش پول کف دستش گذاشت و  
دکش کرد رفت.  
آوا متعجب گفت:  
-مامانت می دونه.

-اگه توئه دهن لق بهش نرسونی نه از هيچی خبر نداره و  
نبایدم با خبر شه.

آوا دلخور شانه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه هر غلطی خواستی بکن زندگی خودته. چیکار  
دارم اعصاب اون بنده خدا رو بریزم به هم  
تازه آرامش گرفته. من ديگه باید برم قرار دارم کار  
نداری.

از دور بوسه برایش فرستاد و چشمکی زد و گفت؛

-برو به سلامت. خوش بگذره.

\*\*\*

کلید به در انداخت وارد خانه شد چراغ ها خاموش بود.  
ولی کفش آسا را روی پله دیده بود. با خود

گفت حتما خواب است. آرام در را بست. بخاطر پرده ها  
که کشیده بود خانه کامل تاریک شده بود

هيچ روزنه ای نبود که نور به داخل خانه نفوذ کند.

کیفش را برداشت کفش هایش را درآورد آرام سمت پله ها  
رفت اولین پله را بالا نرفته بود که با

صدای پشت سرش هین بلندی کشید.

-به به رستا خانم خوش گذشت؟ مامانت اینا خوب بودن؟ .

ترسید به پشت سرش نگاه کرد اثری از آسا نبود سمت  
کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد. آسا  
بلند داد زد

-خاموش کن اون بی صاحب رو، کثیفی ها که دیدنی  
نیست. همون بوی تعفنش پخش شه آدم رو نابود  
میکنه.

رستا چراغ را خاموش نکرد. فکر می کرد دوباره خانواده  
اش کاری کردند. تا یک قدم بر داشت  
دوباره فریاد زد.

-فقط یک قدم دیگه بردار تا پاهات رو خورد کنم.

اولین بار صدایش تا این حد می لرزید.

-چی ... چی میگه آسا؟ چی شده مگه؟ من کاری کردم؟  
چرا پشت کردی بهم نگام کن.

بلند شد سمتش برگشت. چشم هایش کاسه خون بود. هر وقت زياد اشک مي ريخت و عصبی بود سفیدی چشمانش سرخ مي شد.

-چیکار کردی باهام رستا؟ لعنتی تازه اعتماد کرده بودم، تازه لرزش دست هام خوب شد. اينجوری مي خواستی کنارم بمونی؟ ضربه هایی که بهم خورد و ندیدی؟

روی زانوهایش نشست بی جان و خسته شانه هایش لرزید. رستا شوکه نگاهش کرد و با لکنت و صدایی که به اجبار از گلویش خارج مي شد گفت:  
-من ... من .....

وقتی آسا سرش را بلند کرد کامل ساکت شد اشک های روی صورتش او را تا مرز جنون کشاند. آسايی که مغرور بود حال به پهنای صورت اشک مي ريخت برای رستايی که شده بود تمام زندگی اش.

-خفه شو رستا، فقط خفه شو.

بلند شد و تلو تلو خوران سمتش رفت رستا از ترس پاهایش خشک شده بود. وقتی به او نزدیک شد

لبخند غمگینی روی لب هایش نشست و دستش لای موهایش قرار گرفت سرش را به پیشانی اش چسباند.

-می دونم الان دیگه این برات تنبیه نیست. این تنبیه برای خودمه که زود اعتماد نکنم.

رستا او را به عقب هل داد و در چشم هایش خیره شد.  
-زر بزن بگو ببینم چی شده اینجوری عزا گرفتی؟ باز کی بهت نیش زده که آوردیش تو خونه.

نیشخند زد و یقه رستا را گرفت و به دیوار چسباند.

-فکر نکن بایه الاغ طرفی. کجا بودی تا الان؟ پیش کدوم عوضی بودی؟ داشتی به ریش من می

خندیدی؟ تو بیمارستان ملاقات اون پسره هیچی ندار چه غلطی می کردی؟ گفتی اینو که خر کردم

گفتم خونه مامانم از کجا می خواد بو ببره؟ آره؟

رستا رنگش پرید. ولی خود را نباخت.



-حالا که چی مثلا غیرتی شدی؟ احمق من اگه می خواستم  
بهد خیانت کنم هزار تا راه داشتم. فکر

می کنی از تو می ترسیدم. اون پسر کسی بود تو گذشتم  
یه حساب نصف و نیمه باهات داشتم رفتم  
برای تسویه حساب همین.

یقه اش را ول کرد و با نفرت در چشم هایش خیره شد.  
سمت میز رفت موبایل اش را به دست گرفت  
و محکم در دست رستا کوبید. .

رستا با عکس هایی که در موبایل آسا دید به شدت لرزید  
دانه دانه عکس ها را رد کرد. عکس از

جشن خانه پیمان بود از رقص او و عرفان از امروز  
بیمارستان با عکس هایی که با شایان در حال  
برگشتن بود.

-با یکی می رفتی جشن برگشت یکی دیگه ساپورتت می  
کرد. این همون شب کوفتیه که با ما تصادف

کردی؟ کاش میمردی آدم کثیفی مثل تو سزاش فقط مرگه  
فقط مرگ.

رستا اشک گوشه چشمش را پاک کرد قلبش شکست. پشت  
هم اشک ها را پاک می کرد ولی دوباره  
صورتش خیس می شد.

-نگو آساء، اینجوری نگو، حرفی نزن که پشیمون شی،  
بذار حرف بزنم توضیح بدم. اون آشغال....  
دستش را بلند کرد و بلند فریاد زد.

-آشغالات رو جمع کن از این خونه برو بیرون تو حتی به  
نزدیک ترین دوست من هم نظر داشتی.

فکر کردی نفهم نگاهت رو بهش نفهمیدم. یا بی رنگ و  
رو شدن صورتت از رفتنش رو نفهمیدم.

تو فکر کردی من کی ام یه احمق؟! نه اشتباه می کردی  
من احمق نیستم من عاقل تر از همتونم من  
حتی از نگاه طرف می خونم چیکاره ست.

اگه واقعا چیزی تو گذشتت بود باید زودتر می گفتی نه  
الان که خودم متوجه نامرد بودنتم شدم. حق

با سیمین بود گفت چیزی به نامت نکنیم. گفت اعتماد نکنین  
ولی اشکال نداره ببر نوش جونتم منم

استفادم رو ازت کردم حالا مثل یه دستمال پرتت می کنم دور شاید به درد بچه محلاتون خوردی.

رستا رو برویش ایستاد کشیده ای محکمی در گوشش خواباند. از بس عصبی بود حرف هایی زد که

او را عصبی تر کرد و کار را خراب تر.

-دهن کثیفت رو ببند. می خوای بدونی؟ آره من بخاطر هومن قبول کردم این بازی کثیف رو شروع

کنم. از همون نگاه اول به دلم نشست...

بلند داد زد. .

-خفه شو کثافت

-نه بشنو حالا که تهمت زدی بذار قشنگ توضیح بدم. من حتی به این فکر می کردم اگه هومن سمت

تو شناسنامه م باشه و مهر طلاق خورده باشه میاد سراغم یا نه؟ ولی....

آسا گلویش را گرفت و فشار داد تمام حرصش را با فشار دست نشان می داد.

رستا دست و پا مي‌زد. صورتش رفته رفته به كبودي مي‌زد  
با چنگي كه رستا به گردنش كشيد دست  
هايش شل شد.

انگار در لحظه آخر جان دادنش بود. پشت هم سرفه كرد  
و تند تند نفس مي‌كشيد.

آسا دست به گردنش كشيد پوزخند زد و گفت:

-حيف كه نمي‌خواستم دستم به خون كثيفت آلوده شه و گرنه  
خونت رو مي‌ريختم. اصلا مي‌دوني چيه

پشيمون شدم نمي‌فرستمت بري. نگهت مي‌دارم ولي زجر  
كشت مي‌كنم كاري مي‌كنم روزي

صدبار بگي غلط كردي كه چشم هات هرز رفت.

رستا پوزخند زد و سمت اتاقش رفت.

آسا به رفتن او نگاه كرد و فكش منقبض شد دستانش مشت  
شد.

وقتي آن تماس با او گرفته شد و در مورد قرار رستا به  
او خبر داد باور نمي‌كرد. حتي اجازه حرف

زدن به آن مرد را نداده بود. ولي وقتي عكس هاي رستا  
را براي فرستاد ديگر خون به مغزش

نرسید. از مشتری خواست روز دیگری بیاید سریع مغازه  
 را بست و ماشین گرفت سمت خانه حرکت  
 کرد. در دلش دعا می کرد که رستا در را برایش باز کند  
 و این عکس ها دروغ باشد. ولی وقتی وارد  
 خانه شد خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.  
 به امید اینکه او خواب است سمت اتاق خواب مشترک  
 شان رفت ولی آنجا هم خالی بود. کل خانه را  
 گشت ولی واقعا نبود. گلویش را ماساژ داد و خود را روی  
 مبل انداخت و منتظر آمدنش شد. از  
 طرفی بچه ها را هم دعوت کرده بود اگر کنسل می کرد  
 ناراحت می شدند. چه خوش خیال بود که  
 فکر می کرد دنیا به کامش است.

رستا پشت هم آب دهانش را پایین می داد ولی باز گلویش  
 خشک بود و راه نفسش را می بست. طول  
 و عرض اتاق را طی می کرد و به زمین و زمان ناسزا  
 می گفت. باورش نمی شد به همین زودی

زندگيه شروع نشده اش به پايان رسيده باشد. چه حرف ها  
که از آسا نشنيده بود. آن هايي که قبلا گفته

بود جاي زخمش کمي مانده بود. امروز ديگر اين حرف  
ها طاقتش را طاق کرد و بخششي در کار

نبود. مي دانست دلش از کينه ي او پاک نمي شود. قطعا  
ديگر رستاي قبل نمي شد.

لباس هاش را در ساک کوچکي ريخت و زير تخت  
گذاشت لباسش را عوض کرد و روي تخت دراز

کشيد. هر طور بود بايد امشب از خانه مي رفت. مي  
دانست تحمل شنيدن حرف هاي ديگر را نداشت.

شايده حتي دست به قتلش مي زد او ديگر آسا نبود يک  
رواني بود که در عرض چند ماه بدترين بلاها  
سرش آمده بود هر که بود قطعا ديوانه مي شد.

با صدای در اتاق چشمانش را بست و به پهلو خوابيد پشتش  
را به در کرد و اشک ريخت. حرف

هايش براي او خيلي سنگين بود.

آسا وارد اتاق شد سمت کمدش رفت و لباسش را برداشت.  
سمت حمام مي رفت که بلند گفت:

-به جاي زر زر كردن پاشو يه دستي به خودت بکش  
عشقت شب مهمونه خونمون، همون که  
بخاطرش به من جواب مثبت دادی. در ضمن وسيله هات  
دوباره ميره تو اتاق بغلي جاي کتافتي مثل  
تو، تو بغلم نيست زير پاهامه.

خنجرش قلبش را شکافت. قطره هاي درشت اشک پشت  
هم راه گونه اش را پيش گرفت. آسا بي  
توجه به لرزش شانۀ اش وارد حمام شد. حتی ذره اي دلش  
به حال او نسوخت. تا مي خواست دلش  
نرم شود عکس ها جلوي چشمانش زنده مي شد. چند دقيقه  
اي زير آب ماند و فقط آب سرد را باز  
کرده بود به شدت احساس خفه گي مي کرد.  
\*\*

آسا از حمام بيرون آمد حوله دور کمرش بسته بود و بالا  
تنه اش بي لباس بود. ولي رستا از جايش  
تکان نخورد.

جلوي آينه ايستاد و موهايش را سشوار کشيد. تيشرت سفيد  
جذبش را با شلوار اسلش هم رنگش

پوشيد.

دوباره سمت رستا برگشت و گفت:

-به حول قوه الهی کر شدی؟

با بغض گفت:

-می خوام بخوابم.

نیشخند زد و از آینه نگاهش کرد و گفت:

-سرورم شام میل کنید بعد،

با شکم گرسنه که جون نداری مخ بقیه رو کار بگیری.

پوزخند زد و با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-نترس می تونم.

بلند عربده کشید:

-رستا خفه ت می کنم پس لال بمون.

-بهم یاد ندادن در برابر زور گفتن کوتاه پیام لال باش، تا

لال بمونم.



شانه ي روی ميز را سمتش پرت کرد و رستا سرش را  
کنار کشيد شانه به تخت خورد و روی زمين  
افتاد.

-بخدا لهت می کنم چقدر يه آدم می تونه پرو و عوضی  
باشه. .

-همينه، می خواستی تحقيق کنی چشمت که کور نبود به  
قول خودت دیدی با چه وضعی باهاتون  
تصادف کردم. بهتم گفتم بی کس و کارم پس خواهشا تو  
ببند دهننت رو آدم های دهن بينی مثل تو حال  
رو بهم می زنن.

کلافه پوفی کشيد و گفت:

-بلند شو رستا نذار دوباره سگ شم الان بچه ها میان نمی  
خوام چیزی بفهمن.

-بگو من نيستم.

-بلندشو گفتم.

-منم گفتم نه حوصله تو رو دارم نه اون دوست های احمق تر از خودت رو.

-نه دوست های نامرد تو خوبن! اون آوا خوبه که پایه همه گندکاری هاته. دوست خوبت رو که

تحویل نمی گیری. مثل رها به اون خانمی و با شخصیتیه ولی تو با کی می پری یکی که لنگه خودت کثیفه.

رستا بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

-هه، همینم اصلا ساخته شدم واسه هرز رفتن مشکل داری؟ ببین من هر چی باشه پدر مادرم درست

حسابی بود تو برو گذشتت رو جمع کن که نابود شده نگاه کردی ننه بابات چیکاره بودن؟ پس دیگه

زر نزن از بس که به من چرندیات گفتی ببین خودت تو کدوم نقطه ای که دیگه دهننت بسته بمونه.

آسا سمتش رفت او خودش را عقب کشید.

-دلت مشت و لگد می خواد. آخه توئه بی بند و بار خودت چی هستی که ننه بابای من و می کوبونی

تو سرم؟ خودت چی هستی؟ خودت رو ببین! جایگاه تو الان دقیقا ته لجنزاره نه این خونه زندگی. .

نیشخند زد و ابرو بالا انداخت.

-نه که این خونه زندگی رو خودت ساختی از زور بازوی خودته! بدبخت خوبه خودت نداشتی از یه

پیر پاتال بهت ارث رسیده برو یه فاتحه برایش بخون اگه اون نبود الان تو هم یه لنگ در هوا داشتی می چرخیدی نه تو این خونه زندگی.

هر چه آسا می گفت او هم چیزی در آستینش داشت. اجازه نمی داد بیش از این به او توهین کند.

-خوبه زبونت هنوز درازه به جای اینکه به غلط کردن بیفتی دهننت بازه.

-گفتم که کاری نکردم که بگم غلط کردم هر چی بود مال گذشته بود.

دندانش را روی هم فشار داد و مشتش را حواله آینه اتاق کرد. آینه خورد شد و دستش به سوزش افتاد

ولی توجه نکرد درد قلبش کشنده تر بود رستا ترسید و  
 بلند شد سمتش رفت دستش را طرفش برد که  
 آسا خود را عقب کشید و با نفرت در چشمانش خیره شد.  
 -دستت بهم بخوره خونت رو می ریزم فقط از من دور  
 شو حتی مردم هم دستت به من نخوره  
 فهمیدی؟

رستا فقط نگاهش به خونی بود که از دستش می آمد.  
 سرش را تند تند تکان داد.

-باشه احمق باید بریم دکتر وگرنه از حال میری.

با اینکه سرش سنگین بود فقط نیشخند زد و از اتاق بیرون  
 رفت. سوزش دستش امانش را بریده بود.

از طرفی هم صدای آیفون در خانه پیچید. کلافه سمتش  
 رفت و جواب داد هومن و رضا آمده بودند.

رستا تونیک بلندی با شلوار و شال ش را پوشید و از اتاق  
 بیرون رفت به آسا که روی مبل نشسته بود

چشمانش را بسته بود خیره شد. با صدای تقه ای که به در  
 خورد سمتش رفت و در را باز کرد.

هومن و رضا سر به زیر سلام کردند.

-سلام خوش او مدید بفرمایید. .

رضا وقتی چشم های سرخ رستا را دید اخم کرد و گفت:  
-چیزی شده؟ آسا کجاست؟

از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد تا داخل بیایند.  
-خونست بفرما

هومن با دیدن حال آسا سمتش رفت.

آسا سعی کرد صاف بنشیند. لبخند زد و خوش آمد گفت.  
-چیزی شده آسا خوبی؟

آسا لبخند زد و رضا هم کنار هومن نشست. رستا وقتی  
دید او چیزی نمی گوید رو به رضا کرد و  
گفت:

-آقا رضا اگه میشه بیرینش دکتر کلی خون از دستش رفته.  
رضا و هومن اخم هایشان در هم گره خورد و هومن کنار  
پاهایش نشست. دستش را در دست گرفت  
-چی شده دستت؟ تو از این غلط ها نمی کردی به رستا  
خیره شد و گفت:

-چي شده دستش؟

رستا نگاهش را دزديد آسا حواسش به او بود كه نگاهش به هومن را ببيند. خيلي روي او حساس شده بود.

-آينه اتاق و با مشتش شكوند. .

آسا اخم كرد و سمتش برگشت.

-آفرين مدال چغل ترين زن دنيا رو بايد به تو بدن.

هومن عصبى بلند شد و گفت:

-چه طرز صحبت كردنه پاشو ببينم.

به رستا نگاه كرد و گفت:

-به يه تاكسي تلفنى زنگ بزن تا ما لباسش رو بپوشيم.

رستا كارى كه هومن گفت را انجام داد.

رضا به آسا كمك كرد تا به اتاقش برود . سرگيجه اش شديدتر شد. شلوار سفيدش همه به رنگ خون در آمده بود.

رستا هم پشت آن ها به اتاق رفت و سمت کمد لباس هایش رفت و از لباس آسا هر چه به دستش آمد به دست رضا داد و از اتاق بيرون رفت. هومن روی مبل نشسته بود و با دستش دو طرف سرش را گرفت. وقتی حضور رستا را حس کرد سر بلند کرد و گفت:

-اينکه می گفت همه چی خوبه پس چی شد دوباره؟ نگاهش به تو...

رستا اخم کرد و بغضش را پايين داد.

-يه چيزهايی از گذشته م فهميد بهمش ريخت. فکر کنم قبل شش ماه رفتی شم.

هومن نگاهی به در اتاق انداخت دوباره رو به رستا پرسيد: .

-يعنی چی گذشته چه ربطی به حال داره ؟ اون که غير منطقی نبود! مطمئنی فقط همین بود؟

رستا سرش را به طرفين تکان داد تا خواست از کار امروزش بگويد آسا و رضا بيرون آمدند. نگاه

آسا به هومن مثل نگاه صاحب مالی بود که به اموالش دزدی شده.

هومن کلافه بلند شد و بیرون رفت. آسا هم نیشخندی به رستا زد و با نفرت نگاهش کرد و از در بیرون رفت.

با اینکه بهترین موقع برای رفتن از این خانه بود. باز دلش نافرمانی کرد و از او خواست جلوی دوستانش آبروداری کند.

به آشپزخانه رفت و با طی و خاک انداز به اتاق برگشت خورده شیشه ها را جمع کرد و در سطل زباله ریخت بقیه را با جارو برقی جمع کرد.

از یخچال مرغ و آلو و گوشت در آورد و بیرون گذاشت . با اینکه وقتی نداشت. ولی دست به کار

شد در زودپز قیمه درست کرد. مرغ را آب پز کرد و سرخ کرد. آلو خورشیدی با فلفل دلمه را در

پیاز تفت داد و کنار مرغ ریخت. برنج را هم آبکش کرد و دیگر کاری نداشت فقط پر از ظرف کثیف در ظرفشویی جمع شده بود.



با صدای در بی توجه به کارش ادامه داد. پیش بندش را بست مشغول شستن ظرف ها شد.

آسا جلوتر از بچه ها وارد خانه شد. نگاهش به هومن کلا عوض شده بود. دوست نداشت او با آن ها رفت و آمد کند.

هومن و رضا با تعارف آسا داخل آمدند. اولین نفر رضا بو کشید و گفت:

-اومم چه بو غذایی میاد.

آسا و هومن با تعجب نگاهش کردند. .

آسا از روی کنجکاوی بو کشید وقتی بوی غذا را حس کرد سمت آشپزخانه رفت. رستا پشت به او

مشغول شستن ظرف بود. تونیکش کمی بالا رفته بود.

آسا سمتش رفت و لباسش را پایین کشید در گوشش آرام گفت:

-خم و راست میشی حواست به لباست باشه.

رستا ترسید ولی از طرفی دلش ضعف رفت برای همین نیمچه غیرتی که نشان داد. نمی دانست چرا

باید روی او تاثیر می گذاشت. شاید دلیلش این بود که تا به این سن رسید این حس غیرت و تعصب را از یک مرد در زندگی اش نچشیده بود.

با این همه توجه ای به او نکرد. آسا چای ساز را روشن کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

رستا دستش را شست و نفس راحتی کشید. انگار در حال خفه شدن بود می ترسید نفس بکشد. از صدای نفس های بی نظمش متوجه حال درونش شود.

روی صندلی نشست. سرش را روی میز گذاشت چشمانش را بست. پاهایش را پشت هم تکان می داد. ولی آرامش به وجودش برنگشت. بیشتر دلشوره و دل آشوبه بود که او را محاصره کرده بود.

ذهنش مشغول بود. همش در حال نقشه کشیدن بود که چطور کار پیمان را تلافی کند! هزاران فکر در سرش نقش بست ولی هیچ کدام آن چیز که می خواست نمی شد. دلش می خواست او را از زمین بردارد. حتی اگر طناب دار دور گردنش آویخته شود.

با صدای خاموش شدن چای ساز سرش را بلند کرد  
استکان ها را در سینی چید و چای ریخت. در  
قندان قند ریخت. چشمانش را بست نفس عمیقی کشید و  
سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

لبخند مصنوعی روی لبانش بود سینی را روی میز  
گذاشت. و خود چای را جلوی هر کدام گذاشت.  
رضا لبخند زد و گفت:

-دستتون درد نکنه حسابی خستتون کردیم. شرمنده.  
لبخند زد و گفت: .

-این چه حرفیه خوش اومدید. کاری نکردم.

هومن هم سرش را پایین انداخت و گفت:

-دیگه چیکار می خواستی بکنی کلی زحمت کشیدی کاش  
کسی قدر دان زحماتت باشه.

آسا با حرص نگاهی به رستا کرد. رستا دلش می خواست  
محکم در دهان هومن بکوبد، که با حرفش

گند زده بود به همه چيز. و اين سوءظن را در آسا بيشتر  
و بيشتر کرده بود.

-خواهش می کنم.

به آسا نيشخند زد و سمت آشپزخانه رفت. دلش نمی  
خواست تا رفتنشان پایش را بيرون بگذارد ولی  
نمی شد.

سمت يخچال رفت و نگاهی به آن انداخت.

با ديدن خيار و گوجه از اينکه کاری برای خود پيدا کرده  
بود لبخند زد..

سريع خيار و گوجه را بيرون آورد و در ظرفی ريخت  
آرام آرام و دانه دانه آنها را که شسته بود را  
دوباره شست.

بعد شستنش روی صندلی نشست و با آرامش شروع به  
درست کردن سالا شيرازی کرد.

ميز را با سلیقه چيد. بعد از چیدن ميز بلند آنها را صدا  
زد.

-آقايون بفرماييد شام.

آسا اول از همه به داخل آشپزخانه آمد با ديدن ميز و غذاها  
چشمانش گرد شد و ابروهايش را بالا داد.  
هومن هم درست مثل او عكس العملش همين بود و گفت:

-واقعا مرسى شرمندمون كردى.

-نوش جان بفرماييد لطفاً.

رضا هم نخورده شروع كرد به تعريف كردن.

-واى بخدا اين غذا از گلو پايين نميره اين بايد تو دهن  
بمونه تا مزه ش از بين نره.

رستا خنديد و آسا پس گردنش زد و گفت:

-كوفت كن بعد پاچه خوارى كن. شايد از طعمش خوشت  
نياد.

رستا نگاهش به دست آسا بود ولى سوالى نپرسيد. طورى  
جلوه داد كه انگار برايش مهم نيست.

مطمئن بود زياد بخيه خورده است.

برای خود کمی سالاد کشید و با آن هم بیشتر بازی می کرد تا اینکه بخورد.

آسا حواسش به او بود. از طرفی آنقدر غذا خوشمزه شده بود که دلش نمی خواست هیچ چیز اشتهايش را کور کند. برای چند دقیقه ذهنش را به فراموشی سپرد. به هیچ چیز جز خوردن و لذت بردن از غذا فکر نمی کرد.

آنها به غذا و طعم خوبش فکر می کردند. رستا به رفتنش، که چطور بی سر و صدا برود؟ به اینکه چه توضیحی به مادرش بدهد؟ اگر آنجا نمی رفت هم جای دیگری نداشت! می توانست راستش را بگوید؟ قطعاً باید همین کار را می کرد. چون راه دیگری نداشت.

با صدای رضا که تشکر کرد سرش را بلند کرد و لبخند زد.

-نوش جانانت بکش دوباره خوب نشد؟

-نه بخدا عالی شد دلم درد گرفت از بس خوردم زیاد کشیدم. .

-نوش جان.

آسا هم بعد خوردن لب هایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-دستت درد نکنه خیلی خوب بود.

سرد پاسخش را داد.

-نوش جان.

دلش نمی خواست موقع تشکر هومن آنجا باشد. می ترسید دوباره چیزی بگوید و همه چیز از اینی که هست بدتر شود.

-دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود مخصوصا قیমে من خیلی دوست دارم.

-نوش جانی گفت و مشغول جمع کردن ظرف ها شد.

آسا نگاهی به ظرف او انداخت و گفت:

-چرا خودت چیزی نخوردی؟

-قبل اومدنتون هله هوله خوردم سیرم.

-بشین یکم بخور ضعف می کنی.

-نگران نباش هيچيم نميشه. .

آسا شانه بالا انداخت هومن بلند شد و کمک کرد ظرف ها را در ظرف شویی گذاشت.

رستا سمت شان برگشت و گفت:

-لطفاً برين من تمیز می کنم.

-آخه خسته شدی یکسره تو آشپزخونه ای.

آسا ظرف خود و رضا را برداشت و در ظرفشویی گذاشت. دستکش برداشت و گفت:

-شماها برين من می شورم.

رستا کلافه سمتش رفت و دست کش را گرفت.

-برو لطفاً من حال خوب نيست نمی تونم بشينم. با اين دستم نمی تونی بشوری پس لطفاً برو بيرون.

مشکوک نگاهش کرد رضا و هومن آنها را تنها گذاشتند.

-برو خسته شدی استراحت کن.

-لازم نکرده دلت برام بسوزه نیاز به دلسوزی کسی ندارم.



-دلم نسوخته فقط نمی خوام فکر کنی نقش کلفت رو تو این  
خونه ایفا می کنی. من کلفت نمی خوام.

-باشه تو خوبی حالا برو.

-دلم می خواد سر به تنت نباشه، موندم این همه غرورت  
از کجا نشات می گیره! .

نیشخند زد و گفت:

-همینم، لطفاً برو وقتی نزدیکی احساس تهوع بهم دست  
میده.

با اینکه از درون در حال انفجار بود ولی لبخند زد و گفت:  
-دقیقا این حس رو من به تو دارم.

زیر دلش تیر کشید. واقعا احساس تهوع به او دست داده  
بود. مشتی آب به صورتش پاشید و دستش را

زیر آب سرد گذاشت. ولی درد دلش بیشتر شده بود. هر  
طور که بود خود را محکم نگه داشت تا

کمرش خم نشود.

آسا دیگر به او نگاه نکرد از آشپزخانه بیرون رفت.

به مریضیش که نزدیک می شد درد در وجودش می نشست. حالش را دگرگون می کرد.

آب را بست سمت یخچال رفت. هیچ قرص و مسکنی پیدا نکرد. از خود کلافه بود. که وقتی می

دانست این درد امانش را می برد نه چیزی گرفته بود نه مسکنی برای دردش.

روی صندلی نشست و دوباره تند تند پاهایش را تکان می داد تنها با این کار کمی دردش آرام میشد

ولی بعد ایستادنش دوباره درد امانش را می برید.

هومن نگاهش به تلویزیون بود. رضا خندید و موبایلش را سمت هومن گرفت و گفت:

-نکبت و نوشته من خانمم همین الان یهویی.

هومن خندید و سری از تاسف تکان داد.

-تمام عشقش این کار بود یادت نبست می گفت تا عقد کنم  
یه عکس از خودم و زخم می دارم می گم

همین الان یهویی. .

آسا سر تکان داد و لبخند زد.

-جای خواهر زنش هم خوشگله.

هومن سر تکان داد و گفت:

-خدا رو شکر با ادب و با شخصیت هم هست. خیلی با

حجب و حیاست. البته یکبار دیدمش ولی تو

همون یک برخورد معلوم بود. دختر خوبیه.

-خدا رو شکر فقط موندین شما دوتا ببینم چه گلی به

سرتون می زنین.

هومن خندید و رضا دستانش را رو به آسمان بلند کرد.

-ای خدا من فقط یکی و می خوام خونه و ماشین داشته

باشه بقبه ش اصلا مهم نیست.

هومن خندید و گفت:

-بدبخت قراره زن بگیری نه شوهر کنی.

آسا یک گوشش اینجا بود ولی گوش دیگر و کل حواسش

به رستا بود. دوست داشت چیزی را بهانه

کند و به آشپزخانه برود. ولی هیچ چیزی برای بهانه کردن

نبود.

از طرفي هم دلش شور افتاد كه چرا صدايي از آشپزخانه  
نمي آمد.

آخر طاقت نياورد و بلند شد و رفت.

جلوي در ايستاد و به رستا كه سرش روي ميز بود و  
پاهایش را تكان مي داد خيره شد. براي اولين

بار دلش ريش ريش شد براي اين حالش. فكر مي كرد  
بخاطر بحث امروز اينطور بي قرار است.

بالاي سرش رفت و آرام صدایش كرد. .

-رستا؟

سرش را بلند كرد صورتش از درد در هم جمع شده بود.  
ولي سعي مي كرد خود دار باشد ولي  
انگار نمي شد.

قطره اشكي از چشمش چكيد.

آسا با سر انگشتش آن را پاك كرد و گفت:

-نكن پاشو بعدا با هم حرف ميزنيم.

به سختي سرش را پايين انداخت و گفت:

-يه مسكن برام بخر دلم درد مي كنه.  
 آسا با تعجب نگاهش كرد و گفت:  
 -تو كه خوب بودي چي شد يهو؟  
 با ياد مسكني كه پزشك برايش نوشت بيرون رفت و  
 مسكني كه خريده بود را از روي ميز برداشت  
 و دوباره پيش رستا برگشت.  
 قرص را از بسته جدا كرد و با ليواني آب دستش داد. زير  
 لب تشكر كرد و قرص را خورد.  
 -بريم دكتر؟  
 -نه عاديّه..

-يعني چي عاديّه؟ پاشو بريم دكتر.  
 -گير نده واسه اين دردا دكتر نميرن.  
 -تو تشخيص ميدي؟ پاشو خودت رو لوس نكن.  
 اخم كرد و در چشمانش خيره شد.  
 -يه مريضى زنونگيه حالا هي باز بگو.

لب گزید و تا جلوی خنده اش را بگیرد.  
 دیگر مطمئن بود او اصلا بویی از حیا نبرده از سرخ و سفید شدن که خبری نبود هیچ از سر به زیری و لکنت گرفتن هم خبری نبود.  
 به جای او آسا سرخ و سفید شد.  
 -وسیله داری یا باید برم بگیرم.  
 -نمی خوام، فقط دور و برم نباش.  
 عصبی روی میز کوبید.  
 -گفتم داری یا باید بخرم؟  
 -زهرمار آروم نمی تونی بپرسی؟ کی وقت کردم برم بخرم.  
 بیرون رفت و رستا نفس راحتی کشید.  
 کلا این امر برایش عادی بود. همیشه در جواب دوستانش می گفت: .

((که چی مثلا این یه امر عادیه برای همه خانم ها دیگه سرخ و سفید شدن و خجالت کشیدن نداره ،

خوبه همه دنيا مي دونن و اثبات شده ست اگه نبود حالا  
يه چيزي))

هميشه هم با چشم غره اطرافيانش مواجه مي شد ولي  
اصلا برايش مهم نبود.

با اين تلقين كه با خوردن قرص دردش آرام شده از جايش  
برخواست نگاهي به صندلي انداخت وقتي  
تميز بود خيالش راحت شد.

سمت ظرف شويي رفت و پيشبند بست. تا آب را باز كرد  
دوباره سر و كله ي آسا پيدا شد.

-چيكار مي كني؟ بيا برو دراز بكش.

كنارش ايستاد و آب را بست.

پيشبند را از دور كمرش باز كرد.

دستش را گرفت دنبال خود كشيد.

قبل بيرون رفتن رستا پشت پيراهنش را پايين آورد.

آسا رو به بچه ها كرد و گفت:

-بچه ها رستا خجالت مي كشيد بگه سرش يكم درد مي  
كنه ميره بخوابه آخه صبح زود بيدار شد. هي

ميگم بخواب مي گه زشته.

هومن لبخند زد و گفت:

-اي بابا مگه غريبه ايم برو استراحت كن.. .

-شرمنده ببخشيد حسابي بهتون بد گذشت امشب.

رضا سرش را تكان داد و گفت:

-بخدا اينطور نيست همه چي عالي بود دستتون درد نكنه.

ما باعث شديم كلا تو آشپزخونه بوديد.

رستا دوباره عذرخواهي كرد و به اتاقش رفت. كيف را

از زير تخت برداشت و کنار پنجره رفت آرام

بازش كرد و كيف را پايين انداخت. تقريبا ميشد پشت خانه

آن هم در شب ديدي نداشت.

آرام روي تخت دراز كشيد پتو را تا روي شكمش قرار

داد و به سقف خيره شد.

بدون فكر كردن به چيزي چشم هایش را بست. خواب را

مهمان چشم هایش كرد.



آسا بعد رفتن هومن و رضا تا سر كوچه رفت و وسيله مورد نيازش را خريد.

پشت در اتاق ايستاد و آرام دستگيره را پايين كشيد و وارد اتاق شد.

تا روي تخت نشست رستا با تكان تخت چشمانش را با ترس باز كرد و پرسيد:

-چي شده؟

-هيچي بخواب.

خوابش پريده بود به پهلو خوابيد و آسا هم گوشه ديگر تخت دراز كشيد.

-چيزي كه مي خواستي خريدم روي ميزه.

رستا بدون تشكر كردن چشمش را بست و خود را به خواب زد.

آسا كه فكر مي كرد او خواب است سمتش برگشت و دستش را آرام دور شانش حلقه كرد. انگار

رستا مسکن اش شده بود و با در آغوش کشیدنش آرام می شد.

رستا هم تمام تنش مور مور شد و انگار چیزی در قلبش فرو ریخت. این حالتش را خیلی دوست

داشت. ناخودآگاه لبخند روی لب هایش نشست

ولی با تلنگری با یاد امروز حس خوب از سرش پرید. با خود گفت این آخرین حس خوبی است که

در وجودش رخنه کرده است. بغضش را پایین داد و سعی کرد تکان نخورد تا او خوابش سنگین

شود.

با شنیدن نفس های منظمش فهمید که او خواب است. آرام دست آسا را از دور شانش بلند کرد و از

روی تخت پایین آمد.

نگاهی به اتاق و آسا انداخت.

چشمانش از اشک پر و خالی می شد. آرام کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در اتاق دیگر

لباسش را با مانتو شلوارش تعویض کرد و بی سر و صدا از در بیرون رفت. پشت در که رسید نفس

راحتي كشيده. هوا كمي سرد بود لرز كرد و دست هائيش را مقابل دهانش گرفت و با حرارت دهانش به آن گرما بخشيد. ولي در كسري از ثانيه دوباره سرما به سمتش هجوم مي آورد. چند پله را آرام طي كرد و سمت پشت خانه كه زير پنجره اتاق بود رفت و ساكش را برداشت. دوباره سر بلند كرد و به پنجره نگاه كرد و گفت:

-كاش مي داشتني برات توضيح بدم به جاي اينكه دهن باز كني و چيزهايي بگي كه مثل خون تو رگ و جونم نشست. فقط با مرگ فراموش ميشه.

صدای باد و سكوت باغ وحشت انگيز بود. وحشت انگيزتر صدای گربه ای بود كه با فاصله كمي از او ايستاده بود و به او خيره شد. حتى از نگاه كردن به چشمانش خوف داشت. سعی كرد با كمترين صدایی از حياط بيرون برود. ولي بدترين مرحله رد شدن از در حياط و صدای در بود كه قطعا با اين فاصله صدا به گوش آسانمي رسيد. آرام بيرون رفت و به دور برش نگاه كرد انگار شهر ارواح

بود هيچ صدائي جز صدای باد نبود. به سختی توانست اسنپ بگيرد چند دقيقه بيشتر طول نکشيد که ماشيني جلوی پايش ترمز کرد. آخرين نگاهش را به در خانه دوخت و سوار ماشين شد. آدرس را داد سرش را به شیشه چسباند و تا رسيدن به مقصد اشک ريخت. باورش نمی شد رستا باشد رستايی که هيچ چيز و هيچ کس نمی توانست موجب ريختن قطره ای از اشک هایش شود.

\*\*\*

جلوی در خانه کرایه را حساب کرد و پياده شد. با نيشخند به کوچه و در و ديوارش نگاه کرد و گفت: .

-چقدر بخاطر اين محل حرف شنيدم مگه ما جرممون چيه؟  
اينه که بچه پايين شهريم !؟

آرام آرام سمت در رفت. می دانست مادرش اين موقع شب خواب است ولی مجبور بود در بزند.

وگرنه تا صبح يخ ميزد. چند تقه آرام به در زد. نه يکبار چند بار تکرار کرد.

با صدای لرزان مادرش که پشت در ایستاد و آرام گفت:  
-کيه؟

اشک پشت هم راه گونه اش را باز کرد و  
با بغض و صدای لرزان گفت:  
-مامان منم رستا.

سريع در حياط باز شد مهتاب با ديدن رستا به گونه اش  
زد و او را در آغوش کشيد.

-خدا مرگم بده چي شده مادر؟ چي شده دردت به جونم؟  
اين موقع شب اينجا چيکار مي کنی؟

هر دو گريه مي کردند. قلب مهتاب تند مي زد هر آن ممکن  
بود قلبش از تپش بيفتد. رستا در چشمان  
مهتاب خيره شد و گفت:

-مامان چرا من انقدر کم شانسم؟ چرا خوشی برای من شده  
يه چيز محال؟ مامان چيکار کردم که خدات  
داره پشت هم بهم ضربه ميزنه.

مهتاب او را از خود جدا کرد. گونه اش را بوسيد. در  
حياط را بست و ساک را که روی زمين افتاده

بود را گرفت و با هم وارد خانه شدند. چیزی نپرسید  
خواست که خودش حرف بزند. .

تشک مهتاب وسط خانه پهن بود رستا را روی آن نشاند  
و لیوانی آب برایش آورد و روبرویش  
نشست.

-بخور مادر بخور انقدر اشک نریز. من دخترم محکمه  
ضعیف نیست که اینجوری بشکنه. هی مادر  
بختت مثل منه بخت برگشته شده، راسته که می گن هر  
چی مادر می کشه سر بچه ش هم میاد. ولی  
تو محکم باش مادر مثل من

تو دختر مهتابی یادته وقتی بابات سرم هوو آورد اشک  
نریختم؟ یادته محکم جلوش ایستادم؟

گفتم بهترین کار رو کرده با اینکه داشتم از درون آتیش  
می گرفتم؟ ولی تو چشم هاش نگاه کردم و

گفتم از زندگیم بره بیرون. همتون فکر کردین من دلم از  
سنگه ولی نبود مادر! منم خورد شدم، منم

شکستم ولی دم نزدم بخاطر تو زندگی کردم، بخاطر تو ایستادم و دوباره جون گرفتم.

اگه دلت پره حرف بزن گل پونه م بگو چی شده که این موقع شب زدی بیرون؟ بگو کی بخت تو رو سیاه کرده.

رستا به هق هق افتاد و گفت:

-مامان آسا بهم تهمت زده، فکر می کنه دارم بهش خیانت می کنم. ولی اینجوری نبود. مامان اون

بدترین حرف ها رو بهم زد. هر چی که لایق یک زن نامرد بود رو به من نسبت داد. من دیگه

نمیرم خونش می خوام طلاق بگیرم با مهریه م یه خونه دیگه می خریم و از اینجا میریم که دیگه

همسایه ها پشتمون چیزی نگن. باشه؟

مهتاب فقط سر تکان داد. نمی توانست بیشتر از این از او سوال بپرسد فقط از او خواست آرام باشد و

به چیزی فکر نکند.

ولی دلش مانند سیر و سرکه می جوشید. حال دخترکش خوب نبود. او را روی تشک خواباند و چراغ

را خاموش كرد پتو رويش كشيده و خود كنارش روي زمين  
دراز كشيده گيسوان به رنگ شب  
دختر كوش را نوازش كرد و آرام برايش خواند.

بخواب دختر مهتاب بالاخره دنيا روي خوشش رو به ما  
نشون ميده بهت قول ميدم.

((بخواب اي دختر زيباي مهتاب  
بخواب دنيا همش درد و بلا نيست  
بخواب اي دختر زيباي مهتاب .

بخواب دنياي ما دنياي سنگ نيست  
بخواب اي دختر زيباي مهتاب  
بذار آروم بشه درد و بلاها  
بخواب اي دختر زيباي مهتاب  
نذار از بين بره عشق از تو چشم هات  
بخواب اي دختر زيباي مهتاب  
كه اين دردها يه روز پاياني داره



با بغضی که راه گلویش را بسته بود با یک قطره اشک  
مهارش کرد و خواند.

دل مردم همش از خشت و سنگه

بخواب ای دختر زیبای مهتاب.

بخواب روزهای خوش میاد دوباره

خدامون گفته که عاشق صبره

خودش گفته یه روز خوشی میاره

برای هر کی که طاقت بیاره.

بخواب ای دختر زیبای مهتاب.

((فاطمه رنجبر))

وقتی دلش می گرفت این شعری که خود سروده بود را

پشت هم می خواند. برای اولین بار امشب

برای رستا خوانده بود. رستا با لبخند چشمانش را بست.

\*\*

صبح با اشعه نور خورشید که از پنجره به اتاقش تابید.

چشمانش را باز کرد دستش را روی تخت

کشید با حس خالی بودن جای رستا روی تخت نشست گیج  
و منگ به دور تا دورش نگاه کرد چند  
باری نامش را خواند. ولی جوابی دریافت نکرد.  
بلند شد و با دو از اتاق بیرون رفت همه جا را گشت  
آشپزخانه اتاق خواب ها حتی سرویس بهداشتی  
و حیاط را هم گشت و بلند نامش را خواند ولی از او  
جوابی دریافت نمی کرد.  
به خانه برگشت. موبایلش را روشن کرد. پشت هم پیام  
دریافت کرد همه تماس های دریافتی از علی  
پدرش بود. .

شماره اش را گرفت سعی کرد صدایش صاف و بدون  
لرزش باشد. نفس عمیقی کشید و بعد چند بوق  
علی جواب داد.

-سلام باباجان؟ کجایی پسر از صبح صد دفعه گرفتمت.  
ترسید با خود گفت نکند رستا آنجا رفته و همه چیز را به  
آن ها گفته.

-سلام صبحتون بخیر ببخشید خواب موندیم.

از قصد جمع بست تا ببيند او چه مي گويد.  
 -تنبل شدي كي در مغازه واي ميستي پس؟ زنگ زدم بگم  
 بيبي در شركت. يكي از بچه ها پرايدش  
 رو خواست بفروشه ديدم سالم و تميزه بيا ببين اگه خوشت  
 اومد بقيه كارهاش رو انجام بدم  
 كلافه پوفي كشيد، شايد در موقعيت بهتري بود اين خبر  
 برايش دلنشين بود ولي حالا فقط و فقط رستا  
 برايش مهم بود كه الان كجاست؟  
 -بابا ماشين مي خوام چيكار؟ بي خيال.  
 -تو چيكار داري من مي خوام بخرم. در ضمن چك دارم  
 بهش ميدم. براي چند ماه ديگه نصفش رو  
 تو بده نصفش رو من.  
 -آخه...  
 -فقط زود بيا تا هست امروز كارش رو تموم كنيم. .

دست در موهايش كشيد و سرش را بلند كرد و چشمانش  
 را بست. جاي خوشحال شدن بيشتر در

خودش فرو رفت.

-باشه يك ساعت ديگه پيشتونم.

لباسش را عوض كرد و سيوشرتش را كه انگشتي بود پوشيد تا زخم دستش پنهان بماند. بدون نگاه كردن به آينه. در را قفل كرد و بيرون رفت. چند باري خواست شماره رستا را بگيرد ولي غرورش اجازه نداد و پشيمان شد موبایل را در جيبش گذاشت ماشين گرفت و سمت شركت رفت.

\*\*\*

توجه ای به ماشين نكرد همه چيز را به خود علی سپرد.

-می خوای بري يه دور باهات بزنی؟

-نه شما می گين خوبه ديگه.

دوست علی دست روی شانه های آسا گذاشت و گفت:

-ديگه ماله خودته بگير بير. پس فردا بيا برای سند و کارهای ديگه ش.

-نه بابا، سعيد جان نمیشه اينجوری كه.

آسا تمام حواسش پی رستا بود. دلش می خواست هر چه زودتر این تعارف مسخره تمام شود. بالاخره علی کوتاه آمد سوئیچ را به طرف آسا گرفت و گفت:  
-باباجون مبارکت باشه.

لبخند زد و سوئیچ را گرفت تشکر کرد با سعید دست داد و او رفت.

-چیزی شده آسا؟ حواست اینجا نبود! .

-نه یکم فکرم درگیره؟ اگه با من کار ندارین من برم؟

-مطمئنی چیزی نیست؟

-آره خیالتون راحت. من الان میتوتم ماشین رو ببرم یا بمونه؟

-نه دیگه ببر من چکش رو می نویسم بهش میدم.

آسا دوباره تشکر کرد و سمت ماشین رفت. اگر این اتفاق ها نمی افتاد چقدر از داشتن ماشین ذوق می کرد.

با سرعت سمت خانه خود حرکت کرد. حالش دست خودش نبود. فکر نمی کرد نبود رستا تا این حد بی قرارش کند.

کلید به در انداخت وارد حیاط شد. از همان لحظه ورود بدون او هوای نفس کشیدن برایش تنگ شده بود.

در را محکم به هم کوبید. سنگ زیر پایش را پرت کرد و با نفرت و بغض پشت هم بلند نامش را خواند.

-رستا؟ رستا؟ رستا؟...

تمام وجودش می لرزید. هر چقدر می خواست فکر کند بی او می تواند زندگی کند نمی شد. در همین مدت کم به او وابسته شده بود.

وسط حیاط روی سنگ ریزه ها نشست و دستانش را در موهایش فرو کرد. به خود لعنت فرستاد. .

با صدای موبایلش سریع بلند شد در جیب هایش دنبال موبایلش گشت. ولی با دیدن نام هومن تمام

حس های خوب از دلش پر کشید. کلافه و بی حوصله جوابش را داد.

-سلام

-سلام پسر کجایی تو؟ او مدم در مغازه نبودى!

-حوصله مغازه ندارم. چیکار داشتی اگه مهمه بیا خونه؟

هومن حس کرد حالش خوب نيست. یاد رستا و حرف هایی که آنشب نصف و نیمه ماند افتاد.

-ميام الان پيشت.

آسا چیزی نگفت و موبایل را در جیبش گذاشت. از هومن هم دلخور بود. نیمی از این اتفاقات را از

چشم او می دید. اگر او از گذشته رستا چیزی به او می گفت شاید الان می توانست درک درست تری

از این موضوع نشان دهد.

پله ها را آرام آرام بالا رفت. هر پله یک خاطره از رستا را در ذهنش به نمایش می کشید.

((وای آسا بدو بیا ببین چه بارون قشنگیه.))

((هه، منم دلخوشی ندارم که کنارت باشم))

((نکن آسا این حالت داره دیوونم می کنه، دارم به جنون می رسم))

((تا حالا دست کسی جز توئه کثافت به من نخورده گناه من تویی بزرگ ترین گناه زندگیم الان روبرومه یعنی تو...)).

((منم دوست دارم یه زندگی جدید رو شروع کنم، دوست دارم انقدر زندگیم زیبا باشه که بگم آها! اینه))

دستش روی دستگیره در قرار گرفت. روزی که بعد از دواج وارد خانه شدند جلوی چشمانش زنده شد.

((به جای این فکرها پاشو بگو اتاقم کجاست؟))  
صدایش در گوشش اکو می شد.  
-آسا؟ آسا؟ آسا...

دست روی گوش هایش گذاشت و روی زمین نشست.  
-دارم دیوونه میشم رستا برگرد جان آسا برگرد.



\*\*\*\*\*

رستا گوشه خانه كز كرده بود و پشت هم نقشه مي كشيده  
تا هر طور شده پيمان را سر جايش بنشانده.

از صبح كه چشم باز كرد گوش هاش انتظار آن را مي  
كشيد كه صدای زنگ در را بشنود. چشمانش

به در خشك شده بود از بس منتظر ماند تا وارد شدن آسا  
را از در ببيند. كلامی حرف نزد. فقط

انتظار مي كشيده.

گاهی مي گفت آمدنش محال است! ولی دلش تشر مي زد كه  
مي آيد و آسا بي او هيچ است.

همانطور او بي آسا. فكرش را هم نمي كرد روزی به اين  
درد دچار شود! آن هم مدتش آنقدر كم

باشد! اصلا براي باور پذير نبود.

-رستا مادر پاشو يه چيز بخور دورت بگردم. پاشو مادر.

رستا سرش را زير پتو گذاشت و به قطرات اشك اجازه  
باريدن داد. .

مهتاب سرش را به طرفین تکان داد و سمت آشپزخانه رفت. دلش خون بود برای دخترکش.

از طرفی چند باری خواست با آسا تماس بگیرد ولی هر بار فکر می کرد رستا را کوچک می کند.

ولی درد دلش امانش را بریده بود حال و روز رستا منطقش را از کار انداخته بود. فقط لبخند روی لب های دخترکش برایش مهم بود.

او رستا را محکم و قوی پرورش داده بود. ولی این رستا مانند پری بود که در هوا معلق است و هیچ قدرتی ندارد. حتی قدرت سخن گفتن و دفاع کردن از خود را هم نداشت.

انگار دختری دیگری جایش آمده بود.

رستا با صدای پیامک موبایلش سریع بلند شد. انگار خون در رگهایش به جریان افتاده بود. جانی دوباره گرفت لبخند زد و پیامک را باز کرد. ولی با دیدن شماره عرفان که آوا فرستاده بود تمام ذوقش کور شده بود.

کلافه گوشه را روی تشک پرت کرد و بلند شد. سمت  
 روشویی رفت دست و رویش را شست و در  
 آینه کوچک روبرویش به خود نگاهی انداخت و گفت:  
 -هه، خوشبختی، عشق، عادت، توهمات فانتری همه پر.  
 بترس از راهی که قدم گذاشتی توش، بترس  
 از رفتن و نمودن،  
 بترس از خاطراتی که قراره تو ذهنت بمونه، از این ساعت  
 به بعد از خیلی چیزها باید بررسی از خیلی  
 چیزهایی که قراره برات مثل عذاب باشه مثل یک عذاب  
 درد آور.  
 از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به دیوار آشپزخانه تکیه  
 داد و به مهتاب خیره شد. مهتابی که در  
 فکر دخترکش غرق بود. در عالمی دیگر پرسه میزد.  
 با صدای زنگ در هول و دستپاچه سمت تشکش دوید و  
 دراز کشید.  
 مهتاب نگاه ماتم زده اش را به چشمان او دوخت و گفت:  
 -آواست مادر بهش گفتم بیاد پیشت. .

پوف کلافه ای کشید و سر جایش نشست و گفت:  
- کاش نمی گفتی.

- ای بابا هی نق میزنه.

مهتاب از در بیرون رفت و همراه با آوا وارد خانه شد.  
آوا با دیدن رستا بلند خندید و سر تکان داد و  
گفت:

- ببینم جنازت رو رفیق؟

چشم غره ای به او رفت.

- زر نزن بیا بتمرگ.

مهتاب لبخند غمگینی زد و چادرش را برداشت و رو به  
رستا گفت:

- مادر من میرم تا سوپری سر کوچه بر می گردم.

رستا سر تکان داد و مهتاب بیرون رفت.

با شنیدن صدای در و مطمئن شدن از رفتن مهتاب دست  
آوا را گرفت و کنار خود کشید.

- بین چطور گند زدی به زندگیم. اشی<sup>525</sup> که تو برام پختیه.

-گمشو بابا من و چه به زندگيه تو! ديروز كه مي گفتم فكر كن نسنجيده عمل نكن هي مي گفتي من  
 كيم؟ من رستم، من.. من... چي شد الان خانم من؟  
 كلافه موهايش را در دست هايش گرفت و گفت:  
 -براي آسا يكي عكس هاي اون روز بيمارستان و عكس  
 هاي مهموني رو فرستاد. اونم هر چي  
 دهندش بود بارم كرد و گفت جمع كنم بزnm به چاك.  
 آوا ابروهايش را بالا انداخت و با چشمان درشت شده  
 نگاهش كرد و محكم روي صورتش كوبيد و  
 گفت:

-زر نزن چي مي گي؟ خاك بر سرم، يعني كار عرفان  
 بود؟

نچي كرد و لب هايش را جوبيد و گفت:  
 -نمي دونم كار كدوم عوصي بود! ولي حدس اينكه كار  
 اون پيمان اشغال باشه سخت نيست. مادرش  
 رو به عزاش مي شونم ببين چيكارش كنم.

آوا جلوتر رفت و دستش را زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت:

-می خواستی برای آسا توضیح بدی خره می گفتم منم شاهدم.

نیشخند زد و سرش را به طرفین تکان داد.

-هه، دل خوشی از تو نداره میگه این آتیش ها از گور تو بلند میشه.

-خاک بر سر من که انقدر کم شانسم. تو کاری نکن رستا تو رو خدا بدترش نکن بسپار به من خودم درستش می کنم. .

بلند شد سمت در رفت. رستا صدایش زد و گفت:

-کجا می ری نکبت نری سراغ عرفان.

پوزخند زد و سر تکان داد.

-خیالت نباشه گند زدم درستش می کنم.

-انقدر زود داری میری مامان اومد چی بگم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-بگو مامانش زنگ زد رفت.

-کجا میری؟

-قبرستون که یه قبر برای پیمان یه قبر برای عرفان بکنم.  
در سکوت فقط به رفتنش نگاه کرد.

\*\*\*\*

باران نم نم می بارید و آسا پشت پنجره ایستاده بود و به  
هومنی که کلافه طول و عرض حیاط را طی  
می کرد خیره شد. هومن وقتی جریان را فهمید به حیاط  
رفت و شروع به قدم زدن کرد تا آرام شود تا  
آسا را زیر مشتمت و لگدش نگیرد.

آسا خود را روی مبل انداخت و تلویزیون را روشن کرد  
و کنترل را کنارش انداخت. دستش را حائل  
چشمانش کرد و چشمانش را بست.

با آهنگی که در تلویزیون پخش شد حال و هوایش را  
دگرگون کرد. دلش شدیداً گرفت و سمت رستا

پر کشید. وقتی هومن از آن تصادف لعنتی و اتفاقات قبلش  
برای او حرف زد عذاب وجدانش  
گریبانگیرش شده بود.

صدای تلویزیون را بلند کرد و با آهنگ اشک می ریخت.  
تو خیابون زیر بارون قدم زدم باز تو نیستی  
نم نم بارون خاطره هامون  
کوچه باز خیس شده تو نیستی  
برگرد هوای دنیام بدجوری سرده  
نبودنت بازم دلو دیوونه کرده  
برگرد نذار که از دست برم دوباره  
این خونه واسه دیوونگیت باز بی قراره  
برگرد هوای دنیام بدجوری سرده  
نبودنت بازم دلو دیوونه کرده  
برگرد نذار که از دست برم دوباره  
این خونه واسه دیوونگیت باز بی قراره  
تا تو پاتو نذاری توی این خونه  
آروم نداره قلب دیوونه



پاشو بیا خسته شدم من  
درد این دلو با کی بگم من  
برگرد هوای دنیام بدجوری سرده .

نبودنت بازم دلو دیوونه کرده  
برگرد نذار که از دست برم دوباره  
این خونه واسه دیوونگیت باز بی قراره  
برگرد هوای دنیام بدجوری سرده  
نبودنت بازم دلو دیوونه کرده  
برگرد نذار که از دست برم دوباره  
این خونه واسه دیوونگیت باز بیقراره  
-برگرد رستا این خونه واسه دیوونگیت بی قراره. این قلب  
بی صاحب بدون تو آروم نداره.  
هومن پشت او ایستاد و شانه هایش را ماساژ داد و گفت:  
-درسته تو نامرد بودی ولی من مردم. با اینکه باید بزخم  
لهت کنم واسه شکی که بهم تو دلت جوونه

زد ولی اینکار و نمی کنم، فقط بهت می گم خاک بر سرت  
 تو امروز هم دوست چند سالت رو از  
 دست دادی، هم زنت، اون خوب بود تو یه احمقی فقط  
 امیدوارم بتونه تو رو ببخشه بخاطر تهمت  
 هات. الکی اینجوری اشک نریز گندی که خودت زدی.  
 وقتی سکوتش را دید پوزخند زد و ادامه داد.  
 -منی که چند ساله باهات رفیقم نمی تونم ببخشم، وای  
 به رستا که چندماه پیشت بود. اونم توئه بی  
 شرف بدترین حرف ها رو بهش زدی اگه بخواد ببخشتت  
 واقعا معرفت و مرام رو در حقت تموم  
 کرده.

آسا بلند شد و یقه هومن را گرفت و بلند داد زد و در  
 صورتش براق شد. .

-آشغال اگه توئه حامل همون اول پنهون نمی کردی همه  
 چیز رو بهم می گفتی الان این اتفاقات نمی  
 افتاد. چرا پنهون کردی چه گرمی بود که زن من باید پیش  
 تو درد و دل کنه؟ خودش گفت دوست

داشت می فهمی؟ تو چشم هام نگاه کرد گفت من بخاطر  
 هومن باهات ازدواج کردم. تو بودی چیکار  
 می کردی؟ می بوسیدیش و رو چشم هات نگهش می  
 داشتی؟

هومن خشک شده بود و سرش را به طرفین تکان داد و  
 عقب رفت دست آسا را از یقه پیراهنش جدا  
 کرد و گفت:

-چرت می گی؟ مثل سگ داری دروغ می گی؟ اینا  
 توهمات ذهنته مطمئنم.  
 نیشخند زد و گفت:

-کاش توهم بود. کاش خواب بود، ولی نیست واقعیه.  
 -شاید خواست عصبیت کنه، شاید چزوندیش خواست  
 بجزونت!

-نمی دونم هیچی نمی دونم اجازه ندادم حرف بزنه.  
 هومن سمتش رفت دستش را گرفت و سمت در کشید.  
 -چه غلطی می کنی؟  
 -باید بریم در خونش همین الان.

آسا دستش را از دست او جدا کرد و سمت مبل رفت و خودش را روی آن انداخت و گفت:

-چرت نگو من نمیرم دنبالش خواست خودش بر می گرده. هومن پوزخند زد و گفت: .

-بشین تا برگرده.

از در بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. آسا چشمانش بسته شد و تکیه اش را به مبل داد.

یک ساعت از رفتنش نگذشته بود. که با صدای پیامک موبایلش خم شد و آن را از روی میز برداشت.

شماره ناشناس بود. بی حوصله باز کرد و خواند.

((سلام آقای آرمان آوام دوست رستا من تو کوچتونم میشه یه لحظه بیاین جلوی در؟!))

پوفی کشید و موبایل را روی مبل پرت کرد. بلند شد و بی حوصله از در بیرون رفت.

کشان کشان فاصله حياط تا در را طي کرد. در را باز کرد و وارد کوجه شد. آوا با ديدنش قدم هایش را بلند برداشت روبرویش ايستاد.  
-سلام

در جواب سلامش فقط کلافه سر تکان داد.  
از جلوی در کنار رفت و با سر اشاره کرد وارد خانه شود.

آوا سرش را پايين انداخت با ترس قدم برداشت وارد حياط شد. آسا پشت او در را بست و به در تکیه داد. نيشخند زد و گفت:

-بزرگ ترش رو فرستاده؟

آوا آب دهانش را با صدا پايين داد و گفت: .

-بزرگ ترش نيستم، چون مقصر بودم اومدم يه چيز هايی رو بگم.

-چه چيزی؟ همه چی روشن و واضح بود می خواي ببيني؟

-نه نمی خوام، فقط گوش کن خواهش می کنم. من مقصر  
بودم بخدا بین رستا و عرفان چیزی نیست.

رستا دلش پاکه بخدا چیزی تو زندگیش نبود جز شیطنتی  
که تو این سن تو همه دخترها هست. بخدا

اون...

آسا با نیشخند نگاهش کرد و گفت:

-بخدا اون فرشته ست من حیوونم، د آخه لعنتی ها اگه  
چیزی بینشون نبود چرا به من چیزی نگفتین؟

چرا...

وسط حرفش پرید و داد زد.

-نگفت چون من نذاشتم، چون گفتم مرده غیرت داره، رفتم  
رو مخش که چیزی بهت نگه تا آخرین

لحظه که خواست باهام بیاد استرس داشت و می گفت بذار  
به آسا بگم.

بذار برات توضیح بده بذار از گذشتش بهت بگه. اون  
منتظرته، همین الان از پیش اون اومدم. حالش  
خوب نبود فکرهای خوبی تو سرش نیست.

تو رو خدا نذار عذاب وجدان بگيرم. نذار دشمن هاش دل شاد شن و فکر کنن به اون چيزی که می خواستن رسيدن.

بيخش مزاحمت شدم به حرف هام فکر کن.  
 آوا سرش را پايين انداخت و سمت در رفت و در را باز کرد. قبل خارج شدن گفت:  
 -باهاش حرف بزن به حرمت اين چند وقتی که باهاش بودی بذار توضيح بده برات.  
 آوا بی حرف ديگری آنجا را ترک کرد و آسا را در فکر فرو برد.

\*\*\*\*\*

دو روز در خانه خود را حبس کرد و فقط به اين چند ماه که کنار رستا بود فکر می کرد. هر چقدر با خود کلنجا رفت طاقت نياورد. هر روز شيطنت هایش هم جوابی هایش جلوی چشمانش رشد می کرد ولی محو يا کمرنگ نمی شد.

شاید اگر کسی دور و برش بود کمتر به رستا و زندگیه چندماه اش فکر می کرد. در تنهایی فقط و فقط فکرش رستا بود خاطراتی که کنارش داشت. از طرفی هومن هم از او دلخور بود و جوابش را نمی داد.

این تنهایی او را پژمرده کرده بود. احساس سرما می کرد. دنیا را رو به اتمام می دید. دیگر طاقتش طاق شده بود. سوئیچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون رفت.

ناخواسته سمت خانه پدري رستا حرکت کرد. انگار دیگر از عقل فرمان نمی گرفت. قلب هدایت گر او شده بود

در خانه پارک کرد. همسایه ها جلوی در نشسته بودند و پیچ پیچ می کردند.

چندبار دستش سمت زنگ رفت ولی دستش را پایین می آورد. در آخر چشمانش را بست و دستش را روی زنگ فشرد.



چند دقیقه طول کشید تا صدای پاهای کشیده شده را شنید  
و پشت بندش در خانه باز شد.

مهتاب با دیدن آسا اخم کرد.

-سلام مامان، میشه پیام تو؟

مهتاب با نگاه همسایه ها کنار رفت و از او خواست به  
داخل بیاید.

آسا وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست. سرش پایین  
بود و گفت:

-میشه بهش بگین بیاد؟

مهتاب روبرویش ایستاد و دستش را بلند کرد به علامت  
سکوت جلوی او نگه داشت و گفت: .

-اینجوری بهم قول دادی دخترم رو خوشبخت کنی؟ این  
بود رسم مردونگیت؟ دختر من هرز نرفت

چون مادرش اینکاره نبود. چشم هات رو بستنی هر چی  
که لایق...

سرش را پایین انداخت و استغفرالهی گفت. آسا دست در  
موهایش کشید و موبایلش را از جیب

شلوارش بيرون آورد. عكس ها را به مهتاب نشان داد و گفت:

-قضاوتش با خودتون شما اگه اين عكس ها رو مي ديدين چه عكس العملی نشون مي دادين؟ من به

جهنم خودتون بگين چيكار مي كردين؟ دختر شما هر چي بود تو گذشته ش من قبولش كردم گفتم

گذشته. ولي چند روز پيش رفت بيمارستان ملاقات اين آقا براي چي؟ مگه اون كيه؟ اگه آشناست

بگين من همين الان جلو روتون به پاهاش ميستم و ميگم گه خوردم ولي اگه نيست بهم بگين من چيكار

بايد مي كردم؟ فكر كن الان من پسرتم يه راه حل جلو پاهام بذار.

مهتاب با ديدن عكس ها روي زانو نشست و اشك ريخت.

-ذليل شي دختر، پس چرا حالش اينجوري بود؟ چطور نتونستم بشناسمش؟ اي خدا من مادرم؟ خاك

بر سرم.

آسا روبرويش نشست و بازويش را گرفت و بلندش كرد و سمت پله برد.

-نکنين اينجورى با ناراحتيتون که چيزى درست نميشه.  
 مهتاب با شرمندگى سرش را پايين انداخت.  
 -بخش مادر، بين چطور قضاوتت کردم. وای خدا مرگم  
 رو برسون خدايا گفتم بى ابروم نکن، گفتم  
 اگه قراره رو سياه شم بذار مرگم زودتر برسه.  
 روى پله نشست آسا هم کنارش نشست و سرش را پايين  
 انداخت با سويچ دستش بازى مى کرد.  
 -خونه نيست؟ .

-نه صبح زود آفتاب نزده رفت بيرون. گفت ميرم دنبال  
 اونيكه گند زد به زندگيم. هر چى گفتم كجا  
 ميرى وايستا با هم بريم مثل هميشه آدم حسابم نکرد و  
 رفت.

آسا بلند شد عصبى چند دور طول و عرض حياط را طى  
 کرد. در آخر جلوى مهتاب ايستاد و گفت:  
 -اومد بهش نگين من اومدم دنبالش بذارين فکر کنه بى  
 خيالش شدم. غصه نخوريد درست ميشه.

مواظب خودتون باشید.

خم شد و سرش را بوسید. از همان روزهای اول مهر مهتاب به دلش نشسته بود. او را چون مادر خود می دید. همیشه هم می گفت سهم او این همه درد کشیدن و غصه خوردن نیست.

مهتاب پیش پاهایش ایستاد و با چشمان بارانی اش نگاهش کرد و گفت:

-دردت به جونم مادر، خدا من و بکشه که فکر بد راجبت کردم.

-خدا نکنه، نگین اینجوری من برم تا نیومده فعلا خداحافظ.

-به سلامت مادر خدا پشت و پناحت. مواظب خودت باش.

مهتاب اشک ریخت و آسا سر به زیر از خانه بیرون رفت سوار ماشین شد و سر کوچه پارک کرد

جایی که در دید نباشد.

\*\*\*\*\*

رستا به بیمارستان رفت و از عرفان آدرس پیمان را گرفت. عرفان اول مقاومت می کرد و می گفت

جانش را به خطر نيناندازد ولي رستا کوتاه نمي آمد. در  
آخر آدرس را به دستش داد و گفت:

-پس رفتي بهش بگو بلایي سرت بياره مدرکي که من  
ازش دارم رو ميدم دست پليس باشه؟ يادت نره.  
نیشخند زد و گفت: .

-من از پليس بازي خوشم نمياد، فقط مي خوام تسويه  
حساب کنم طوريکه دلم آروم شه. ولي حال تو  
رو هم مي گيرم تو باعث شدي آسا بهم کلی توهين کرد.  
ديدار به جهنم

از بیمارستان بيرون آمد به چند نفر از پسرهای محل  
سپرده بود که وقتی زنگ زد آن ها به دنبالش  
بيايند. آن ها براي پانصد هزار تومان حاضر بودند دست  
به قتل بزنند اين که فقط خط و خش بود.

شماره محمود که سر دسته ي آنها بود را گرفت و آدرس  
بیمارستان را داد. چند ساعتی معطل شد تا  
آنها رسيدند.

لبخند شیطانی روی لب هایش نشست.

محمود هم لبخند زد و از او خواست زودتر سوار شود.  
 رستا جلو نشست و آرام سلام کرد و آدرس را دست محمود داد. سه نفر قد و هیکل محمود پشت  
 نشسته بودند. رستا برگشت و نگاهی به محمود کرد و  
 گفت:

-زنین بکشینش شر شه، فقط می خوام تنبیه شه آخر شم  
 بگین از طرف من رفتین سراغش.

محمود فقط سر تکان داد. قد و هیکل بزرگی داشت همه  
 ی قسمت های سر و صورتش شکستگی  
 داشت. اصلا انگار زندگی آرامی نداشت. همش جنگ و  
 بود و قلدری. محمود عصبی خرید.

-هزار دفعه از صبح گفتم بسته دیگه زر زر خودم کارم  
 رو بلام تو فقط پولت آماده باشه.

-چاک دهنم و باز نکنا نره غول، فکر نکن از هیکل قناست  
 می ترسم.

-محمود نیشخند زد و گفت:

-لعنتی لال بمون تا دستم رو یه ضعیفه بلاند نشده.

-حيف كه كارم پيشت لنگه وگرنه مي دونستم چجوري  
جوابت رو بدم. .

محمود فقط نيشخند زد هر دو تا مقصد سكوت كردند. چند  
ساعتي در راه بودند رستا هم گرسنه بود  
هم درد دلش امانش را بريده بود. ولي دست بر نداشت و  
دلش مي خواست همين امروز كار را تمام  
كند.

جلوي در همان خانه باغي كه آنشب آمده بود پارک كردند.  
رستا با نفرت نگاهی به آن خانه انداخت  
و گفت:

-كاش مي تونستم كتك خوردنش رو ببينم.

محمود وقتي حالش را ديد گفت:

-تنهاست؟

-نمي دونم.

سرش را تكان داد و گفت:

-کتک خوردنش رو می بینی، گه خوردنش رو هم می بینی.

پیاده شد و سمت آن در رفت و در زد. آن سه نفر هم پیاده شدند و نزدیک محمود ایستادند. رستا تند

تند پاهایش را تکان می داد و ناخن هایش را می جویید. وقتی در حیاط باز شد و پیمان را دید برق خشم در چشمانش بیداد می کرد.

محمود یقه اش را گرفت و او را بیرون کشید. آن دور و بر کسی نبود جز همان خانه که سر کوچه

بود. دور تا دورش خالی بود. هر چقدر عربده می کشید کسی صدایش را نمی شنید یکی از آن سه

نفر در حیاط را بست و محکم نگهش داشت تا کسی بیرون نیاید.

محمود چند مشت در صورتش کوبید و چاقویش را در آورد. یکی از آن ها او را از پشت گرفته بود

محمود جلوی رویش ایستاد. .

سمت رستا برگشت و سر تکان داد.



رستا از ماشین پیاده شد زیر دلش تیر می کشید. ولی طاقت آورد و قدم هایش را محکم برداشت درست در چند قدمی اش کنار محمود ایستاد و به پیمان نگاه کرد.

پیمان با دیدنش آب دهانش را روی زمین ریخت و گفت: -گورت رو کندی با این کارت.

نیشخند زد و جلو رفت موهایش را در مشتش گرفت و کشید و در صورتش براق شد.

-گه زیادی نخور، ببین بچه جون خیلی کوچیکی واسه تهدید کردم. فکر کردی الان با اون چندتا

عکس من رو نابود کردی؟ هه؛ بدبخت من و نجات دادی از اون زندگی اجباری،

ولی خب باید تنبیه می شدی چون کارت رو دوست نداشتم نقشه هام رو خراب کردی.

ببین پلاستیکی بار آخرت باشه دور و بر من می پلکی به خدای احد و واحد یکبار دیگه کوچیک

ترین چیز ازت ببینم تمام اون مدارکی که عرفان بهم داده میره دست پلیس، هم پای خودت گیره هم

عرفان پس ببين من برات خطرناک ترم بزرگ ترين تهديد  
برات محسوب ميشم.

در ضمن اين ضربه هايي که الان خوردی همش به خاطر  
شايان و عرفان و تصادف من بود. ربطی

به اون عکس ها نداشت. با هم بی حساب شدیم مگه نه؟  
رنگش پرید و سرش را تکان داد.

محمود به رستا نگاه کرد مشت آخر را بالا برد که رستا  
خندید و گفت:

-به صورت پلاستیکیش نزن اين و خدا زده.

محمود مشت را به شکمش زد و او خم شد و عربده کشید.  
رستا سمت ماشين رفت و سوار شد.

محمود آن سه نفر ديگر سمت ماشين دوپيدند. و سوار  
شدند. پاهایش را روی گاز فشرد و ماشين از

جایش کنده شد.

\*\*\*

نزدیک های غروب خورشید به تهران رسیدند. رستا از محمود خواست او را پیاده کند.

-من و هر جا تونستی پیاده کن با هم بریم تو محل خوب نیست.

-من اگه می دونستم با یه بچه سوسول طرفم اینا رو نمی آوردم که الکی پول و تقسیم کنم کاش می گفتمی طرفم کیه.

-نترس دو تومن بهت می دم هر کدوم پونصد خوبه؟  
محمود خندید و گفت:

-دمت گرم عالیه.

-فقط باید چند روز بهم وقت بدی. همین الان یه شماره کارت بهم بده یک تومن امروز واریز می کنم برات باقیش رو چند روز دیگه.

محمود کارتش را از داشبورد بیرون آورد و سمتش گرفت.

-بگیر اینه.

دوباره رستا نيشخند زد و شماره کارت را برداشت و در موبائيلش سيو كرد.

رستا را نزديك تاكسي تلفني پياده كرد و تك بوقی برائيش زد و رفت.

باران نم نم شروع به باريدن كرد. با ديدن قطرات باران ياد آن شب كزايی افتاد چشمانش از اشك پر و خالی شد دستانش را مشت كرد و با خود گفت:

((بين چيكار كردی باهام كه از خيس شدن بيزار شدم از بارون و هر چی كه تو رو يادم بياره متفرم)).

سرش را پايين انداخت و سمت تاكسي تلفني دوويد و در خواست ماشين كرد. سريع سوار ماشيني كه به او نشان دادند شد.

راننده هم آدرس را پرسيد و حركت كرد. فكر می كرد وقتی حسابش را با پيمان تسويه كند آرام می شود!

ولی دلش ناسازگاری می کرد. انگار چیزی دیگری می خواست. چیزی که متعلق به او بود، چیزی که کنارش آرام بود و رستای دیگری می شد.

قطره اشک مزاحم را پاک کرد آنقدر درگیر فکرهایش بود که نفهمید کی به مقصد رسید کرایه را حساب کرد و پیاده شد. هنوز دستش به در نخورد که آسا روبرویش قرار گرفت.

حسابی خیس شده بود رستا با دیدنش سرش را پایین انداخت انگار امروز تنها روزی بود که بی زبان می شد و از رستای گستاخ خبری نبود.  
-برو کنار سردمه.

دستش را گرفت و سمت ماشین اش کشاند. در را باز کرد و او را در ماشین هل داد. خودش هم سوار شد و استارت زد. بخاری ماشین را روشن کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.

چند نفس عمیق کشید تا آرام شود.

-کجا بودی تا الان؟

تنش از سرما می لرزید.

-بريم تو خونه سردمه لباس هام همه خيسه.  
آرام و شمردده دوباره پرسيد .

-كجا بودى تا الان؟

دستش را مشت كرد با نفرت سمت او برگشت.

-رفتم سراغ اونيكه اين گند و زد. البته دستش درد نكنه  
باعث شد تو رو بهتر بشناسم.

رستا رو برگرداند و به روبرو خيره شد. آسا سرش را  
بلند كرد و سمت او برگشت و گفت:

-اين گند و خودت به زندگيمون زدى بين من و، بين حال  
و، من اين بودم؟ انقدر بدبخت بودم؟ از

وقتى پات تو زندگيم باز شد پشت هم بدبيارى آوردم بين  
حال مو به كجا دارى نگاه مى كنى؟ به من  
نگاه كن.

چرا اينكارو كردى باهام؟ مگه نگفتى دوستم دارى؟  
-دوست داشتم.

-مگه نگفتى كنارم ارومى؟

-آروم بودم.

مشتی به فرمان زد و گفت:

-باشه دوستم داشتی آروم بودی. لعنتی مگه ندیدی زندگیم  
رو؟ مگه نگفتم همه کسم تویی؟ چی تو بقیه

دیدی که تو من نبود؟

رستا سرش را به شیشه چسباند و گفت:

-من کاری نکردم..

عصبی داد زد.

-همین کاری نکردی! این شد جوابم؟

-برو آسا من فردا میرم دادگاه تقاضای طلاق میدم مهریه  
مم می بخشم که فکر نکنی بخاطر پول...

آسا بلندتر از قبل فریاد زد.

-خفه شو، برای من پول مهمه؟ برای من تو مهمی.

بهم ثابت کن تو همون رستای منی، همون که جونمم  
حاضر بودم برایش بدم. بگو که هومن هم نقشی

تو زندگيت نداره؟ برام فقط توضيح بده يه چيز بگو آروم  
شم. از صبح گرسنه و تشنه اينجا منتظرتم

دلم هزار راه رفت. اون روز صبح بلند شدم جاي خاليت  
داشت ديوونم مي کرد. همون شب كه گفتم

بري دلم ناسازگاري مي كرد براي همين گفتم بايد تنبيه  
شي و پيشم بموني.

من احمق نه؟ هيچ مردى هست زنش رو تو بغل يكي ديگه  
بيينه باز براش بي قرار باشه؟ كسي هست

زنش رو بينه رفته ملاقات عشق قبلش باز قلبش  
ناسازگاري كنه؟ بگو رستا بگو خوابم! بيا بخوابون  
در گوشم تا بيدار شم.

رستا هم پشت هم اشك مي ريخت ولي تند تند اشك هاش  
را پاك مي كرد. اين اشك ها دل آسا را

ریش ریش می کرد. او فقط منتظر یک جواب بود یک  
جوابی که بتواند دوباره به او اعتماد کند.

رستا بغضش را پايين داد و سرش را به شیشه چسباند.

-ما ديگه نمي تونيم کنار هم باشيم. حرمت هاي بينمون  
شكست.



من امروز رفتم سراغ اونی که چشم هام رو باز کرد  
اونیکه بهم فهموند عشق و دوست داشتن کشکه،  
درسته نشوندمش سر جاش، ولی از طرفی هم ازش ممنونم  
که بهم فهموند هیچ مردی ارزشش رو  
نداره که بخوای بخاطرش خودت رو عوض کنی. من  
بخاطر تو، بخاطر آرامش تو از خیلی از  
کارهام دست کشیدم. ولی تو چی؟ حتی بخاطرم نتونستی  
زبونت رو کنترل کنی و تا اون اراجیف ها  
ازش در نیادی. شاید حق با تو باشه و هر کی جای تو بود  
بدتر از این ها بار زنش می کرد ولی تو این  
حق رو نداشتی. می دونی چرا؟ .

کمی سکوت کرد سر برگرداند در چشم های آسا خیره شد  
و قطره اشکی که از چشمانش چکید را  
نادیده گرفت. لبخند محزونی زد و گفت: .  
-نمی دونی؟ من بهت می گم، چون من و تو ازدواجمون  
سوری بود. اونیکه زد و شرط و شروط ها  
رو خراب کرد تو بودی، پس بهم خرده نگیر،

تو که من و نشناختی و اعتماد نکردی بهم غلط کردی از  
 عشق و دوست داشتن حرف زدی، گوه  
 خوردی گفتم من جایگاهم بالاتر از همه ست و است. آقا  
 پسر تو حرفات کارات همش کشکه انگار به  
 آدم تو خالی روبروم نشسته که از خودش اختیاری نداره.  
 همش به چیز تو وجودت داره داد میزنه که تو به آدم دو  
 روی احمقی که هیچیه زندگیت تو دستت  
 نیست، چشم هات فقط به زبون این و اون که ببینی چی  
 برات تصمیم می گیرن! چی راجب بقیه می  
 گن تا تو هم باور کنی و تاییدشون کنی! برو آسا تو رو به  
 حرمت این چند وقت کوتاه که زیر یه سقف  
 آروم زندگی می کردیم برو، دیگه پشت سرتم نگاه نکن.  
 یکبار مرد بودنت رو بهم نشون بده فقط  
 همین یکبار.

اگه فکر می کنی هنوز ته دلت بهم حسی داری از اینجا  
 برو خواهش می کنم.  
 قبل پیاده شدن در چشمانش خیره شد و گفت:

-بد كردي باهام، حرفات آتيشم زد نمي تونم از دلم بيرونش  
كنم. حتي اگه هزاران خوبي در حقم كرده  
باشي مرهم اون درد نميشه.  
آرام لب زد:

-خوشبخت شي آقاي آسا آرمان.

از ماشين پياده شد در را بست و با هر قدمي كه بر مي  
داشت اشك ها پشت هم راه گونه اش را پيش  
مي كشيدند. انگار ورودشان را با قدم هاي او هماهنگ  
كرده بودند.

آسا لب هاش قفل شده بود. حتي تك تك اعضاي بدنش  
هم از كار افتاده بود. فقط چشمانش قدرت  
مندانه به رفتن رستا خيره مانده بود. چشم از او بر نداشت.  
باورش نمي شد اينجا پايان خط است!  
باورش نمي شد سوت پايان بازی به اين زودي زده شده  
بود. .

تا پاهایش را در حياط خانه گذاشت، به در تكيه داد و  
روی زمین نشست. قطرات باران ناجوان

مردانه روی صورتش فرود می آمد و تن خسته و رنجورش را با ضرباتش ناتوان تر می کرد.

مهتاب با دیدنش سمتش دوید و کنار پاهایش زانو زد.

-چی شده رستا؟ پاشو ببینم، چرا اینجا نشستی؟ چیکار کردی با زندگیت؟ چیکار کردی با خودت؟

رستا درد دلش تازه شده بود. گریه هایش شدید تر شد و دستش را جلوی صورتش گرفت و بلند زار

می زد.

-مامان؟

-جان مامان؟

-تمومش کردم، مامان تموم کردم در صورتی که دارم دق می کنم، آخ مامان دلم داره آتیش می گیره.

چرا نباید یکم بهم محبت می کردین که الان حالم بشه این! چرا باید به یکی انقدر زود وابسته شم؟

چرا به این زودی باید دل می باختم. بخاطر کمبودهایی بود که تو این خونه داشتی. آخه من که محبت

یه مرد رو نچشیده بودم. حق داشتم مگه نه؟ حق داشتم دل ببندم به یه آدم اشتباهی.

برام دعا كن بميرم

برام دعا كن زودتر نفسام بند بيد چون زنده بمونم هر روز از مرگ برام بدتره.

مهتاب پا به پايش اشك مي ريخت. چه دلش خوش بود كه فكر مي كرد همه چيز درست مي شود!

به سختي او را بلند كرد و سمت خانه برد. تمام لباسش گلي و خيس شده بود. دستانش مي لرزيد. ولي انگار لب هاش خشك بود.

دردش مثل درد اين بود كه عزيزي را از دست داده و او را با دست هاي خود به خاك سپرده.

مهتاب لباس هاش را در آورد و او را گوشه خانه نشاند. پتويي برايش آورد و رويش كشيد. .

رستا به ديوار روبرويش خيره شد و پلك هاش را روي هم گذاشت.

زير لب آرام زمزمه كرد.

-چه كسي گفت كه عشق آسان است!

من ندیدم جز غم! من ندیدم جز درد! من ندیدم جز اشک!!  
این درست نیست! عشق آسان نیست! آنچه زیباست شعری  
ست که سرودند.

آن ها، آن هایی که دردش را چشیدند و غمش را به دوش  
کشیدند.

حافظ کجایی که بوسه ز نم بر دستت! که نوشتی شعری که  
به جان و دل انسان نشست. ((فاطمه

رنجبر))

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها((حافظ))

\*\*\*\*

با سرعت از ماشین های دیگر سبقت می گرفت. یا دستش  
روی بوق بود یا چراغ می داد و ناسزا می  
گفت. دست خودش نبود. سرسام آور رانندگی می کرد  
انگار به جنون رسیده بود. باورش نمی شد  
آنقدر راحت زندگی اش به ته خط رسیده باشد.

در کوچه پیچید و درب خانه پارک کرد. با دیدن مردی با  
قامت کوتاه و موی جو گندمی اخم هایش

در هم شد. از ماشین پیاده شد کلیدش را از جیبش بیرون آورد. کنار پیرمرد ایستاد و به او خیره شد.

قامتش خمیده بود صورتش پر از چین و چروک بود. لب هایش به کبودی میزد و انگار سوی

چشمانش را هم از دست داده بود. با دیدن آسا چشمانش را ریز کرد و با صدای لرزانی گفت:

-آسا پسرم!

آسا متعجب و با چشم های درشت شده به او خیره شد و نیشخند زد.

-آسا پسرت! چی می گی عمو؟ من بی کس و کارم یه خاله و شوهر خاله دارم که بزرگم کردن پدر

مادرم مردن عمرشون رو دادن به شما. برو خدا روزیت رو جایی دیگه حواله کنه.

با اینکه ضربان قلبش کند شده بود ولی دلش انقدر پر بود که تلخ سخن بگوید.

پیرمرد اشک در چشمانش جمع شد و گفت: .

-باید برات توضیح بدم ببین پسرم...

بلند داد زد.

-بهم نگو پسر من پسر تو نيستم. كسي ديگه برام پدري  
كرد.

به خانه و ماشينش اشاره كرد و گفت:

-اينارو ببين، همه رو اونيكه جور تو رو كشيده برام  
خريده؟ تو چيكار كردى برام؟ حتى سايه ت هم

از سرم كم كردى من و به چقدر فروختى؟ صدتومن؟  
دويست تومن؟ پونصد تومن؟ به چقدر؟ ببين

زندگيم رو؟ ببين چيكار كردى باهام؟ از مرد بودن هيچى  
نمى دونم. از زندگى هيچى نمى دونم، برو

پدر نمونه چند سال دير اومدى الان ديگه نه سايه سر مى  
خوام نه هيچ چيز ديگه الان فقط آرامش مى

خوام چيزى كه تو و مادرم ازم گرفتين.

كليد به در انداخت و ارد حياط شد خواست در را ببندد كه  
او پاهائش را لاي در گذاشت و گفت:

-زياد وقتت رو نمى گيرم بذار برات توضيح بدم.

دو سه تا از همسايه ها با صدای داد و بى داد او از پنجره  
سر ك كشيده و به آنها نگاه مى كردند. آسا



وارد حیاط شد و در را باز گذاشت پیرمرد با تنی رنجور و خسته وارد حیاط شد و در را بست.

آسا روی پله نشست و سرش را پایین انداخت. پیرمرد هم درست کنارش نشست و لبخند زد و گفت:

-خیلی شکل مادرتی، همون چشم ها همون قد و....

-نمی خواد چهره م رو توصیف کنی زیاد خودم رو تو آینه دیدم.

سکوت کرد سرش را تکان داد و گفت: .

-من و مادرت همدیگه رو دوست داشتیم پدر بزرگت در حقمون بد کرد. دستمون رو نگرفت. من

ستاره رو بردم یه جای پرت، نداشتم براش بهترین زندگی رو بسازم. روز به روز با دیدنش خوردتر

می شدم. وقتی می دیدم دلش خیلی چیزها می خواد و به زبون نمیاره آتیشم می زد. مرد بودم می

شکستم تنها چیزی که بی عارم می کرد مواد بود وقتی می کشیدم از همه چی و همه کس غافل می

شدم.

حداقل براي چند ساعت فکرم آزاد بود و به مشکلاتم فکر  
 نمي کردم. اولش تفنني بود ولي روز به  
 روز آلوده تر شدم. ستاره هم به اين درد دچار کردم ولي  
 اون طاقت نياورد، کم آورد و بعد چند وقت  
 رفت سراغ پدر بزرگت،  
 اون موقع تو رو حامله بود. هر چقدر گفتم ترک مي کنيم  
 زندگيمون رو مي سازيم سراغ پدرت نرو  
 قبول نکرد. مي گفت از اينکه باهام ازدواج کرد پشيمونه!  
 مي گفت من حتي لايق خاک زير کفش  
 هاش هم نبودم چه برسه شوهرش. هر روز دعواي من مي  
 شد به هم توهين مي کرديم همدیگه رو با  
 حرف هاي تلخ مي چزونديم. ولي به عمري که گذروندم  
 قسم از ته دلم مي خواستمش و دوستش  
 داشتم.

ولي اون ديگه بريده بود. پاهاش رو کرد تو يه کفش که  
 مي خوام برم سراغ آقاجانم، خلاصه حريفش  
 نشدم و اون رفت وقتي از اونجا برگشت حالش از  
 روزهاي قبل هم بدتر شد شده بود بلای جونم.

اصرار داشت روی اینکه تو رو به دنیا نیاریم و...  
 سکوت کرد و ادامه نداد تک سرفه ای کرد و گفت:  
 -کلی قربون صدقه ش رفتم اصرار کردم ولی قبول نکرد  
 می گفت این بچه بیاد تو این زندگی نابود  
 شده چیکار کنه؟ ما خودمون زندگی نداریم واسه این  
 چطوری می خواهیم زندگی بسازیم!  
 نمی دونم اون علی پست فطرت بهش چه قولی داده بود  
 که یه روز یهو وقتی که از بیرون اومد  
 خوش بود و می خندید یهو گفت بچه رو نگه میدارم. شده  
 بود یه ستاره دیگه. ولی خیلی طول نکشید  
 که صدای دهل به گوشم خورد این خوش خوشانش بخاطر  
 پیشنهاد علی آرمان بود اون بهش گفت تو  
 رو به اون ها بدیم و اون عوضش به زندگیمون کمک می  
 کنه. نامرد داشت، ولی دستم رو نگرفت  
 نکرد ببرتومون ترکمون بده تو رو ازمون نگیره.  
 گفت به شرطی کمک می کنه که تو رو بهش بفروشیم و  
 بریم و پشت سرمون رو نگاه نکنیم.

آسا بغض کرده بود. چشمانش را روی هم گذاشت و  
دستانش را روی گوش هایش قرار داد. .

-انقدر همش نزن این گند و کثافت رو. تو یکبار گند زدی  
به زندگیم دیگه سراغم اومدی واسه چی؟  
که دردم رو تازه کنی؟

لبخند غمگینی زد و بغضش را پایین داد. دستش مشت شد.  
چینی کوچکی گوشه چشمانش نشست.

-نمی دونم چرا هیچ حسی بهت ندارم! نمی دونم چرا مثل  
فیلم ها و قصه ها دلم نمی خواد بغلت کنم و  
بوت کنم!

تو هوای تو نفس بکشم. من الان تنها چیزی که ازت می  
خوام اینه برای همیشه از زندگیم بری  
بیرون. چقدر بدم که بری؟ عدد بگو چقدر؟  
رسول سرش را به طرفین تکان داد و سرش را پایین  
انداخت.

-من هیچی از خودم ندارم، حتی اون خونه کلنگی رو هم  
ازم گرفتن.

ببر من و کمپ، بذار ترک کنم بذار دوباره زنده شم، بذار  
روح ستاره هم آروم بگیره می دونم با  
بودن ما کنار هم الان آرومه.  
نیشخند زد و سرد گفت:

-من به هیچی اعتقاد ندارم تو هم برو برای آرامش روح  
زنت یه کار خیر کن نه که سربار یکی شی.

رسول بلند شد آسا به قد و قامتش نگاه کرد هیچ چیزش به  
او نرفته بود. انگار یک خواب یا رویا بود.

هر آن منتظر بود کسی او را تکان دهد و از این خواب و  
کابوس بیدار کند و بگوید برخیز صبح شده  
همه چیزهایی که اتفاق افتاده یک کابوس بود!

ولی افسوس که خواب و کابوس نبود. واقعیتی بود که مانند  
سیلی در گوشش خوابانده شده بود.

رسول چند قدم برداشت. آسا دلش طاقت نیاورد بلند نامش  
را خواند.

-رسول خان و ایستا، می برمت کمپ، چه ترک کردی چه  
نکردی دور من و خط بکش، اگه پاک

اومدی بیرون واسه خودت زندگی بساز و زندگی کن. .

ولى اگه حال و روزت اين بود بهتره بى مكث و بى  
تفكرى خودت رو خلاص كنى.

رسول لبخند غمگينى زد و گفت:

-زبونت مثل ستاره تلخ و نيش داره، خصلتت به اون  
رفته...

وسط حرفش پريد و ابرو بالا انداخت و انگشت اشاره اش  
را بالا برد و تكان داد و گفت:

-آ آ نه اشتباه نكن، من فتوكپى خواهر دوقلوشم سيمين  
ديديش كه؟ من و اون شكل داده به اينجا

رسونده، حالا هم ادعا مى كنه اگه زندگيت سخت گذشت  
و بد كردم واسه اين بود كه مواظبت باشم و  
امانت خواهرم بودى.

محزون سرش را پايين انداخت و گفت:

-سخت گرفت بهت؟

پوزخند زد و چشمانش را ريز كرد و كمى طرفش خم شد.

-يکم دير به فکر افتادی! الان غيرتی شدي؟ دلت سوخت  
 ولی ديره خیلی ديره، دمش گرم باز اون  
 خاله بود مردونگی کرد، بعد اینکه بچه دار شد من رو  
 ننداخت بیرون از خونه ش، تو که پدر بودی  
 چیکار کردی؟ هر چندماه پولت تموم میشد میومدی تهدید  
 می کردی که ال می کنم اگه پول ندی فلان  
 می کنم. چه اسمی خدایی روت بذارم خودت بگو؟  
 چین های روی صورتش از اشک هایی که روی آن می  
 چکید نم دار شده بود. پیشانی اش بدون اخم  
 هم چروک بود. از علی کوچک تر بود ولی در ظاهر  
 انگار او پدر علی بود. کمر خمیده اش را با  
 دستش گرفته بود و گفت:  
 -من پدر خوبی نبودم؟ تو پسر خوبی باش دست پدرت رو  
 بگیر. .

گناه کردم درست، تو ببخش بزرگی کن، من انگلم درست،  
 تو این انگل و به زندگی برگردون، من

مايه سرافكنديگيتم باشه تو به من لطف كن ميرم و پشت  
سرم نگاه نمي كنم. فقط بذار هر چند وقت از  
دور جوياي حالت باشم. باشه؟

رسول نمي دانست قلب او مهربان و شكنده است، نمي  
دانست با هر كلمه كلمه از حرف هایش دل  
رنجور او را به نابودي سوق مي دهد. او چه مي دانست  
در دل آسا چه مي گذرد!

با پاهاي لرزانش به سمتش رفت و روبرويش ايستاد. در  
چشمان به اشك نشسته اش خيره شد و گفت:

-كاش خدا به آدم ها اين اجازه رو مي داد كه خودشون  
تصميم بگيرن دوست دارن پا تو دنياي ديگه

بذارن يا نه؟ اون وقت اين همه درد و غم و غصه نبود.  
تو بد نكردي شايد خدا خواسته سرنوشتم

اينجوري نوشته شه! تو فقط وسيله آزمائشش بودي  
امتحانك كرد بد پاس كردي. بيا بريم تو امشب و  
اينجا بمون تا فردا برم دنبال كارات.

رسول در چشمانش نور اميدي روشن شد، لبخند بي جاني  
روي لب هایش نشست. ولي انگار زودگذر



بود در کسری از ثانیه حالت صورتش برگشت با رنگی پریده و چشمانی نم دار گفت:

-علی بفهمه غوغا می کنه گفته دور و برت نیلکم.

لبخند کجی روی صورتش خود نمایی کرد ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

-علی مردتر از این حرف هاست، اگه می بینی یکم انسانم فقط بخاطر تربیت درست و معرفت هاییه که اون یادم داده.

لبخند زد و به روبرویش خیره شد و گفت:

-اون یه باجناقه واقعی بود،

دور از اون ضرب المثلی که میگه ژیان ماشین همیشه باجناق فامیل نمیشه.

خود از مثالی که زد خندید .

این یه چیز بالاتر از فامیل شد برات.

هر چیز بد رو من دیدی، بدون کپی شده ی خواهر ستارم.

سیمین خوب تونست ضعیفم کنه، خیلی از خصلت های  
بدش رو به من انتقال داده. تو هم خوب

جواب علی رو ندادی تا تونستی امشب زیرابش رو زدی  
تا از چشم بیفته ولی اشتباه کردی علی هر  
کار کنه باز برام مردونگیش ثابت شده ست.  
با احترام به او اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید آقای رسول حاتم، خونه خودته، خدا رو چه دیدی  
شاید ترک کردی آوردمت پیش خودم.

این امید را به او می داد که اشتیاقش به ترک کردن بیشتر  
شود.

وارد خانه شدند رسول دور تا دور خانه را نگاه کرد و  
لبخند زد.

-اگه با من بودی شاید یکی مثل من می شدی. خدا پدر  
علی رو بیامرزه هر چی از خدادمی خواد  
بهش بده. لا اقل یه زندگی بهت داده.

آسا فقط سر تکان داد و با خود گفت: (( نه به نامرد گفتنت  
نه این خدابيامرز گفتنت)) سمت آشپزخانه  
رفت. رسول دوباره پرسید.

-خانمت خونه نيست؟ دوست داشتم ببينمش.  
چاي ساز را روشن كرد . كلافه دستي در موهايش كشيد  
و گفت:  
-نه نيست، رفته چند روز خونه مامانش. انشالله يه وقت  
بهتر مي بينيش هوم؟  
رسول روي مبل نشست و گفت:  
-آره بهتره با اين سر و شكل من رو نبينه. .

سرش را پايين انداخت و ديگر چيزي نگفت سكوت كرد.  
آسا مغموم نگاهی به او انداخت و سمت اتاقش رفت. در  
اتاق را باز كرد.  
يك آن با ديدن رستا روي تخت لبخند روي لبش نشست.  
نگاهی به پشت اش انداخت و در را آرام بست. تا رو  
برگرداند و چيزي بگويد اثری از رستا نبود.  
واقعا ديوانه و توهمی شده بود. در جای جای خانه  
حضورش را حس می کرد. بغضش را پايين داد و  
به در تکیه داد لب هایش را جوييد و لعنتی به خود فرستاد.

ت\*\*

با کمک علی رسول را به کمپ برد. وقتی آسا موضوع را با علی در میان گذاشت دلخور و عصبی سرش فریاد کشید و گفته بود حق نداشت او را ببیند. ولی وقتی آسا را دلخور و افسرده دید مجبور شد که به او کمک کند و به خواسته اش تن دهد.

سه روز می شد از رستا خبر نداشت. از طرفی هومن هم با او سرد برخورد می کرد. ولی آسا نیاز داشت به هم فکری، آن هم نیاز مبرم به کمک هومن داشت.

شماره اش را گرفت چند بوق خورد ولی جواب نداد کلافه موبایلش را پرت کرد به دیوار اثابت کرد و روی زمین افتاد. روی مبل دراز کشید چشمانش را کمی روی هم گذاشت.

قطعا اگر همین طور پیش می رفت به مرز جنون می رسید. بی نهایت دلش بی قراری می کرد.

قطره اشک مزاحم را از گوشه چشمانش پاک کرد و آرام زیر لب گفت:

-رستا جون آسا بيا بيا بين چقدر داغونم. گند زدم مي دونم،  
 تو كه همش مي بخشيدى! ايندفعه رو هم تو  
 بزرگي كن. مي دونى كه چقدر حالم بده؟ بيا و اين آرامش  
 رو بهم برگردون.

چي باعث شد اين قدر وابسته شم بهت لعنتى؟ تمام معادلاتم  
 رو بهم ريختى.

تقصير تو نيست فكر كنم طالع م نحسه تا اومدم مادرم مرد  
 پدرم من رو فروخت، خالم من و مقصر  
 مرگ دونست حالا هم تا يكم خوشى ديدم اينجورى گند  
 زده شد تو زندگيم.

با صدای آيفون صورتش را از اشک های خيس شده پاک  
 کرد و بلند شد. سمت آيفون رفت با تعجب  
 به تصوير نگاه کرد. ابرو بالا انداخت و در را باز کرد.  
 از در خانه بيرون رفت و روى ايوان كوچك خانه ايستاد  
 دستش را به نرده ها گرفت و كمى خم شد. .

هومن كلافه سمت او مي آمد. از همان دور معلوم بود  
 حال خوشى ندارد. آسا صاف ايستاد و گفت:

-سلام خوش اومدى.

هومن فقط نگاهش كرد و پله ها را بالا آمد درست روبرویش قرار گرفت محكم در گوشش خواباند.

آسا سرش را پايين انداخت و لبخند بى جانى زد و گفت:

-بچه يتيمى كه زمين و زمان زدنش زدن نداره داداش.

هومن بغض كرد و چند قدم فاصله بين شان را پر كرد و او را در آغوش كشيد. شانه هایش می

لرزید. هم دلتنگش بود هم از او دلخور بود

آسا او را از خود جدا كرد و لبخند زد و گفت:

-نابود شه كسى كه اشكت رو در آورده. بد كردم به خودم، به تو، به رستا. دعا كن نابود شم. دعا كن

خلاص شم خيلى ها از نبودم نفس راحت می كشن.

-زر نزن انقدر ازت كفرى ام همين جا چالت می كنم. بخدا داشتم می رفتم خونه زنگ كه زدى

جوابت رو ندادم. چون می خواستم قيدت رو بزنم. ولى باز دل بى صاحبم نداشت.

آسا جلوتر از او وارد خانه شد روی مبل خود را انداخت.  
 هومن هم درست روی مبل روبرویش  
 نشست. ابرو بالا انداخت و با پوزخند نگاهش کرد و گفت:  
 -زندگیت از من سخت تر بود؟ اینجوری که تو داری ناله  
 می کنی یعنی می خوای بگی تو سختی  
 بیشتر کشیدی!! احمق سختی که من کشیدم هیچ کدومتون  
 نکشیدین.

همش رو برات نگفتم ولی امروز می گم که انقدر نگی تو  
 بدبختی ماها بی غم و غصه. من بهتون یه  
 دروغ بزرگ گفتم در مورد زندگیم اونی که گفتم رو بریز  
 دور چون دروغ بود. این و گوش کن با  
 زندگی خودت مقایسه کن. .

من وقتی بچه بودم بابام ناراحتی قلبی داشت از فشاری که  
 خانوادش بهش آوردن قلبش دووم نیاورد و  
 مرد. بابابزرگم مادرم رو تهدید کرد که اگه صیغه عموم  
 نشه بچه ها رو ازش می گیره، مامانم مجبور

شد صیغه عموم شه که هم خونه بالا سرش باشه هم سایه خودش رو سر من و خواهرم بمونه. عموم پدر نشد برامون چون ما نخواستیم ولی سایه سرمون شد هم به زن و بچه خودش می رسید هم به ما.

زن عموم چشم دیدنمون رو نداشت با اینکه می دونست مامانم مقصر نیست هی اذیتش می کرد.

مامانم جلوی ما می خندید. ولی شب و نصف شب صدای گریه ای که تو بالشت خفه ش می کرد به گوشم می خورد و آتیش میزد. همش می گفتم بزرگشم خودم میشم سایه سرش، خودم میشم مردش، نابود می کنم کسی و که بخواد مادرم رو اذیت کنه. ولی انگار نحسی باهامون بود عموم هم زیاد عمر نکرد و اونم دق کرد و مرد. خونه ای که توش زندگی می کردیم رو بابابزرگم ازمون گرفت و پرتمون کرد بیرون گفت مادرم سرخوره قدمش شومه بهمون گفت من و خواهرم می تونیم باهاشون بمونیم ولی مادرم نه! اون باید می رفت. ما قبول نکردیم و با مامانم رفتیم خونه بابابزرگم اونا یه



پيرزن پير مرد بودن قرار بود چند روز بمونيم تا جايي رو  
 پيدا كنيم و بريم مستاجري ولي از شانس  
 بدمون تا مي فهميدن مامانم بيوه ست بهش خونه نمي دادن  
 آخرش مجبور شديم همون جا بمونيم.  
 مامانم سخت كار مي كرد هر چي در مي آورد خرج خورد  
 و خوراكمون مي شد. خيلي زود سفيدى  
 موهاى مامانم رو ديدم خم شدن كمرش رو ديدم زردى گونه  
 هاش رو ديدم. ولي يه بچه هشت ساله  
 بودم نمي تونستم كاري كنم. يعنى مادرم اجازه كار كردن  
 بهم نمي داد.  
 هر روز بزرگتر مي شدم. ولي خوشحال نبودم تو سن  
 هشت سالگي احساس يه پيرمرده هشتاد ساله  
 رو داشتم. افسرده بودم اين قدر فكرم سمت كارهاى اشتباه  
 كشيده مي شد كه داشت نابودم مي كرد. با  
 بزرگ شدنم خشم و نفرت هم بزرگ ميشد. طوري كه تا  
 اين حد عصبيم كرد. مامان بزرگم همش بهم  
 مي گفت نكن ننه آروم باش خدا جاي حق نشسته اون ارحم  
 الرحمين خودت رو بسيار بهش هر كي

بهت بد كرد و اگذارش كن به خودش. ولي دل من با اينها  
 آروم نمي گرفت من فقط دنبال اين بودم كه  
 از اونايي كه به مادرم بد كردن انتقام بگيرم. تموم زندگيم  
 تو يه چيز خلاصه ميشد خنده از ته دل  
 مادرم. مادري كه پدريه برام مادريه برام رفيقه برام هم  
 پاست برام تو يه كلمه اگه بخوام بگم همه  
 كسمه.

آسا سرش را در دستانش گرفت و گفت:

-بي معرفت چند سال اينارو پنهون كردى دلت چجورى  
 طاقت آورد؟

-آسا ما كنار هم بوديم چون سختى هامون از مون يه پسر  
 منزوى و تخس ساخته بود. الان چيزى  
 عوض نشد همونيم. ولي بايد درست شيم چون ديگه مرد  
 شديم قراره يه زندگى رو اداره كنيم. بايد  
 شك و شبهه ها رو از خودمون دور كنيم. برو دنبال زنت  
 برش گردون اون مى تونه يه رفيق و  
 همراه خوب برات باشه ... .

وسط حرفش پريد و نيشخند زد.

-بر نمي گرده، مي گه نمي تونه ببخشه، بد كردم بهش، ولي به جوونيم قسم هر كي جاي من بود بدتر مي كرد. نمي دونم چرا از من انتظار اين رفتار رو نداشت. بدون گفتن به من رفت ملاقات عشق گذشته ش. كسي كه اونشب نحس مهموني تو بغلش بود. تو بگو هومن اگه همچين چيزي مي ديدی سكوت مي كردی؟ اگه زنت تو چشم هات نگاه مي كرد و مي گفت بخاطر دوستت زنت شده كه بهش نزديك شه خوب باهات تا مي كردی؟ با اين همه من رفتم دنبالش ازش خواستم برگرده گفتم از اول شروع مي كنيم. قبول نكرد پسم زد.

هومن متعجب نگاهش كرد و گفت:

-رفتي برات توضيح نداد كه چرا اينكارو كرد؟

-چرا توضيح داد. ولي خب من اون موقع كه مي خواست توضيح بده اجازه ندادم هم ز دمش هم هر چي دهنم بود بهش گفتم.

با شرمساري سرش را پايين انداخت.

هومن هنوز در شوک بود. ولی نگاهش خیره به آسایی بود که شرمنده روبرویش نشسته بود.

-الان می خوای چیکار کنی؟ به بابات گفتی؟

-فقط تو می دونی، هنوز به کسی چیزی نگفتم. نمی خوام کسی بدونه.

-تا کی؟ بالاخره که می فهمی.

-مهم نیست فهمیدن و نفهمیدنشون! یه عمر راز به اون بزرگی رو ازم پنهون کردن چند ماه هم من زندگی شخصیم رو ازشون پنهون می کنم.

\*\*\*

یکماه از روزی که تقاضای طلاق داده بود گذشت. آسا مهریه او را داده بود ولی به هیچ وجه راضی به طلاق او نشد.

روزی که در سالن دادگستری روبروی هم قرار گرفتند جلوی چشمانش زنده شد.

-سلام

رستا پوزخند زد و گفت:

-علیک سلام خوش می گذره تنهایی؟

وقتی سکوتش را دید لبخند زد و با طعنه گفت:

-آره دیگه نامردی دورت نیست که زندگیت سخت بگذره!  
حالا خوشی، بوی تعفن و کثافت دیگه  
اذیتت نمی کنه؟

آسا لبخند بی جانی زد و در چند قدمی اش ایستاد. بوی  
عطر مردانه اش رستا را دیوانه کرده بود  
دوست داشت این بو را استشمام کند و در خودش ذخیره  
کند برای روزهای تنهایی اش، برای رفع  
دلتنگی اش.

چقدر دیدنش حالش را خوب کرده بود. ضربان قلبش روی  
هزار بود. البته یک حس دو طرفه بود هر  
دو تشنه هم بودند ولی غرور بیش از حدشان اجازه ابراز  
علاقه نمی داد.

آسا سرش را نزدیک گوش هایش برد و با دندان های قفل  
شده گفت:

-ببین یادت که نرفته بهت گفتم موهات رنگ دندونات سفید  
 شه پیشم می مونی. پس زور نزن عمرا  
 طلاق بدم. مثل بچه آدم برگرد سر زندگیت. نذار به  
 زور...

از نفس هایش که به گوشش می خورد دستش لرزید آب  
 دهانش را با صدا پایان داد. ولی زود خود  
 را جمع کرد و خندید. ابرو بالا انداخت دستش را به  
 علامت سکوت جلوی آسا گرفت و گفت: .

-پیاده شو با هم بریم، یه نیش ترمز کن زیاد تخته گاز  
 رفتی، کدوم زندگی؟

برای خودت می گم یه وقت این توهمات بزرگ منشانت  
 باعث سقوطت میشه می دونی که سقوط  
 کردن چقدر دردناکه قبلا هم که تجربه کردی از اون  
 خانواده یهو سقوط کردی به یه خانواده ای....

آسا سرخ شد و دندانش را روی هم سایید و آرام گفت:  
 -نمی خواد گوه خوری زندگی من و کنی. خوبه یه آتو  
 بهت دادم که هی بکوبونی تو سرم وگرنه الان

باید لال وای میستادی و به غلط کردن می افتادی. همین  
الان میری می گی پشیمون شدی و برمی  
گردی سر زندگیت وگرنه روزگارت رو سیاه می کنم می  
دونی که ازم بر میاد.

دوباره جوابش فقط پوزخند بود تنه ای به او زد و از  
کنارش گذشت.

آسا دستش مشت شد. کتش را در تنش مرتب کرد و لب  
هایش را جوید. برگشت و به رفتنش نگاه  
کرد و زیر لب گفت:

-سرتق پشیمونت میکنم حالا ببین.

از آنجا بیرون رفت. از آن روز دیگر خبری از او نداشت.  
در این چند وقت علی هم هر چقدر

اصرار کرد که او پا در میانی کند تا او برگردد قبول  
نکرد. از طرفی هم رستا را دوست داشت، هم

از او دلخور بود. نمی دانست تکلیفش چیست! در یک  
دوراهی ایستاده بود. نمی دانست کدام راه بهتر

است و او را به سر مقصد خوشبختی می رساند.

با صدای رضا چشم از تلویزیون خاموش شده برداشت.

-چيه؟

-پاشو بريم بيرون كلافه شديم تو خونه. .

خود هم از اين خانه متنفر بود دلش مي خواست اين خانه را با كل وسايلش به آتش بکشد. سر تکان داد و بلند شد.

-لباس بپوشم ميريم.

رضا وقتی حال و روزش را مي ديد ديوانه مي شد. تنها رفيق با معرفتي بود که هر روزش را کنار آسا مي گذراند. حتى يک روز از او غافل نشده بود. سوييچ را سمت رضا گرفت و گفت:

-حوصله ندارم بشينم پشت فرمون اگه نمي شيني پياده بريم.

رضا سوييچ را گرفت و روی ميز گذاشت.

-مي دوني رانندگي نمي کنم پياده ميريم.

آسا اخم کرد و روبرویش ايستاد.



-تا کی می خوای فرار کنی؟ پس کی می خوای باهاتش  
 روبرو شی؟ یعنی تا عمر داری به خاطر  
 چیزی که از عمد نبود می خوای خودت رو عذاب بدی؟  
 عادلانه ست؟ منطقیه؟

رضا دوباره لرزش دستش عود کرد. آسا می دانست بعد  
 این لرزش شدید قطعا از حال می رفت. باید  
 او را از فکر به گذشته بیرون می آورد.  
 -رضا گوش کن یادته رفتیم سینما....  
 وسط حرف آسا پرید و بلند داد زد. .

-نباید فراموش کنم، نباید فراموش کنم. بخوام همیشه،  
 سخته آسا، سخته هنوز خانوادم من رو مقصر  
 مرگ عزیزترین کسم می دونن! نمی فهمن من روزی  
 هزار دفعه میمیرم و زنده میشم. ریحانه تنها  
 خواهرم بخاطر اشتباه من مرد درست، ولی منم تو اون  
 ماشین بودم، منم رفتم تو کما، انگار با بهوش  
 اومدم حالشون خراب شد. تا چشم باز کردم نفرت چشم  
 های بابا رو دیدم. بهش حق دادم اون عاشق

ریحانه بود ، فقط اون نه هممون عاشق ریحانه بودیم. ولی نامردیه اگه فکر کنن بیشتر از من عاشقش بودن! نبودن بخدا آسا نبودن اونقدر که من بهش وابسته بودم اونا نبودن. اونا لحظه آخر صدای ناله ی خواهرم رو نشنیدن اونا نشنیدن که چطور از من بی کس و کار می خواست کمکش کنم. ولی من فقط دلم می خواست اون لحظه بخوابم یه خواب عمیق. نمی تونستم حتی جلو بسته شدن پلک هام رو بگیرم. دیگه از اون لحظه ها چیزی یادم نمیاد جز صدای ناله ریحانه و کمک خواستنش...

بلند گریه می کرد شانه های مردانه اش می لرزید. پاهایش قدرت ایستادن نداشت. آسا او را در آغوش کشید. باورش نمی شد این اولین بار بود که رضا توانست از آن روز تصادف حرف بزند ولی از حال نرود. هم خوشحال بود هم غمگین.

آسا او را از خود جدا کرد و در چشمانش خیره شد و گفت:

-مهم ریحانه ست که ازت راضیه.

در ضمن فقط تویی که هر روز میری بهش سر میزنی  
براش کتابی که دوست داره رو می خونی  
مگه نه؟ خودت گفتی وقتی اومد تو خوابت با لبخند بهت  
نگاه کرد. پس دلت روشن باشه به اینکه اون  
تو رو بی گناه می دونه.

رضا لبخند زد و بینی اش را بالا کشید و گفت:  
-همش می گفت داداش تنهایی ترس داره؟ می گفتم مگه  
اینکه من مرده باشم که تو تنها باشی. ولی  
ببین آسا تنها شده من عوضی هنوز زنده هستم چرا من  
نمیرم؟ چرا هنوز دارم نفس می کشم.  
حتی نمی تونم صبح تا شب بالا سرش بشینم و باهاش  
حرف برنم که از تنهایی نترسه. وقتی مامان  
دلش می گیره میره تو اتاق ریحانه و براش لالایی می  
خونه دلم می خواد بمیرم. ولی مردنم دست  
خود بی وجودم نیست.

آسا دستی به شانهِ او کشید و گفت: .

-بسه رضا بخدا خودت رو نابود می کنی بذار روح  
خواهرتم تو آرامش باشه مطمئنن طاقت دیدن این  
حالت رو نداره.

رضا سکوت کرد و اشک های روی صورتش را پاک  
کرد. سرش را تکان داد و هر دو از خانه  
بیرون رفتند.

\*\*\*\*

آسمان دلش ابری بود. آسمان چشمانش هم حال و روز  
خوبی نداشت. به پنجره اتاقش خیره شد و به  
نور خورشید که به اتاقش نفوذ می کرد نیشخند زد.

-ها؟ درخششت رو به رخ نکش. خورشید زندگی من اگه  
طلوع کنه تو پیشش سجده می کنی.  
با صدای خنده آوا و رها سمت شان برگشت.

-نیشتون رو ببندین بزنین به چاک حوصلتون رو ندارم.  
آوا با پوزخند وارد اتاق شد و رو برویش ایستاد.  
-پاشو که خورشیدت داره غروب می کنه. فکر کنم غروب  
کنه دیگه نتونی طلوعش رو ببینی.

مشکوک نگاهش کرد و شانهِ بالا انداخت موهایش را که روی شانهِ اش افتاده بود را کنار زد و گفت:

-چی چرت و پرت می‌گی؟ از چی داری حرف میزنی؟  
رها از صدای داد او ترسید ولی آوا مانند او اخم کرد و گفت:

-احمق آسا داره میره، با این دوستش نمی‌دونم چیه اسمش!؟ فکر کنم کارهاشون تا یک ماه دیگه درست میشه. حالا تو اینجا بشین مثل کودن‌ها با آفتاب و در و پنجره درگیر شو. .

آب دهانش را با صدا پایین داد و اخم‌هایش عمیق‌تر شد.  
-تو از کجا می‌دونی؟ از خودت گفתי آره؟ آسا باید برای چی بره؟ اون...

آوا وسط حرفش پرید و گفت:

-واسه چیش رو نمی‌دونم. فقط مامانت داشت برای مامان رها تعریف می‌کرد رها شنیده.  
رو به رها کرد و گفت:

-رها تو چرا لال مونی گرفتی؟ بگو چی شنیدی دیگه!  
 رها با رنگی پریده سر تکان داد و گفت:  
 -بخدا خودم شنیدم رستا، مثل اینکه آسا زنگ زده خونتون  
 و از مامانت خواسته حالش کنه، مامانت  
 می پرسه چرا چی شده؟ اونم می گه داره واسه همیشه  
 میره، گفت کارهای طلاقتونم به یه وکیل  
 سپرده در نبودش درست کنه و تو راحت طلاق بگیری.  
 چون خودش دلش رو نداشت ازت جدا شه.  
 البته اینارو مامانت گفته. بعد مامانم وقتی پرسید با کی  
 میره مامانت تو جوابش گفت با رفیقش.  
 رستا رنگش پرید به یاد حرف آسا افتاد که گفته بود هومن  
 قرار است با خانواده اش به ترکیه برود.  
 -خدا لعنتت کنه هومن بالاخره مخش رو زد که بیرتش.  
 منه خر و بگو که گفتم آقا میاد عذرخواهی  
 می کنه خواهش می کنه که برگردم. هه، نگو دلش خوش  
 گذرونی می خواد. لعنت به همتون احمق  
 های نادون.  
 آوا چشمانش را ریز کرد و به او خیره شد.

-تو همه وسیله هات رو از اون خونه آوردی؟ .

رستا پوزخند زد و گفت:

-کدوم وسیله گور نداشتم که کفن داشته باشم. همه مال خودش بود. من چند دست لباس بود ریختم تو ساک آوردم.

-زهرمار و آوردم اگه یه چیز اونجا داشتی به بهونه اون می رفتیم سر و گوش آب می دادیم.

رستا چشم غره ای به او رفت و گفت:

-خفه شو آوا منم کلاهم باد بندازه اونجا بر نمی گردم بردارمش. بذار بره به جهنم. منم بعد رفتنش به خوش گذرونی هام بر می گردم. فکر کرده فقط خودش می تونه خوش بگذرونه منم....

بغض کرده بود صدایش می لرزید حتی نتوانست جلوی ریزش اشک های روانه شده روی گونه اش را بگیرد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و بلند گریه می کرد. از آن رستای محکم و سخت نفوذ ناپذیر دیگر چیزی نمانده بود. انگار به جای نفرت عشق در دلش جوانه میزد و رشد می کرد. روز به روز وابسته تر می شد. و دوری اش او را آزرده خاطر می کرد. آوا کنارش نشست و سرش را در آغوش کشید.

-آوا دارم میمیرم، چرا نمی تونم از ذهن و قلبم بیرون بندازمش؟ چرا دارم هر روز بیشتر از روزهای قبل برای کنارش موندن له له می زنم؟ مگه میشه تو این مدت کم انقدر وابسته شم؟  
آوا و رها هم با دیدن اشک های او چشم هایشان بارانی شد.

-به جای نشستن و لجبازی کردن به فکر راه چاره باش.  
غرورت رو بذار کنار اون پیش قدم شد  
پیش زدی حالا نوبت توئه که قدم برداری طرفش.  
رستا تند تند سرش را تکان داد و گفت: .



-اگه من و بکشی هم نمی رم عشق گدایی کنم. حالا که می  
خواد بره بذار بره بهتر بره به جهنم.

اشک هایش را با مشت هایش پاک کرد و گفت:

-هنوز رستا رو نشناخته من اگه بخوام راحت از دلم و  
زندگیم و وجودم پرش می کنم بیرون.

آنقدر عصبی بود که حالش دست خودش نبود. گاهی آرام  
بود گاهی طوفانی. گاهی اشک می ریخت  
گاهی مانند دیوانه ها می خندید.

رها طاقت دیدن این حال و روزش را نداشت از اتاق  
بیرون رفت. آوا به دیوار تکیه داد و گفت:

-با زندگیت بازی نکن رستا تو دوستش داری، سر یه  
لجبازیه بچه گانه همه چیز رو خراب نکن.

درسته دلخوری ازش، حرف های خوبی بهت نزد، ولی  
خب اومد و عذرخواهی کرد خواست  
برگردی تو قبول نکردی.

خدایی بازم مرد بود با دیدن اون عکس ها اومد سراغت  
هر کی بود زنه رو زنده نمی داشت.

رستا هزاران بار این حرف ها را در این سه ماه با خود  
تکرار می کرد و هر بار حق را به آسا می  
داد ولی باز هم چیزی در وجودش مانع نزدیکی اش به  
آسا می شد.

-می خوام تنها باشم آوا لطفاً برو.

-برم که دوباره مثل خر عر بزنی؟ احمق به فکر مامانت  
هم باش اون آدم زنده ست تو این خونه داره

دق می کنه از دستت یکم براش دختر باش نه بلای جون.  
آوا بلند شد نزدیک در رفت دوباره سمتش برگشت و گفت:

-دیر بجنبی یه موقع به خودت میای می بینی چیزی ازت  
نمونده. مطمئن باش اون موقع پشیمونی

سودی نداره. .

در را محکم به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت.

رستا سرش را زیر پتو گذاشت و بلند گریه می کرد اتاقش  
مانند گورستانی بود که دخترک با حال

خراب بالاي قبری نشسته و برای عشقی که از دست رفته  
ضجه میزد.

-هر چه کردم با دلم، دل راه نیامد آخرش.

خسته بود، افسرده بود، پژمرده بود راهی نماند آخرش.

هر چه گفتم چشم به راه ماندن خطاست و اشتباست.

باز هم کار خودش را پیش برد آخرش.

من چه کردم با خودم! درد چه کرده با دلم! آنچه می  
خواست رسید، انگار نه انگار که دل از غم برید

آخرش.

((فاطمه رنجبر))

\*\*\*\*

بالاخره اصرار های هومن برای بردنش جواب داد. تمام  
کارهایش را با کمک هومن انجام داد. با

اینکه علی مخالف رفتنش بود ولی وقتی برای مشورت  
پیش او رفت حق انتخاب را به خودش داد و

از او خواست راهش را خود انتخاب کند.

برای اولین بار بعد از دواج چهار رفیق دور هم جمع شدند  
و به بام تهران رفتند. سوژه آن شب شان  
فقط کاوه بود. هومن با دیدنش بلند خندید و گفت:  
-یا خدا این اسگول بابا شده! یعنی چی آخه مگه میشه؟ ای  
وای یعنی بهت بگم کاوه اگه با چشم های  
خودم زنت رو نمی دیدم می گفتم چرنده وجداناً چطور  
راضی شد پدره دختر دست گلش رو به تو بده!  
آنها خندیدند و آسا با لبخند نگاهش کرد و گفت:  
-باید حس قشنگی باشه از کسی که دوستش داری یه ... .

اشک در چشم هایش جمع شد لب به دندان گرفت و از  
روی صندلی بلند شد پشت به آنها کرد آرام  
آرام قدم زد. لبه ی جدول ایستاد کل شهر زیر پاهایش بود.  
تنها جایی که در آن حس آزادی داشت. اینجا می توانست  
هوای تازه شهر را در عمق ریه هایش  
حس کند. اینجا بهشت او بود جایی بود که آرامش می  
گرفت. ولی حالا مانند مرغ عشقی بود که بی  
جفتش خود را به قفس می زد و دلش پر میزد برای او...

هومن کنارش ایستاد کاوه و رضا با دیدن حال او بغض کردند. انگار اعتقادی به این حرف نداشتند.

مرد محکم است! مرد اشک نمی ریزد! آن ها آشکارا اشک می ریختند چیزی را پنهان نمی کردند.

-چرا قبول نمی کنی ما بریم باهات حرف بزنیم؟ آسا آگه می خوامی با این حال باهام پاشی بیای ترکیه

از الان بگم خودت رو بکش کنار، بخدا طاقتش رو ندارم هر روز اینجوری ببینمت.

من گفتم باهام بیای دور شی ازش شاید برات کم رنگ شه. ولی فکر می کنم..

وسط حرفش پرید سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-فراموشش می کنم. وقتی من و نمی خواد به اجبار نمی تونم کنارم نگهش دارم. دیدی که دو بار رفتم

دنبالش به خدا آگه هر کی جام بود نمی رفت. تو دادگاه ازش خواستم برگرده ولی نیشخند تحویلیم داد.

به حرف من بر نگشت مطمئن باش به حرف شماها هم بر نمی گرده فقط این منم که این وسط خورد

میشم.

-آسا تو هم حرف های خوبی به خودش و خانوادش نزدی!  
 بجور رفتار نکن که فقط اون مقصره.

برات توضیح داد جریان چیه حتی رفیقش هم اومد و گفت  
 چقدر از اینکه بهت نگفته عذاب کشیده پس  
 به نظر من مقصر اصلی خود تویی،  
 پوزخند زد و سمتش برگشت.

-من مقصر بودم قبول، من احمق دوبار منت خانم رو  
 کشیدم دیگه باید چیکار می کردم؟ می خوام یه  
 گیتار بگیرم برم پشت پنجره اتاقش برایش آهنگ بخونم؟  
 هه، فقط حیف شد پنجره اتاقش رو به بیرون دید نداره. .

هومن خندید و احمقی نثارش کرد و گفت:

-نه نمی خواد برایش آهنگ بخونی یه شاخه گل بگیر با یه  
 کادو دعوتش کن شام یه رستوران شیک.

بشین حرف بزنین از خواسته هاتون بگید، چمیدونم  
 بخاطر تلخیت و بد دهنیت عذرخواهی کن و از  
 دلش در بیار. البته بعید می دونم تو آروم بتونی حرف  
 بزنی! کلا دهننت که باز میشه فقط تیکه و طعنه

ست که مثل موشک قشنگ قلب طرف رو نشونه می گیره  
و انفجار و خلاص.

بی توجه به حرف های او سمت بچه ها برگشت و  
کنارشان نشست. هومن محکم پس گردنش زد و  
گفت:

-این دو ساعت وقت رو واسه تربیت یه خر وقت می داشتم  
یه آخرش عر میزد. اندازه یه خر هم فهم  
نداری.

بچه ها خندیدند و آسا چشم غره ای به او رفت.  
دلش می خواست در همین ساعت دو بال داشت و پرواز  
می کرد آنقدر پر میزد و دور می شد که  
دیگر بال هایش قدرت شان را از دست می دادند و سقوط  
می کرد سقوطی شیرین که بعد آن آرامش  
نصیبش می شد.

کاوه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بچه ها مائده تنهاست چیزه...

آسا خندید و دست روی شانهِ اش گذاشت و گفت:

-همینطور که مرد نمونه ای یه پدر نمونه برای بچه ت باش.

لبخند بی روحی زد و در چشم های آسا خیره شد و گفت:

-من پر از کمبود بودم و پیش شماها کامل شدم. من پدر نمونه ای نداشتم، محبتی ندیدم. ولی به خودم قول دادم این قدر به بچه م برسم که هیچ وقت کمبود چیزی رو تو زندگیش حس نکنه.

حتی اگه نداشته باشم بخورم و بپوشم اون رو به خواسته هاش می رسونم. نه چیز هایی که لوسش کنه

و یکی مثل من بشه نه! اون رو یه مرد کامل تحویل جامعه میدم. نه یکی مثل خودم که به درد لای

جرز دیوار هم نمی خوره.

هومن محکم به پشتش زد و گفت:

-پاشو چرت نگو شاید قبلا نمی خوردی، ولی الان هی! بگی نگی به درد لای جرز دیوار می خوری.



هر چهارتا خنديدند. آرام آرام و قدم زنان راه برگشت را  
پيش كشيدند.

\*\*\*\*\*

كليد به در انداخت وارد خانه شد. انگار وارد قتلگاهش  
شده بود. ديگر نه كسي بود چشم انتظارش  
باشد. نه كسي بود دهان به دهانش شود، نه كسي بود با  
قربان صدقه رفتن هائيش او را  
غرق لذت كند. چراغ خانه را روشن كرد به دور تا دور  
خانه نگاه انداخت و گفت:

-خونه شومي بودي، براي ما كه خوش يمن نبودي!  
اميدوارم براي صاحب بعدي پر از خوشبختي تو  
خودت ذخيره كني. پر از روزهاي خوش براشون به  
يادگار بذاري. نه مثل من روزهاي خوش کوتاه  
روزهاي خوش بلند و طولاني براشون رقم بزن.  
بغضش را پايين داد و سمت اتاقش رفت دست به سینه  
تكيه اش را به در داد به تخت اتاقش خيره شد:  
-كاش مي تونستم تو رو با خودم ببرم. دوست ندارم غير  
من و رستا شاهد عشق كسي ديگه

باشی.

دیوانه شده بود، مجنون شده بود، مگر مجنون تر از او هم وجود داشت.

سمت تخت رفت کشو بغل تخت را باز کرد عکس خود و رستا را در دست گرفت. نگاهی به آن

انداخت و گفت بعد تو زندگی جایی برای من نداره هیچ جا آرامشی که کنار تو داشتم رو نمی تونم داشته باشم. چیکار کردی باهام دختره چیکار کردی؟ .

اشک چشمانش را تار کرد. لبخند محزونی زد و عکس را بوسید. کنار پنجره ایستاد و به منظره جلوی رویش خیره شد.

\*\*\*\*

در مغازه را بست. امروز آخرین روزی بود که اینجا کار می کرد. بی حوصله نگاهی از پشت شیشه به کل مغازه انداخت کر کره را پایین کشید و قفل به آن زد. لباسش را تکاند و سمت ماشینش رفت. با صدای زنگ موبایل اش بی حوصله جواب داد.

-جانم بابا؟

علی با شنیدن صدایش گلو صاف کرد و گفت:

-سلام بابا جون، خوبی؟

-مرسی شما خوبین؟ آرنیکا و آروین خوبین؟

-آره بابا همه خوبیم اگه تو رو ببینیم بهترم میشیم.

کلافه لب جوید و دستش روی فرمان مشت شد.

-بابا جون پشت فرمونم رسیدم خونه زنگ میزنم.

علی با آرام ترین صدای ممکن که از روی ناراحتی بود گفت:

-باشه بابا منتظر تماسم یادت نره دوباره چشم انتظارم نذار. .

بی خداحافظی قطع کرد و گوشی را روی صندلی انداخت.

نمی دانست دیگر باید به چه روشی به آنها

می فهماند نمی تواند با سیمین روبرو شود. دلش گرفته

بود. نمی دانست دیگر به کدامین مشکلش

رسيدگي كند. دوست داشت هر چه زودتر روز موعود فرا برسد و دل از اين شهر و كشور بكند.

فكر مي كرد با رفتنش تمام مشكلاتش به دست فراموشي سپرده مي شود.

حوصله خانه را نداشت. تا مي توانست در شهر دور زد.

در خوابش هم نميديد روزي حال و روزش اين شود.

جلو در خانه ايستاد. پياده شد در را باز كرد و ماشين را در حياط پارک کرد.

فاصله حياط تا خانه را بي حوصله طی کرد. ديگر به فضاي تاريخ و خوفناک اين خانه عادت کرده

بود. ديگر مثل قبل نمي ترسيد. انگار به محيط اطرافش خو گرفته بود.

روي پله نشست شماره علي را گرفت و گوشي را در گوشش گذاشت. چند بوق خورد تا جواب داد.

-سلام بابا.

علي دلخور جواب داد.

-سلام تازه رسيدی خونه؟

-آره بخدا رفتم تو شهر دور زدم تا وقتم بگذره.

-شام خوردی؟

برای اینکه نگرانش نکند به دروغ گفت:

-آره خوردم. تو رو خدا انقدر نگرانم نباش بابا بچه که نیستم. .

علی پوف کلافه ای کشید و گفت:

-باشه کش ندیم، قبل رفتن که میای لاقل ببینیمت؟ ها؟

دست در موهایش کشید و گفت:

-نمیشه شما بیاین؟

-من دلم می خواد تو بیای، روم رو که زمین نمی ندازی؟.

-بابا؟

با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-فقط یک کلمه میای یا نه؟

-بهتون خبر میدم.

-باشه منتظرم مواظب خودت باش.

-چشم خدانگهدار.

گوشي را قطع كرد و پله ها را بالا رفت. بدون در آوردن  
كفش وارد خانه شد و چراغ ها را هم  
روشن نكرد. با همان كفش و لباس خود را روي مبل  
انداخت و چشمانش را بست.

\*\*\*\*

روزها روي دور تند مي گذشت. انگار روز و هفته با هم  
در مسابقه شركت كرده بودند. هر كدام از  
نفر بعدي پيشي مي گرفت. انگار درد آدم ها برايشان مهم  
نبود. رستا روز به روز رنگ پریده تر و  
افسرده تر مي شد. مهتاب آب شدن دخترکش را مي دید  
ولي كاري از دستش ساخته نبود. حتى از آسا .

هم نا اميد شده بود او تصميم اش را گرفته بود براي هميشه  
خاكش را ترك مي كرد و به ديار غربت  
بار سفر مي بست.

علي چند باري با رستا صحبت كرده بود و خواست  
برگردد ولي رستا از روي لجاجت قبول نمي

کرد. با اینکه دلش بی قرار بود ولی باز هم کوتاه نمی آمد.

مهتاب وارد حیاط شد، کنار رستا که روی تخت سنگ گوشه حیاط نشسته بود رفت. کنار پاهایش زانو زد.

-رستا فقط دو روز مونده بیا بریم مادر برو سر خونه زندگیت. اگه آسا بره دیگه بر نمی گرده! ببین من و مامان جان، تنهایی داره دیوونم می کنه. با اینکه خیانت دیدم ولی بازم می گم کاش سایه مردم بالا سرم بود.

برای من مهر طلاق تو شناسنامه مهم نیست. حرف مردم مهم نیست. برای من این حال و روزته که مهمه روز به روز داری ضعیف تر میشی. نه چیزی می خوری؟ نه جایی میری؟ نه اجازه میدی دوست هات بیان! نه یه کلام باهام حرف میزنی! لااقل حرف بزن مامانم بذار دلت خالی شه بگو مامان جانم بگو دردت به جونم حرف بزن. رستا اشک ریخت و با صدایی لرزان گفت:

-مامان؟

مهتاب سر تکان داد و اشک های رو گونه ی او را پاک کرد و گفت:

-جان مامان؟

انگار باران چشم هایش قصد بند آمدن نداشت لب هایش می لرزید، حتی صدایش هم خشدار و لرزان شده بود.

-دلم گرفته ، دلم تنگه مامان، دلم خونه مامان، دارم می میرم دلم واسه خنده هاش برای حتی تیکه و طعنه هاش تنگ شده، .

مهتاب هم پا به پای او اشک می ریخت.

-بگو دردت به جونم، بمیرم برات مادر چرا باید سرنوشتت به مامانت می رفت بمیرم برات که درد کشیدنت رو نبینم.

رستا بلند گریه می کرد هق هق گریه هایش دل سنگ را آب می کرد. مهتاب که مادر بود و جنس



دلش از شیشه بود.

دستان لرزانش را بالا برد و به او نشان داد و گفت:

-ببین ازم چی ساخت؟ من انقدر ضعیف نبودم، شاید اگه پدر بالا سرم بود و محبتش رو می دیدم الان

محتاج محبت اون نمی شدم. مامان چون محبت مرد رو ندیدم سمت آسا کشیده شدم. وگرنه تو یه مدت

کم با اون همه تهمت و طعنه چرا باید اینجوری وابسته شم. هر چقدر می خوام بدی هاش بیاد جلو

چشم هام همیشه انگار خوبی هاش به چشم هام پر رنگ تره. تمام بدی هاش از دلم پاک شده.

مامان کاش وقتی تو و بابا وقتی نمی خواستین هم و من و به وجود نمی آوردین. هیچ وقت بابا رو

نمی بخشم اگه اون بالا سرم بود آسا جرات نمی کرد انقدر باهام بد تا کنه.

خودش هم نمی دانست دقیقا چه می خواهد حرف هایش با هم تناقض داشت مهتاب سرش را در

آغوش کشید و گفت:

-بيخش مادر حق با توئه، من باعث همه بدبختي هام، من و گذشته ي سپاهم من و زندگي تباه شدم.  
 منم خانواده درستي نداشتم اگه داشتم الان حال و روزم اين نبود. تو باز من و داري من هيچ كس رو نداشتم كه حاميم باشه كه پشتم باشه. خودم بودم و خودم.  
 ولي به جون خودت قسم سعي كردم همه كمبودهايي رو كه كشيدم نذارم تو بكشي، خواستم جاي پدر رو هم برات پر كنم. ولي انگار نتونستم! من حتي نقش مادر رو هم براي تو خوب ايفا نكردم.  
 رستا مهتاب را از خود جدا كرد و اشك هاي روي صورتش را پاك كرد. لبخند بي روي زد و گونه اش را بوسيد و گفت: .

-تو بهترين مادر روي زميني، عزيزترين و تنهاترين شخص زندگيمي. گريه نكن مامان جان گريه نكن قول ميدم سرپا شم قول قول.  
 قول مي داد ولي فقط زباني بود. هنوز كل وجودش خواهان آسا بود.

\*\*\*\*

لباس هائيش را در چمدان چيد. عكس هاي دو نفره  
عروسي شان كه تازه چاپ شده بود را در دستانش  
گرفت. نگاهي به لبخند مصنوعي رستا و خود انداخت.

دستش را روي صورت رستا كشيد و نوازش كرد.

-دارم ميرم دور شم شايد بتونم فراموشت كنم! شايد دلم  
راضی شه كه ازت جدا شم! سرتق ببين چه

بلایي سر دلم آوردی! كه تو اين چند ماه كارم شده التماس  
كردن به برگشتت. مي دونم راضی نميشی

كه برگردی! تازه داری به قول خودت خوش می گذرونی  
من به همین خوش بودنت خوشم. برق

نگاهت تو دادگاه از جلو چشم هام کنار نمیره خوشحالم كه  
خوشبختی. عشق یعنی همین یعنی حتی اگه

تا مرز جنون کسی رو دوست داری برای خوشبختیش اگه  
شده جونتم بدی. ولی جون دادن آسون تر

از دوری از توئه!

عكس ها را بوسيد و در چمدان گذاشت. بلند شد جلوی  
آينه ايستاد دستي به موهايش كشيد. ريش

هایش بلند شده بود. ولی فرو رفتگی زیر چشمانش کاملاً مشهود بود.

تیشرت سرمه ای با شلوار جین مشکی پوشید موهایش را شانه کرد. در چشمان بی روحش خیره شد و گفت:

-حالم ازت بهم می خوره گند زدی به زندگیت. موندم به چیت می نازی؟ نه اخلاق داری نه خانواده

داری! چه چیزی تو خودت دیدی که اجازه دادی به کس دیگه توهین کنی؟ تف به غیرتت که الانم

داری فرار می کنی به جای درست کردن داری گند میزنی به همه چی.

کلافه چشم از آینه گرفت. از اتاق بیرون رفت. قرار بود برای اولین بار بعد چند ماه به دیدن علی و

خانواده اش برود. با اینکه دل خوشی از سیمین نداشت ولی نتوانست روی علی را زمین بیاندازد.

سوئیچش را گرفت از خانه بیرون رفت. قرار بود بعد رفتنش علی خانه و ماشین را بفروشد و پولش را برای او بفرستد.

سوار ماشين شد. قبل حرکت موبائيلش زنگ خورد. با ديدن نام هومن لبخند زد و گفت:

-چطوري شازده؟

هومن خنديد در جوابش پاسخ داد:

-خوبم، آسا صبح زود بيدار شو به ترافيك نخوريم. خدائي شب زود بخواب يه امشب رو به گذشتت

فكر نكن. به آينده اي كه قراره اونجا بسازيم فكر كن.

-باشه صد دفعه گفتي. كلافه م نكن ديگه. من صبح زود در خونتونم خيالت راحت.

-راستي آسا چيزه ... هيچي بي خيال ديدمت حرف ميزنيم. آسا نيشخندي زد و گفت:

-متنفرم حرفت رو نصفه مي ذاري فعلا خداحافظ.

هومن هم آرام زير لب خداحافظي كرد و موبائيلش را روي ميز انداخت.

\*\*\*

وارد حياط خانه شد. نگاهي به دور تا دور خانه انداخت.  
 علي به استقبالش آمد. با ديدن او لبخند زد و  
 سمتش رفت. او را در آغوش كشيد و گونه اش را بوسيد.  
 -خوش اومدي پسرم. .

فقط لبخند زد و سر تكان داد. انگار براي اولين بار وارد  
 آن خانه مي شد. استرس تمام وجودش را  
 فرا گرفته بود. دستانش مي لرزيد با مشت كردن دستش  
 لرزش آن را پنهان كرد.  
 آرنيك و آروين با ديدنش سمتش دوپيدند آروين خود را در  
 آغوشش انداخت و پشت هم صورتش را  
 بوسيد.

-ولم كن ديگه اه تفيم كردي.  
 آروين خنديد و گفت:

-باورم نميشه دوباره تو اين خونه مي بينمت! ذوق زدم.  
 -انقدر نامردی، مگه خونه نداشتم؟ دلت تنگ شد میومدی  
 پیشم.

-گفتم شاید نخواهی من و ببینی یعنی...-

آسا پیشانی اش را بوسید و گفت:

-چرا نخوام ببینمت چیزی مگه فرق کرده تو همون آروین  
تخس خودمی هیچی تغییر نکرد.

آرنیکا گوشه ای ایستاد با چشمان بارانی اش به او خیره  
شد. آسا با دیدن او آغوشش را باز کرد و  
گفت:

-بدو بیا که داداشت دلش لک زده واسه یکی یدونش.

آرنیکا خود را در آغوشش انداخت و بلند گریه می کرد.

-نگاه تو رو خدا این چه استقبالیه آخه!؟ .

آسا هم بغض صدایش را لرزان کرده بود. او را از خود  
جدا کرد و گونه اش را بوسید. دست دور  
گردنش انداخت و وارد خانه شدند.

سیمین کنار در ایستاده بود. با لبخند نگاهی به آن دو  
انداخت و گفت:

-خوش اومدی آسا جان،

تا سمتش قدم برداشت آسا دستش را بلند کرد و نيشخند زد.  
 -سلام خاله سيمين خوش باشي. مهموني امشب رو فقط  
 بخاطر بچه ها و بابا علي قبول كردم.  
 اميدوارم به خودتون نگرديد.

سيمين بغضش را پايين داد و سر تكان داد. به اجبار لبخند  
 غمگيني زد و سمت آشپزخانه رفت. علي  
 كلافه پوفي كشيده و پشت او راهي آشپزخانه شد.  
 آروين و آرنيكاه دو طرف آسا نشستند. آرنيكاه دلش به حال  
 سيمين سوخت. نمي توانست ناراحتي اش  
 را تحمل كند. رو به آسا كرد و گفت:

-نميشه ببخشي؟ تو اين چند ماه كارش فقط اشك ريختن و  
 حسرت خوردنه. تا حالا اينقدر پشيمون و  
 با حال خراب نديدمش. نمي دوني وقتي فهميد مهمونيه  
 امشب رو قبول كردي چه حالي شد! انگار  
 روي ابرها بود.

آروين چشم غره اي به آرنيكاه رفت و گفت:



-بسه ديگه، هي ور ور ور ور چته؟ دو دقيقه زبون به  
دهن بگير. دختر كه نبايد وراج باشه.

آسا پس گردن او زد و گفت:

-هنوز كه نفهمي؟ مثل اينكه يادت رفت دفعه قبل تنبيه  
شدي بخاطر همين رفتارات! .

آروين نيشخند زد و گفت:

-خب راست مي گم ديگه، تازه بعد چند وقت ديديمت نمي  
خوام دوباره بري.

آسا دست دور گردنش انداخت انگار اصلا اين آروين دل  
نازك را نمي شناخت.

-مثل دختر بچه ها بغض نكن آروين آرمان، بغض واسه  
دختر بچه هاست.

آروين خنديد و گفت:

-نامرد حرف خودم رو تحويلم ميدي؟

هر سه خنديدند. انگار هيچ اتفاقي نيفتاده بود. حتى يه كلام  
از رستا بحث پيش نيامد. انگار رستايي

وجود نداشت.

سيمين با سيني چاي و علي با ظرف شيريني کنار بچه ها برگشتند. سيمين به همه تعارف كرد و خود

درست روبروي آسا نشست.

-آسا؟

اخم ريزي روي پيشاني اش نشست و گفت:

-اگه چيزي مي خواين بگين كه عصبيم كنه تا خرخره  
پرّم...

وسط حرفش پريد و گفت:

-چيكار كنم كه بتوني ببخشي؟ يعني انقدر بد بودم؟ .

پوزخند زد و رو به علي گفت:

-چي ميگه؟ زبونش رو نمي فهمم! نيست كه همش به زبون  
تيكه و طعنه و كتك باهامون حرف ميزد

الان حرف هاش برام گنگه ميشه ترجمه كني؟

علي نگاهي به سيمين كه برق اشك در چشمانش نشسته  
بود انداخت و گفت:

-درسته بد كرد، ولي فقط به تو نبود! بابا جون به آروين و آرنیکا هم بود. آسا بذار به حساب اينكه رسول هر دقيقه و ثانيه باهاش در تماس بود و تهديدش مي كرد. باورت ميشه حتى بهش گفت هم آسا رو ازتون مي گيرم هم مي سپارم اون دوتا بچه ت رو از رو زمين بردارن. مي دوني چقدر اين حرف براي يه مادر دردناكه؟ سيمين هر كاري كرد براي محافظت خودتون بود. خواست...

-خواست ضعيف بشيم، كه روي پاهامون نتونيم بایستيم، خواست محتاج باشيم، خواست تو سري خور و ترسو شيم، مگه نه خاله سيمين؟

سيمين بلند داد زد.

-انقدر بهم نگو خاله سيمين من مادرتم، من بزرگت كردم، آره بد كردم قبول ولي حق بده تحت فشار بودم. عصبی شدم. چرا فكر مي كني بدت رو مي خواستم؟ اگه همچين چيزي بود زودتر بهت مي گفتم بچه اين خانواده نيستي و مي سپردمت به بابات. تو برام عزيزتر از آروين و آرنیکا بودي و

هستی رو تو حساس بودم. اشتباه بود ولی دست خودم نبود.  
 آسا دلش به حالش سوخت سکوت کرد و سرش را پایین  
 انداخت سیمین هم دیگر ادامه نداد. جو  
 سنگینی بود.

علی دست در موهایش کشید و کمی خم شد رو به آسا  
 گفت:

-من و که به پدر بودن قبول داری؟  
 آسا در چشم هایش خیره شد و اخم کرد و گفت: .

-چی می خواین بگین؟

علی دستی به صورتش کشید و کلافه پاهایش را تکان داد  
 و گفت:

-یه روز بهم گفتی می خوام بشی مثل من، یادته؟

-برین سر اصل مطلب جریان چیه؟

-من آدم ترسویی نبودم و نیستم، به تو هم یاد ندادم بترسی  
 یاد دادم بایستی و مردونه رفتار کنی. فکر

نمی کنی فرار کار آدم های ترسوئه؟ تو بحث تو سیمین دخالت نمی کنم تا دلت باهاش صاف شه. ولی میریم خونه رستا اون دختر منتظره توئه که بری دنبالش. نیشخند زد و تک تک به همه نگاه کرد و به مبل تکیه داد و گفت:

-من دوبار ازش خواستم برگرده، حتی تا در خونش رفتم. ولی خودش گفت اگه دوستش دارم بهتره برم دنبال زندگیم.

بغضش را پایین داد و سرفه کرد تا گلوش صاف شود و محکم گفت:

-بهتره کشش ندیم وقتی برم می تونه طلاق بگیره مهریه ش رو هم که گرفت. می تونه یه خونه خوب بخره دوباره ازدواج کنه. من رو هم همین الانش فراموش کرده.

سیمین به علی نگاه کرد و گفت:

-علی جان بذار خودش تصمیم بگیره زندگی خودشه. آسا بلند خندید و سری از تاسف تکان داد دستی برای سیمین زد و گفت: .

-دمت گرم، بابا بي خيال ديگه تا اين حد مهربوني بهت  
 نمياد واقعا! در مورد چه فكري مي كني؟  
 سيمين فخرمنش ايني كه روبروته خر نيست! چون اين  
 دختره سليقه تو نبود دوست نداري برگرده، از  
 اول دل خوشي ازش نداشتي مطمئنم خيلي خوشحالي از  
 اينكه حرفت درست در اومد.  
 علي بلند داد زد و گفت:

○ -د بسه هر چي هيچي نمي گم.

كه چي مثلا هر كي ندونه فكر مي كنه تو اين خونه يه  
 برده بودي و اربابت هم اين زن بوده! آسا يكم  
 از كينه هات كم كن يكم آدميت به خرج بده كه به اين نتيجه  
 نرسم شبويه پدرتي نه من!  
 از جايش بلند شد و رو به علي گفت:

-من زندگيم رو از دست دادم براي اينكه ضعيف بودم كي  
 باعثش شد؟  
 با دست به سيمين اشاره كرد و گفت:

-همين زن، من در عرض چند وقت وابسته شدم مقصرش  
 كي بود؟ اين زن اگه ازش محبت مي ديدم  
 انقدر زود وابسته رستا نمي شدم كه زندگيم بشه اين. پر  
 از كمبود محبت بودم كه وقتی خوبی و محبت  
 اون دختر رو ديدم دلبستم بهش. هر وقت رستا رو مي  
 ديدم خود به خود با اين زن مقايسه ش مي  
 كردم نتيجه ش رو بين شد نابوديه من. خوش باشين ديگه  
 مزاحمي به اسم آسا تو زندگيتون نيست.  
 سمت در رفت هر چقدر على صدايش كرد نشنيده گرفت  
 و با دو از خانه خارج شد.

\*\*\*\*

مهتاب گيسوان مشكي دخترکش را مي بافت و براي  
 شعر مي خواند و رستال لب مي جوييد تا جلوي  
 ريزش اشك هایش را بگيرد و مادرش را دلخور و غصه  
 دار نكند.

-مي باقم موهاش رو  
 قربون ميرم چشاش رو .

می خونم بر اش از اون روزی که او مد پیشمون  
دل من ضعف رفته بود برای اون.

برای اون خنده هاش، برای چال گونه هاش.

می دونست دوستش دارم خیره می شد توی چشم  
جون می دادم من بر اش برای اون ناز و اداش  
برای سرخی لباش.

از خدا خواسته بودم بزرگ بشه خانم بشه  
برام یه همزبون بشه.

کشت را دور موهایش بست و او را از پشت در آغوش  
کشید و گفت:

-حالا او کنارمه برام یه هم زبون شده می دونی غم چشاش  
خیلی دیوونم می کنه؟! کاش می شد عاقل  
بشه بگه از اون درد و دلش.

رستا لبخند محزونی زد دستش را بوسید و سمت مادرش  
برگشت او را در آغوش کشید و گفت:

-قربونت برم چه خوبه داشتنت، کاش همه مامان های دنیا  
مثل تو بودن.



-کاش همه مامان های دنيا يه دختر مثل دختر من داشتن.  
خوشگل، مهربون، عاشق.

رستا سرش را بلند کرد و در چشمان مهتاب خيره شد و  
گفت:

-اگه برم دنبالش کوچيك ميشم؟

لبخند زد و گفت:

-نه مادر زندگيته نشون ميدی تو هم بخشش بلدی. اون  
اومد دنبالت و عشقش رو بهت ثابت کرد حالا  
نوبت توئه به چشمش بزرگ ميشی نه کوچيك مادر. .

-اگه دوباره بهم توهين کنه بگه اينکه می بخشه....

مهتاب وسط حرفش پريد و گفت:

-تو نبايد اين اجازه رو بهش بدی، مطمئن باش ايندفعه  
تكرار بشه خودم نمی دارم برگردی. در ضمن

حق بده بهش ايندفعه تو مقصر بودی دخترم.

اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد و گفت:

-پس بايد الان برم تا دير نشده.

مهتاب به ساعت اشاره کرد و گفت:

-اين موقع شب! مادر ساعت و بين دو نصف شبه! شب و روزت هم گم كردي.

بلند شد سمت كمديش رفت لباس هاش را از كمدي بيرون ريخت با وسواس هر كدام را جلوي صورتش مي گرفت و از مهتاب نظر مي خواست.

از صبح آنقدر به آسا و زندگي چند وقتي كه گذرانده بود فكر كرد كه خود به خود دل و عقلش با او هماهنگ شدند.

-مي خوام خيلي خوب باشم مامان.

جلوي آينه ايستاد دستي به صورتش كشيد و گفت:

-واي ابرو هام پر شده صورتم لاغر شده نكنه دلش رو بزخم؟ .

مهتاب خنديد و بلند شد دستش را گرفت و او را روبرويش نشانده و گفت:

-بشین دختر، مادرت مگه مرده الان خودم درستش می کنم.

رستا لبخند زد و اشک های صورتش را پاک کرد گونه ی مهتاب را بوسید و گفت:

-خدانکنه درد و بلات به جونم.

مهتاب بلند شد و از اتاق بیرون رفت بعد چند دقیقه با وسایل مورد نیاز وارد اتاق شد و دست به کار شد.

\*\*\*\*\*

رستا چند باری شماره آسا را گرفت ولی تلفن همراهش خاموش بود.

خواست با هومن تماس بگیرد ترسید دوباره آسا را دلخور کند.

به ساعت نگاه کرد پنج صبح بود مهتاب هر دقیقه از او می خواست آرام باشد.

ولی آرام شدنی در کار نبود. با دودلی به شماره ی کاوه خیره شد و ناخودآگاه شماره او را گرفت بعد چند بوق جواب داد و آرام و خواب آلود گفت:

-سلام جانم آجی؟

رستا صدایش را صاف کرد و بی مقدمه و حرف اضافه ای گفت:

-سلام کاوه می دونی ساعت پروازشون کیه؟

کاوه انگار شوکه شده بود و خواب از سرش پریده بود. بلند گفت:

-می خوای بری دنبالش؟

رستا با بغض گفت: .

-هر چی زنگ زدم خاموشه نکنه رفته؟

کاوه خندید و گفت:

-نوکرتم غصه نخور پای پروازم باشه برش می گردونیم.

خودم میام دنبالت آماده باش نمی دونم

پروازشون برای چه ساعتیه ولی قرار بود ساعت پنج و نیم حرکت کنن.

رستا اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد و بینی اش را

بالا کشید و گفت:

-منتظرم زود بیا.

گوشی را قطع کرد به مهتاب خیره شد و گفت:

-دعا کن مامان به موقع برسیم. دعا کن دوباره پیشم برگرده.

مهتاب لبخند زد. بلند شد و روبرویش ایستاد. اشک های او را پاک کرد و رژگونه روی گونه اش و رژ کمرنگی روی لب هایش کشید.

-همه چی درست میشه دلم روشنه سپردمت به خدا خودش هوای دلت رو داره، تا حالا که روم رو

زمین ننداخته. انشالله ایندفعه هم خودش هوامون رو داره.

رستا سرش را تکان داد و سمت کمدش رفت مانند کتی مشکی کوتاهش را با شلوار دمپا گشاد مشکی

با روسری بلندش که ترکیبی از مشکی و سفید بود را پوشید. در آینه به خود خیره شد و لبخند زد و گفت:

-مگه می تونه از من دل بکنه؟

مهتاب هم با لبخند نگاهش کرد و چشمکی برایش زد و گفت:

-بر منکرش لعنت.

هر دو خندیدند.

موبایلش را برداشت و با هم از خانه بیرون رفتند. هوا سرد بود ولی رستا تمام وجودش گر گرفته بود. دل آشوبه داشت و ضربان قلبش تند میزد. روی پله نشست کتانی مشکی اش را پوشید و منتظر ماند تا کاوه بیاید.

مهتاب از سرما در خود جمع شده بود.

-رستا مادر پالتوت رو بیارم؟ سرده

-سرد نیست من مثل تنوره آتیشم خیلی گرمه شما برو تو مامان الان دیگه باید کاوه پیداش شه.

مهتاب با ترس و دلهره به او نگاه کرد دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. قطعا اگر آسا را بر نمی

گرداند دخترکش دیوانه می شد. وقتی حال الانش این بود قطعا اگر به او نرسد دیوانه شدنش قطعی

بود.

كاوه تك زنگي به موبائيلش زد و منتظر ماند. رستا با  
ديدن شماره اش بلند شد و گونه مهتاب را  
بوسيد و سمت در حياط دوپيد. انگار از آن دختر بي جان  
و بي روح خبري نبود و از وجودش پر  
كشيد. اين رستا پر از انرژی و حال خوب بود.  
در حياط را بست و سوار ماشين شد. كاوه نگاهی به او  
انداخت و گفت:

-نوكرتم آبجي ببخش دير شد.

رستا لبخند زد و گفت: .

-تو ببخش مجبور شدي زنت رو تنها بذاري و بيای شرمنده  
بخدا.

كاوه خنديد و گفت:

-كارهايي كه تو برام انجام دادی در برابر كار من هيچه.  
با سرعت می راند. شماره هومن و آسا را گرفته بود هر  
دو موبایل شان خاموش بود. خودش هم

دلشوره گرفت ولی مطمئن بود که هومن گفته بود پنج و نیم صبح حرکت می کنند.

هر چند وقت یکبار به رستا نگاه می کرد رستا هم از استرس زیاد گوشه ی ناخنش را به دندان گرفته بود.

-تو کار خدا موندم چرا دیشب نرفتی خونه تون که الان اینجوری استرس نگیری؟

رستا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اون موقع که به سرم زد برم سراغش دیر وقت بود.

-اوف بخدا دق میدین آدم و همه کاراتون بچه بازیه.

رستا سرش را به شیشه چسباند و گفت:

-ازش نتونستم بگذرم، با اینکه تو خودم شکستم ولی بازم دوستش دارم. می دونی کاوه زندگی برای

ما دوتا کاری نکرد. تنهامون گذاشت سپردمون به سرنوشت ، سرنوشتم اینجوری به بازیمون گرفت. .



-جالبه، آسا گفته عشق یعنی بذاری اونیکه عاشقشی به اون چیزی که می خواد برسه، یعنی راحتی تو رو می خواست واسه همین نیومد دنبالت. می گفت اگه خودمون مهم باشیم و جلوش رو بگیریم اون عشق نیست اون خودخواهیه. آسا یه عاشق واقعیه. قدرش رو بدون.

هر دو سکوت کردند. رستا در خودش فرو رفته بود و چشمانش را بست. دلش می خواست وقتی چشم باز می کرد آسا روبرویش بود.

آهنگ ملایمی در فضای ماشین پخش شد. انقدر در آهنگ غرق شده بود که به گذشته برگشت از دیدار اول شان تا به امروز مانند فیلم از جلوی چشمانش گذشت.

در جایش صاف نشست و تند تند نفس کشید شیشه را کمی پایین کشید و سرش را بیرون برد. کاوه ترسید سرعش را کم کرد و گوشه اتوبان پارک کرد سمت رستا برگشت.

-خوبی رستا؟

از صندلی عقب دبه آب را برداشت و در لیوان یکبار  
مصرف ریخت و دستش داد.

-تو رو خدا زودتر برو خوبم فقط برو.

کمی از آب را خورد. کاوه کمی نگاهش کرد و وقتی  
اصرار او را دید دوباره حرکت کرد.

کاوه جلوی فرودگاه امام ایستاد. رستا با عجله پیاده شد. و  
سمت ورودی فرودگاه دوید. به همه آدم ها

تک تک خیره شد. بخاطر دویدن تند تند نفس می زد.

به خیلی از آدم ها تنه میزد و تا می توانست چشم می  
گرداند. ولی از آسا خبری نبود. دلشوره امانش

را بریده بود. پاهایش می لرزید. به ستونی تکیه داد و  
روی زمین سر خورد. همه با تعجب نگاهش

می کردند. او سرش را پایین انداخت و پشت هم اشک می  
ریخت. کاوه سمتش دوید و گفت:

-چرا نشستی پاشو دنبالشون بگردیم. .

-نیست کاوه نیست بخدا رفته می دونم رفته.

کاوه دستی در موهایش کشید و گفت:

-همین جا باش تکون نخور من برم ببینم می تو نم پیداشون کنم. یکی می گفت پرواز ترکیه بدون تاخیر بود. اینم از شانس ماست.

ته دلش خالی شد بیشتر از قبل اشک ریخت. ولی کاوه بی توجه به او بلند شد و سمتی که مردم بیشتری ایستاده بودند دوید.

رستا چند دقیقه در همان حالت مانده بود که کفشی جلوی رویش دید. سرش را بلند نکرد. فکر می کرد دوباره کاوه برگشته ولی...

-اینجا چیکار می کنی؟

صدا برایش آشنا بود. ولی فکر می کرد توهم است باز هم سرش را بلند نکرد.

آن شخص روبرویش روی زانو نشست دستش را زیر چانه اش برد. رستا متعجب و شوکه شده با لکنت گفت:

-تو... تو... ن... نرفتی

آسا به اطرافش نگاه كرد و دستش را سمتش گرفت و گفت:

-پاشو نگاه همه به ماست. .

رستا از او چشم بر نداشت و هنوز باورش نمي شد او نرفته باشد. هي با خود تكرر مي كرد پس كاوه چه مي گفت.

آسا او را بلند كرد و با هم بيرون رفتند روي تخته سنگي او را نشانند و خود روبرويش ايستاد. رستا سرش را بلند كرد و گفت:

-من... من...

-تو چي؟ چرا لكنت گرفتي؟ مي دوني اگه تو لحظه آخر پشيمون نمي شدم و مي رفتم چي ميشد؟ نه

تو چي مي دوني؟ فقط عقلت تو بچه گي مونده يكم رشد نكرده. عقل و قلب و منطق داري؟ چه

سواليه!؟ معلومه نداري. فقط يه مغز فندقي داري كشش اون تا حد دعوا و بحث كردن كشيده ميشه.

رستا بلند گريه مي كرد و شانۀ هایش مي لرزيد. آسا با اينکه عصبی بود ولی

جلوی پاهایش زانو زد و سرش را در آغوش کشيد.

-گريه نکن بیشتر از اين داغونم نکن. با کی اومدی؟ نکنه تنها اومدی؟

رستا به هق هق افتاد و گفت:

-با کاوه،

بینی اش را بالا کشيد و در ادامه با لکنت گفت:

-اگه.. اگه.. می رفتی.. من.. من می مردم.

آسا پیشانی اش را بوسيد و گفت:

-اگه می رفتم خودم می مردم..

سرش را بوسيد. رستا انگار بار اولش بود طعم بوسه

هایش را می چشيد و گرمای آغوشش را حس

می کرد تمام تنش مور مور شد.

-آسا؟

-جون دل آسا؟

-دیگه تنهام نذار.

لبخند زد و گفت:

-اونی که ول کرد رفت تو بودی. فکر کردم بدون من خوشبختی. من که مجنوننت شدم تو نخواستی

لیلی شی. دلم تو دست توئه دیوونه بود من و به کی سپردی رفتی؟ مگه نگفتم من بی کس و کارم!

تو این چند وقت عشقت زندون برام شده بود. هر جا رو میدیدم تو بودی ولی نمی تونستم حسست کنم

تا بهت نزدیک می شدم می دیدم سرابه. بدترین روزها رو گذروندم.

-منم بهتر از تو نبودم.

رستا دستش را روی صورتش کشید و به ریش هایش دست کشید و گفت:

-اینجا چی میگه؟

آسا لبخند تلخی زد و گفت:

-اینجا می گه از عشق خانم انقدر بی حوصله بودم که دست و دلم برای اصلاح کردن نمی رفت.

رنگ نگاهش به غم نشست و گفت: .

-چرا پشیمون شدی نرفتی؟

آسا ابرو بالا انداخت و گفت:

-هومن گفت: تو خودت یه چرخ بزن تا برسیم فرودگاه  
 ببین دلت چی میگه؟ عقلت چی میگه؟ منطقت  
 چی میگه؟

منم چرخیدم و چرخیدم دیدم همشون یه صدا می گن رستا.  
 کاوه سرگردان کل فرودگاه را گشت و نا امید بیرون آمد.  
 تا موبایلش را در آورد شماره رستا را  
 بگیرد. نگاهش به آنها خورد. هم لبخند زد هم اخم روی  
 پیشانی اش نشست. با قدم های بلند سمت شان  
 رفت. نزدیک که رسید با نفرت نام آسا را خواند.  
 -آسا خدا لعنتت کنه.

کلافه دست در موهایش کشید . آسا سمتش رفت و او را  
 در آغوش کشید و گفت:

-مردونگيت رو براي اولين بار ديدم نمرديم و يه كار مفيد  
ازت ديديم.

كاوه مشتي حواله بازويش كرد و او را محكم به خود  
فشرد.

-خدا رو شكر كه نرفتي داشتم دق مي كردم كه چجوري  
به رستا بگم پرواز كردي.

-هيس آروم باش ديگه اينجام.

\*\*\*\*

رستا به مهتاب زنگ زد و خبر داد كه او را از نگراني  
در آورد.

موقع برگشت با آسا روي صندلي عقب نشستند و تا رسيدن  
به خانه در آغوش آسا بود. كاوه هر چند

دقيقه يكبار نگاهشان مي كرد و لبخند ميزد.

درب خانه پارک کرد و آن دو خواب آلود و خسته پياده  
شدند.

آسا و رستا از كاوه تشكر كردند و سمت خانه رفتند آسا  
كليد به در انداخت و وارد حياط شدند. رستا



نگاهي به حياط انداخت و گفت:

-پاييز فصل قشنگي نيست نگاه درخت ها خالي شدن.

آسا دستش را کشيد و او را دنبال خود کشاند و گفت:

-دارم ميميرم واسه خواب بعد اينکه بيدار شديم حرف

ميزنيم. از همه چي از پاييز زمستون تابستون.

رستا خنديد و مшти حواله بازويش کرد.

وارد خانه شدند. رستا دوباره با دلتنگي به جاي جاي خانه

نگاه کرد.

آسا سمت اتاق رفت و بلند نامش را خواند و گفت:

-رستا تو رو خدا چند شبه نخوابيدم بدو بيا بخوابيم بعدا به

همه چي نگاه مي کنی. بيا اونا موندگان

اين منم که امکانش هست فردا نباشم.

رستا عصبی سمت اتاقش رفت و محکم در را به هم کوبيد.

آسا دستش را بالا برد و گفت:

-تسلیم، چيه نكنه دلت دوباره بحث كردن مي خواد اونم

به روش آسا! .

رستا به یاد آخرین شبی که بحث شان شد و بحث شان به جای دیگر کشیده شد بلند خندید و گفت:

-چقدر آخه شما مردها فکرتون پلیده.

آسا سیوشرت و تیشرتش را در آورد و روی تخت انداخت با بالاتنه جلوی او ایستاد و گفت:

-بعد چند ماه دیدمت می خوامی فکرم مثلا چی باشه الان؟

رستا زیر لب نفهمی نثارش کرد و او هم لباسش را با تاب و ساپورت تعویض کرد.

سمت تخت رفت و کنار آسا دراز کشید آسا بازویش را زیر سر او گذاشت و پیشانی اش را به پیشانیه او چسباند و گفت:

-دیگه بدون اجازه من هیچ کار نکن، حتی اگه به گذشته ت ربط داشته باشه! حتی اگه فکر می کنی

عصبیم می کنه و به جنون می رسونتم.

رستا برای تایید حرفش چشمانش را باز و بسته کرد و آسا لبخند زد و چشمانش را بست و لب هایش

را روی لب های رستا گذاشت و طعم لب هایش را چشید. و این رستا بود که در ادامه با او هم پا شد

و یک شب عاشقانه ی دیگر به اسم خود ثبت کرده بودند.  
\*

از ازدواج شان یک سال می گذشت. همه چیز خوب پیش می رفت. دیگر چیزی جز دعا های کوچک زن و شوهری بین شان نبود. که با قهر چند ساعته با منت کشی آسا یا رستا رفع می شد.  
همه به آنچه که می خواستند رسیده بودند دیگر با سرنوشت بود که چطور برایشان رقم میزد. .

هومن به خواسته اش رسیده بود با مادر و خواهرش به ترکیه رفتند. با خبرهایی که به آنها می داد معلوم بود همه چیز آنطور که می خواست پیش می رفت. کاوه هم با فرزند و همسرش زندگی جدیدی شروع کرده بود. که برای هیچ کدام قابل باور نبود که این همان کاوه ایست که نمی توانست روی پای خود بایستد. یک مرد واقعی شده بود برای همسرش و یک پدر مهربان برای فرزندش.

رضا هم تنها رفيقي بود كه رفاقتش را در حق همه تمام  
 كرد از همه خبر مي گرفت و هنوز برايش  
 همه برادر بودند. با آسا بيشتر رفت و آمد مي كرد كه در  
 اين رفت و آمدها رستا به آسا پيشنهاد داد  
 كه او و رها را به هم معرفي كنند. آسا هم قبول كرد و از  
 خدايش بود آن دو را كنار هم ببيند. چون  
 رها از خانمي و محبت چيزي كم نداشت. وقتي از رها  
 پيش رضا صحبت كرد او نديده عاشقش شد و  
 رستا سريع آن دو را با هم آشنا كرد و خواست مدتي با  
 هم باشند تا با اخلاقيات هم آشنا شوند.  
 آسا به اصرار رستا همان چندماه اول به خانواده آرمان  
 برگشت و سيمين را بخشيد و حتي براي  
 مادرانه هاش از او تشكر كرد. و وقتي سيمين متوجه شد  
 كه اين كار رستاست نور چشمي كل  
 خانواده آرمان به خصوص سيمين شده بود.

\*\*\*\*\*

امروز سالگرد ازدواج شان بود از صبح همه به آنها زنگ  
 زدند و تبريك گفتند.

رستا اصرار داشت همه را دور هم جمع کند و جشن کوچکی برگذار کند. ولی آسا کوتاه نیامد دوست داشت جشن شان دو نفره باشد.

با صدای در رستا بی توجه روی تخت به پهلو خوابید. حوصله بلند شدن نداشت. آسا با کیک وارد خانه شد و آن را روی میز قرار داد و شمع یکسالگی را روی آن گذاشت.

سمت چراغ ها رفت همه را روشن کرد.

کنار میز ایستاد و دوربین موبایلش را روشن کرد و رستا را صدا کرد.

-رستا؟

رستا کسل و با موهای پریشان و چشم های نیمه باز با تابی که یک بندش روی بازو هایش افتاده و با

شلوار گشاد از اتاق بیرون آمد. تا دوربین دست آسا را دید جیغ کشید و سمتش دوید.

آسا بلند خندید و با دوربین پشت مبل ایستاد و گفت: .

-سلام همسر تنبلم سالگرد ازدواجمون مبارک.

رستا دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-آسا می کشت پاکش می کنی همین الان بذار من برم  
لباس بپوشم یه دست به سر و روم بکشم.

-شرمنده الان میذارم تو اینستا.

رستا چشمانش را ریز کرد و گفت:

-باشه پاکش نکن، گذرت به من می خوره منم حوالت میدم  
به اینستا.

آسا دوربین را خاموش کرد و سمتش رفت رستا تا موقعیت  
را بد دید سمت اتاق دوید آسا هم دنبالش

کرد و تا خواست در اتاق را ببندد پاهایش را لای در  
گذاشت. و در را هول داد.

رستا لبخند دندان نمایی زد و دستانش را باز کرد و گفت:

-بپر بغل خاله چشم هات رو قربون،

آسا بلند خندید و او را در آغوش کشید و در گوشش آرام  
لب زد.

-تو قشنگ ترین هدیه خدا به منی، کاش برم دوباره  
تصادف کنم از این هدیه ها خیلی دوست دارم.

رستا نيشگوني از بازويش گرفت و گفت:  
-چشم هات و در ميارم پاهات رو قلم مي كنم. در جرياني  
كه . .

آسا دوباره خنديد و دست در موهايش كشيد و گفت:  
-رستا، وقتش نيست سه تا شيم؟ اون كاوه احمق بابا شد  
من دلم مي خواد.

رستا با ذوق به او نگاه كرد و گفت:  
-ايول همش فكر مي كردم دوست نداري. من كه از خدامه.  
-آسا به تخت نگاه كرد و رستا مشتى به بازويش زد.  
-نه ديگه تا اين حد الان برو بيرون من دوش بگيرم يه  
لباس خوشگل بپوشم كيك ببريم و بخوريم.

حالا بعدش راجبش فكر مي كنيم.  
آسا پيشاني اش را بوسيد و گفت:  
-خدا كنه بچمون فقط به تو نره وگرنه برام آبرو نمي ذاره .

-خيلي دلت بخواد از رستا هزار تا داشته باشي.

-وای فکر کن هزارتا رستا با همین زبون دراز و تخس  
چه شود.

-رستا رو برگرداند و گفت:

-اینم از شانس منه.

آسا دلش ضعف رفت برای این مظلوم بودنش او را از  
پشت در آغوش کشید و

موهایش را بوسید و در گوشش گفت: .

-تو یکی یدونمی، از تو فقط باید یدونه باشه که بتونم روی

سرم نگهت دارم، بتونم روزی صدبار

دورت بگردم و قربون صدقه ت برم.

رستا در خوابش هم تصور نمی کرد همچین روزهایی در

پیش رویش باشد. همش عشق و دوست

داشتن در زندگی اش موج میزد.

پایان



## سپاس و درود به شما عزيزان!